

Handwritten scribbles and illegible text.

۱۳۱۵
۳۰

تجدید شد
۱۳۸۸

۱
۱
۸
۴
۳
۵
۶
۸
۷
۶
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۳۱
۵۱
۶۱
۸۱
۷۱
۶۱
۸
۱۸

 کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب: در بیان انجمنی انجمنی	
موضوع:	شماره ثبت کتاب:
مؤلف:	۸۰۷۵۱
شماره قفسه:	

۱۳۸۱	۱
۵۱	۵

~~Handwritten scribbles~~

۱۳۱۵
۲۰

بازدید شد

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان انوری انورده

موضوع: ...

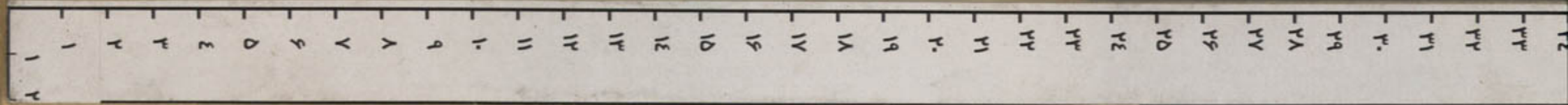
مؤلف: ...

تاریخ: ...

شماره ثبت کتاب: ۸۰۷۵۱



۱۳۱۵
۲۰



اهدائی رهی معیری
به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی

بسم الله الرحمن الرحيم

بذاتک ابوری

و بیستین هوا المدا



با این چه جوانی و جلالت جبار
بی حال که نوکست زمین را در زمان
مدا رب اندوز فزون بود بدیش
زاید عملین راشد و ناقصم از ازا
هم همه بر آورد و سرور پرده نفس ا
هم فاحش کجا و در بسته زباز
در این چنین ضامن کل گشت زطل
از روز که او ان گنجد خسته از ازا
ان خون چمن باغ گرفت تقاضا
اری بدل خصم کبرند ضارا
بلی زلفا هیچ همی کم نزنند دم
ز اسحال همی کم شود سر و نوازا
اوه لبر سبزه کرمانه بندش
کز خاک چمناب بشه غیر و بازا
کرغام نه نستت بسیار زین
از عکس چرا کف دهد آسب ازا
خوشترش ز لاکت نخل از دل
تا خاک همی عرصه دهد راز نمازا
هم چون شربد کند نام و نشان کم
در سایه او روز کون نام و نشان
با دام دو منترست که از خنجر الما
نا داده لبش بوسه سرا پای فنازا

انهم

زالله سحر بر لب بر دار کنگر
چون رستم میان نجم آورد کمازا
که بینه کافور زبان کرد و کمر سود
یعنی که چه سود است بر این عظیم
کر نایزه ابر نشد پاک بریده
چون اسب خنان باز نه چید سلانزا
در ابر نه در دوا سیکه طفل کجود است
باز ان سوی بجز ابر نه کشت و بازا
در لاله از دوشه نورسته نه شمع است
روشن زبده دارد همه طراف جهانزا
فی شرح بهارست که در سر کجود است
از خون دل و شمع لعل سناسنازا
پرورنده عادل مصور مستطیم
کز عدل دو نیم بان بنا کرد و جهانزا
ان شب سبک حلا که در کجود است
نی وزن کند غبت او صل کوازا
شاهی که جو کرد و قران پاک و شوق
الیه کجا خم مد هم شکم فراتزا
منش کجا بلرود و طالع بدوا
کجش بازل با زبرد و جان با نیا
کر باغ کشد در اعی غرضش بود
جز فایح او نیز ز وصل عداینا
در پرده زندگش غرضش بود
جز و اعل او نیز در لب سهرنا
کر تو جو غرضش نشدی قصه نیم
در قبضه شمشیر نشاندی و بازا
ای ملک ساد که بجز ملک ساری
با تو نه در فایح یک ملک ساری
در نسبت شاهی و همچو شمشیر
نامی است و کراسح نه با ما و فلانزا
تو قرص بجزی او بخواند بهین نام
خار که جلوه کردی بیست نامنازا
هم کوشه کجا با هست که کاشنازا
بر شکی خنجر خوشنوار تو کشته
همکاه کجا در دست ی علفنازا
از اکتب لزه حرب تو کجود
عینی نقد بون او با تو انانزا
کر ابر سرخ تو بر کوه بارود
استنه نار و به ما در کمازا

بسم الله الرحمن الرحيم
بذاتک ابوری
و بیستین هوا المدا



در خون دل لاله کند فاسد شود هیچ
 قهر تو که دارم دست و خفا ترا
 در نصیحت گاه بار بار طبع می آید
 سی تو فرو شود بر کف بر قافرا
 در شب که زین زنی دایع تو کند پاک
 هم سال نخست از نطق بجزد ترا
 در کار با امید قبول تو کند خوش
 این الم یک و در ایند ترا
 انصاف تو منور که در زنده بود
 نظم از جهت محبتی و اود کا ترا
 عدل تو جان کرد که از کزک این
 در خط مره بار در کفیت شب ترا
 در عرصه جاه تو کارا که در ما بند
 چون پای فرو شد به یقین راه کما
 روزی که جواش همه در این
 بر باد نشیند هر بر این جولا ترا
 این خسته در مینوی کفایت
 بکار برستان نه اهل از ترا
 از زلزله حله جان فاکت کشید
 کرم نشیند بخون ترا
 در کفین بیان و سلب لعل طرا
 که نغمه بدل در کفایت ترا
 لیکوی زنیان نغمه کند راه هوا کم
 بر بار کند که کس کس طرا ترا
 چشم زره اندر دل کرده آن شمار
 در اسب رکاب کند پای کس ام
 بر سمت جباری که ز جان تو خیزد
 چون با زور و شیر علم شیر ترا ترا
 هر سخته شود در صبح تو در دست کسی
 از بسکه بجزد به شجاع و چه جان ترا
 شمیر تو خاله خدا در سجده و دایع
 که کاسه سر کاسه بود سفره و خولا ترا
 قارون کند اندر نفس سخنها
 کیانچه میراث خورد مرثیه خوان ترا
 تو در کف خط خدایه و جهان
 طعمه شدگان حوصله هون و بول ترا
 تا بار در کبر جوان کرد و هر سال
 کیتی چو بت در سج کند بر جان ترا

این کلام در وصف احوال است

کیتی همه در او من این ملک جان بود
 تا حصر کند او من هر سپهر میا ترا
 باقی بدو ای که در اعاود نشینش
 تا ت شامند الوقت دورا ترا
 قایم بود بر سر که زانرا وجودش
 مقصود جان کشت وجود حیوان ترا
 صدری که بجز قوی منی انفاوش
 در ملک مین کند کفایت شارا ترا
 دستور جلال الدین کرد که کاش
 انصاف رسانید بهر طرف سازا ترا
 اینجا چه ترس در برتد بهر پیش
 در بندگی شاه کند قیصر و خان ترا
 در حال رساند روح فرستد بنا
 در وقت خطای کشت این بر قافل ترا
 اینجا که زبان فمش در سخن آید
 بر سحره تفصیل بود سحر بیان ترا
 از سیرت و شان رسم ملک کوی
 حاصل تو اگر در چنین حیرت و غنا ترا
 از مرتبه و اعیانت در مرتبه ای
 یزدان بدد مرتبه هر مرتبه و ان ترا
 ما هیچ کمان کم کند راه یقین
 تا هیچ خبر خم بندد پشت چنان ترا
 این بار که در تحت یکاست و شعی
 دین هر دو و حضور دشمنان او کما ترا
 نه ناکند است چو با در کف
 یارب تو کفایت مرا این ناکند ترا ترا

ایفا ده تا بخ ز دست تو کرم را
 دی مرتبه تر زبان تو قسم را
 از سر بیان تو و احوال کفایت
 که کار کند است قلم او کرم را
 تقدیم تو جانیست که از این
 افلاک غمان باز کشت بد قدم را
 اجرام فلک یک با کفایت
 که عرض دهد عارضه تو خشم را
 دین عرب و ملک عجم از تو مانند
 یارب چه کجا تو عجب را و عجم را
 بر جای خطا رو نباشد قسم تو
 که در سر نفاکشد حذر انجم را

ای در صحرای تو ای که نیاید
از لوله او خواست خوشتر است
القدر حجاب که تو در شرح تعلیم
همراه دوم گشت مدوت تو قدر
از بجز وجود تو که سر بایه شایست
گنجش که در خانه نشاند عدل
با دایه غم و خلقت خوی گرفتند
چون ناف برید شفا را اولم
تا خاک کسبای ترا نفس کشید
اسباب لرزه ندادند غم
اصناف در آفت تو با شایست
غبار ترا که گشت شایست غم
سوان فلک تا گل عدل تو گشت
تیزی تو ماند که دهد فارسیست
بر تر گشت قدر ترا دست و جارت
ایزدون کند سی شرم ساحت ترا
کر شاه نشان خواهد بود چرا
روزت و دور و سنگ برون جگر
از ناسل کجی جو تو سی بدست
از فاقم ضرابه شرف خضر جم را
دوایم روز در ایام تو ان میت نداد
تجای تو چون تو شدی ما به کرم
بزرگ میشن که ذایع هر طایفه مردم
آوانی از غزای تو بودی نعم
اسجاکه در لید تو با مبل برست
جز جند زیارت کند باغ ارم
روزی که دوران بر آمدش شیر
چون با وجود شیر علم شیر غم
در لغزه خاق آرد در حبس تو
کر با مس تو باری نده کوس و علم
یک نامه ملک تو کند در ملک
اسجاکه عدو طبع دهد سخت در غم
با فاین تر از آنکه مهر روزه همه روز
ازت کمان ناله و دشت بخم
در عمت تو کن سده تا که حیات
بودن این باب به مقابله سیر غم
خشم از کمال تو تشبیه کند به
کر نیل کند دشمن بد بخت در غم
بد خواه تو بر کجی این نمخته خاک
صفتی که بشی تدها بسج رقم

این که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است

ساز و ترا و بدین از خوف تو گشت
در دست چنان نیت که صاف اعم
سبک که بقراط ضایک حرکت
شریان عدوی تو در میان لقم را
خمر است که خضم تو زیرا که نیاید
و در مسج عمل مضب و پیش مردم را
تا خاک بر آید شده کاین و فاسد
برداخته و پر کند نیت بد شکم را
بر نیت زمین با و قرار است
کند شکم صرخ تو دنا وی ز غم را
تو با حرکت شود حجاب گرفته
بهر اینم فلک لطم جو ای صد مرا
در بر گشت صحرای بیبوق نوده
تا بید فلک شدت و بیم را
فک درت از صحنه امر از جگر
تا بجه بر و بسج شمن بسج صم را
این شعر بران وزن و قوی آورد
کار و ز ناطی است فرخ فضل و کرم را

بفرشته اینیغ با و با صوفی را
صد رحمت خواهد بران و در بین را
صاحب الوالاح طایر که زرش
مسج سعادت و سید و دل وین را
اگر قصا در حریم طاعتش آورد
رقص کمان کرد بسج شور وین را
اگر قدر و ادای طاعتش آنجند
بوی کمان کردن نیال و کین را
اگر کبر و سکون مین و یارش
لطق و نظرواده از ملک و کین را
ظلم و کان راه مستفید شخند
ککک و کین یعنی ان یار وین را
بای نظری کند بلندی قدرش
رغم اشارت کمان کشد وین را
صل قدر کشند تقص خرمش
گشت نجاتهای خست وین را
عوط تو ان داد و ز غرض مین
در عرق افاب صرخ برین را
حسرت تر عشق که بر گلکش
درین کرد و رنگ در مین را

بی شرف مهر فاشش نهاد است در دل آن شایسته صبح و خورشید
پدید عزم هر شش کشاد است گو که روزگار بسج مکن را
دایره روح از طغی وجودش قابل ارواح کرد قالب ملین
جز در جامعه خاصه کرم او گویت صورت نیند خندین
تا ایش استانش است کردند سینه از روز نیک صبح خیزین
پرورد لطفش خاک در میان باد مسبارانه بکوه مین
تا تحه و اخس از زمانه همجو است بر سپهر از سایه لوح سیرین
گفت ضاکر بسج کوش کات بقدر بر صر ز روح این
ای ز نیاب ملک و دیوتی است بر افنده خسته کرده را برین
وزنی ایجا دین بزبان و بجاری بر هر خیزین نیند خست تو زین
رحم تو کرد آنچه طین رحمت جملان بر شکر کجایان جبین و این را
ورنه تو داسه خج کوهیند ایق قرین مشک که شیر جرج و شیر خیزین را
حسن هزار است اگر چه بود مال سده قدیمت صفتای صمیمین را
کینه دینز ندیدید فصیاشن سبح کن کن بر زمین نهاد چین
خود مدوح باد شاه نگار است فامه تبتای که بهای جین را
بر سر سج شهاب ملک تو بود رحیم کنان صد هزار دیو لیلین را
غیبت خوار ز شاه چون بس شماه چشمه خون بد چشم فاده بین را
دست بفراتک اسطلاح تو در زد منتقم ملک ساست جل تین
شاد ز ای در لک و ریح بر روی سید کرده رسم سحر مین را

نامر تو خیر ما مرست و استیا طاعت تو عظیم است مین
بارغ و جو و بار باره لک تو کما رسک براید کار خانه مین
مکات و ظل از تو در لک تو کما فی توبه اسراف نام با دین این
صبا لیسره ما رسک و استیا نمونه گشت زمین بر فراغ مین
سیم باد و عجب از رنگه کون بر و اب همه بجزات مین
بهار روز که هر یک بدین ار تا ز تو که باردی است مین
نه گران بگورند برینا زینت تو رسیده است اعلی را
چون کمر طمان شد که شایخ نشین طلوع و ادب کب نه از سر مین
چرا طمانت که طمانت می نیند گو که تو که باخت بلخ طوقی را
کجاست همچون آبرو مین و دیو کجا زانه حسن و جمال لیسره را
ندای غرویل که از اطلال مزاج با خدال مواد طبع مین
صبا قرین رفت نیند کردی نیشته سر چو را و دل مین
مدت عارض گل در کون لاله به نفس مین برود این دور را
چو نیند مین یک دو کن لکوا تالبت تو به عقل و تقوی ا
زبان سوسن زاد تو خیم ز کس خواص لطف تو او بهر انجی ا
چاکه سوسن در کون خدای مین بر خنده الحار را چه دعوی ا
چار خیمه آورد کمرش است شاد و دست ستور صد روی ا
سهر فوج الوافغ اینه نظر ز نظر لایت خوش بهر اظارا
نموده ملک نیت بجز مین چاکه عاکن نر بجز مین ا

زکته برت تو برت تو برت تو برت تو برت تو
 حرارت نخلت بکران کاشند
 بدایح کرمت با سینه روایت
 در وقت نیکه فتوی امری دهند
 بجز به منتی رایت تم بر کرمت
 اهران مثال که توقع تو بر کرمت
 ز غایت کرم اندر کلام لونیست
 عیالی ز روز خیرت ختم اعمی
 در بون کاه و دم که کوهی زنی
 خواص بیکار و مزاج کسی را
 ضاوری تو که کرمت را
 ضا بران بولید جوا خوی را
 زمانه سطل کنی خیرای خا
 در خفا و تو شدت لونیست
 علا دین که بپرست از علو جلا
 علامه تحقیقت خلاصه بسرا
 چنانکه کار خیا ن خاک را بسرا
 ابوس علی حیران منع علا و سنا
 برش بچو چون بر سپهر سما
 در روز رک صواب مدونه نوبی
 زلف است او آب خاسته استخفاف
 عیب زالمش نشان خوف و با
 به بود فایع در عهد آدم و حوا
 خوی خیا ن خای ترا شای صبا
 بجان ضا را نظر لعین رست
 به پیش و بر خرم تو را ز ما پدا
 علقه و قار و بحر سما
 خلاصه جمله ولاد خاندان نظام
 نظام داد مقامات نظماً لعین
 علا دولت آن تصد ستم و علو
 خلیجان وزیران که در مراتب قدر
 سخن نسه قدر بر کند بجدب غیر
 زبا و صولت او خاک خواهر استخفا
 نندرها و مقامش اسرار کون و مباد
 اگر نه واسطه خدا لم او بود
 زخی نبات رکاب او در کون بین
 بدر که تو هلو که ریای ادب
 بیزر سایه عدل تو خست خیا نهان
 به پیش و بر خرم تو را ز ما پدا

تو به تو به نیدو همی گذار قدر
 تو اسل و اول و دودی چو صفت
 ز رنگ طبع تو دار و مزاج در پست
 صدق که دم نند و انداز به حمت
 ز نور رای تو روشن شدت همی خیر
 توان کسی که ز باران خجاست
 تو کی که کرمت ابر زاده بار بود
 بعد قران بر آید کی خجاست تو
 بعد و بخش فلک زان رسد
 بکلیت شود چون زود و شب
 ز مردین سمش اندر وفا بقوت
 کرمت به او بر نشاندش قدر
 به روز خرم خجاستی که نعلش کنیز
 جهان نوزدی کام و درش ز رنگی
 بزنگه کار من نبد که چه مدتهاست
 جلد بود زمانه زبا ن من ز شایست
 نسبت هر که سخن اندام فزون است
 کرم بیدج تو کرم غایت کمال و جاست
 سخن بهت مرا اندرین قصه گو
 اگر بیدج و شایر کسی نوده شود
 او امر تو تا بد همی خیا ن صفا
 تو اسل و اول و دودی چو صفت
 کمان مبر که ز موجت لرزه برودیا
 ز شرم لطق تو بر رنگ تو لولا
 و گرنه کی برودی شایست خیر بعضا
 مزاج سبک شود و شد نشود
 اصل برون تو اندر شدن ز شمع
 ز اشراج چهار احوات و وقت ابا
 بخدمت تو کرمت بهت و در این
 بسیر با بود چون در آید اربابا
 زدیغ خجاستی برو کند خجاست
 و گرنه که بغارش سواد کا
 کند ز صحر کوه و ز که کند صحرا
 بجای برودت کا ندر و بود خودا
 که باز نامم از اقبال و حدت تو صد
 چه با خواص عوام وجه در ضلالت
 هم هم بدج ز اندام هم طبع خطا
 چنانکه خواست و لم فاطم کرم
 هم چو کرم نیست این قصه گو
 تو آن کسی که نوده بهت مع و

بش بوشه تو کردی گران برون شد ز ناله نیک شامد ز مردار زینا
خدا ی داند که خجالت تو بود دل زینش که با بقطع شتر آمدت هم از بند ا
همچو کجوم کویم که زیره و کرمان همی چو کوم کویم که لبه و دره
همیشه تا که بود در بقای عالم کون امیدت اندر حساب هم در بلا
بر چه کویا قول تو بزمانه روان بهره خواست هم تو برتا ره روا
بر اقامت عال تو بر لب خطین بر امان کف کف خطیب کردی چرا

ای داده بدست هم بار خود رسم چنین بود شمارا
بر کوش نهادم سر زلف بر کوش دل نهادم بار
باکی ز دروغ رست مانند زین در در اسب که دورا
هر کجای کوشی غمی در کون کین در زدن تن این دعا
بردی دل و عتوه با در دل بادش بود جفا و فارا
ما عاقبتی گرفته بودیم وادی تو تن با جفا
انروز که کینج حسن کردی این کینج وفاق به نوارا
کشم که کنون زور که دل امید عیان کس و فارا
یکدم دو سخن هم بگویم زان کام و سه بود پورا
در حجره وصل نرفته بجز آمد در بزد و هشارا
جان گفت که گیت کویا بیگانه در استنارا
کست باخ در آمد بر آمد تحدید کمان جلد ارا
بود وصل بختم کف اری کرم بگوشم تو ناستنارا

تاری تو بدین وفا دوست اندوه استین حین بد
خواهی که کنم خبر هم اکنون زین عال کسان باو شارا
شهر داده عمادین که تیش صدا باغ پذیره شد و غارا
احمد که ز محمدت شایست هم نامه ذات مصطفی را
کرد مجلس حکم زد کرد از حبه و دین تو تیارا
حاکم قدمش لقمه بنامه در کوشه کوشش کین ارا
ای کرده مجلس نیم لطف در ساحت بوستان صبارا
طبع تو که ابراز و کش در یک تعبیه کرد صد سخارا
دست تو که کوه از در دکان صد کینج غنا ده بک خطارا
در بزم اعل ز بخشش تو محمود مذبح حسنیه ارا
در زرم اهل ز کوشش تو ز نهار خواست جزو ارا
در عالم مدلت صبا با شب از عدل تو معتدل بود ارا
از غیرت راقم کفایت در خطش خطا نیستوارا
روزی که فد حش کدورت در دین هوا سے با صفارا
در کرد ز مرد با زوار د چون شکست چیده صبارا
از رخ تو مار کوزه بجان خون کرد ز محسره ارا
از لعل حجاب سازد الماس رضاع اسبجو کبر بارا
که حسرت سر بود کید را که فرقت تن بود قیارا
در دین فتح جای سازد از کوری دشمنان لوا را
بش تو بدین اگر بنوسد مگو الهی رسد قارا

عکس بر حسیل شکت از پای در آوردن سارا
 تاروی بختله خراسان اوروی و مانع مرخطا
 اسباز سوزان ای بخت یک شغل نیر و خط را
 چون نیک گنم تریسد جوام تو انوری شمارا
 ار استه نظم من عورتی قیاسته کنار کبر یا
 آخر زبای او محمدار این بر نهنگو ادارا
 یکدم منه از کفار خجرت این خوب نهاد خوش قنایا
 تا اسب لب بود ایمان در دین مردی سیاه
 انامحیره بادت از بزرگ در جابه که بود اسبارا

پیر هفت و کوه و قار و کج سخا بجا و بن که بخت از عدل و سخا
 ابو علی حسن ان مند علو و سنو که فاش عدالت و آسان سخا
 بقدر واسطه محمد و عیش و آرام بعد از مدح ملک آدم و سخا
 کشد ز ملک ضایع ضایع و قدر بحد نطق جبار کف صواب و سخا
 همش بختله خزان درش و چون بیا همش بسا به جهان درش و سخا
 خجل خجرت قدر تو رفعت کردی چنین روست طبع تو در سخا
 بخت ای تو فوج خیمه خورشید به پیش قدر تو در کس کسب خضر ا
 زبان ملک از قاطع با سخ تقد سعادت تو عامل بلو لولول
 صاحب ملک تو که قطره بر زمین بود مزاج سنگ شود مسند نشو و

بیا...

تبارک الله ان اسیر اهل قل که بارکات تو خاکست و بختها
 که در کت خاک زمین رفته قرار که شتاب بیاد هوا نموده سخا
 بر فن اندر بجزش بر اسب خجرت بختن اندر کوشش بر اسب سخا
 همیشه ما که بیار و لعین کمان نظیر قدم ما که نباشد فضا عدیل بقا
 کمان خاطر است از صدق و بخت بقای سعادت از شرح با حسن قفا

با آنکه صفا شکل و کرد و سخا در خاک بر بود قدر این سخا
 مدح جوهری و جواسنه غمناک اسب بخت محم و سخا
 پیوسته شاکت کفایت نهان همزه دعا کرد ملک دولت ترا
 این نر زده شخم خاک در زمین وان در اوقات شکر در ترا
 ان دیدن ارگرم هر دو که در در صحرایند نه تیر این بجا ترا
 ز دولت و صورت یا حال سخا برای تو بد کنسم این از ترا
 بو طالب نغمه چون شتاب زنگار بچند کم اورده در با وجه کار ترا
 ان بود که بچشم زود بخت از بخت کف ایر جو درای و سخا
 تا بر دهن خجرتان ز به بخت در سحر ز سوله نار عدل ترا
 دره که بن بازرسانند از تو با کتم قدم رفته و صد قانله جارا
 القصد از انط بقدر روی تو اسان که در جهان که از ترا
 ز بر ملک بر زبان و جوانی ان اندر تو و نه که نما ند و کار ترا

بخت جوان اهل جبار بخت
 یارب تو که در بر این بخت جوانا

کت از دل بر قضا غایب کارم نشود به از نواب
 دل غم خوردد لهر لب و زبان غم حاضر و غم غایب
 بر صفت دلم مضامون بر سوزم قدر مو طلب
 افلاک بر ج طغنه طغیسی ایام لب بجز غایب
 مام و شکایت اجاب مام و ملامت اقارب
 آشفته دل از جهان بی با آینه کس از بصر غایب
 بر جهره و لیل رخ سوزن بر دین ریل و سناک
 انوب خوالق از ج و در اسب خلائق از جوانب
 هر متوی نوبل مغلوب هر مستوی زحبه و جب
 شاخ گل عیش و خورشید برک گل انس و غم غایب
 با اینهمه فتنه شوق مستی با اینهمه غصه عشق غایب
 مشوقه بی که مست پرست عشق جز مانند بر غایب
 با اینهمه غم و غم غایب با شمد و شکر لب غایب
 از نوبت میل در شکر لا در شکر گل ترش غایب
 سینی کله بر صحن چغنی تیر مزه در لکان غایب
 رخسار جو گلستان خندان زلفین جو رنگبان لاجب
 با موی دو لپه اش شاهر با عقل دوز گشتن غایب
 از نوبت بر آرم رخسار هر روز زلف و مو در غایب
 جاسوسان دو چشم حیار فلانش بیان دور و نوبت غایب
 شیرینی لطف از نوا در زبانه و نفس از غراب

زبانه بود آن سخن که باشد و پاچه این صاب
 صدر الوزراء ابوید الدین دست و دل و دین مرآه
 دریا می گرم نای صاف خورشید شرف زبانی صاف
 محمود امده سلاطین مشهور مشرق و مغرب
 چون صاب با بخت کیکو چون ابر سخن بدست و آب
 مشهور شمشاد اقلیم مشهور بدوش کناپ
 از خون محافلان طغاشی در مغرب زبان حار سینه
 الوده نهر بر اسرو تن اندوده حار بر خناب
 کوشش کوشش به بخش مشورت بقدم و بداب
 در بقعه علم او محاسن در سایه صدق و تجارت
 کی کالم و صد هزار جابل یک صادق و صد هزار کاذب
 عقل و کرمش بر سماعی خود و کرمش در مو ارب
 در سخن علم و عدل ساکن بر مرکب قدر و جاه و راکب
 مجموع مکارم و معالی قانون مفاخر و مناقب
 ای هر یکی ترا محالط وی هر یکی ترا محالط
 نام تو جو افتاب سوزش کلام تو جو روزگار غایب
 در کاه تو عالم اسطاع ایوان تو خامر الکلیاب
 کرد و بنس تا پیش تو ابل اخر بر ستنش تو در غایب
 کفار ترا امده عاشق دیدار ترا ملک طالب
 مشهور تو مویج بر لالی ایوان تو بیج بر کواکب

چون به ترا هزار منخی چون تیر از ارکاب
 چالاکت از غما موی مندرخ قلم که بر
 ای جود ترا بسا رخا زنی دی علم ترا جلال با
 از آرد ده و صدر اسلام با درون او بر مصاب
 زنده است بگو که زین کردی اورا ز جهان در رات
 روشن بگو که شغل کتبی سارق بگو که شغل
 توست معلوم میاید توست امور را جواب
 کلمه تو همیشه با دانی غم تو همیشه با دناقب
 با چرخ کمال مشارک بود هر جمال تو مصاب

ای از جمال حسن تو جزوی در آفتاب
 زلف چو مشکاب و ترانده مشکاب
 اینجا که زلف است همه بکشید است
 بی غیبت چهره تو که دارد آره برک
 بر آه مشکاب داری و کبریا نشانی
 که جزو آفتاب کنم نام تو رویت
 از چهره آفتاب و از نور سحری
 اینجا که زلف است همه بکشید است
 کز تاب بجز نشد زلف تو چرا
 خالیت بر رخ تو نیامد و نه آنکه
 خواهد کسی بخوبی از در نور آفتاب

مقدم

مخدوم ملک بر روی جهان کجاست
 فرزانه مجید دولت و دین کز برای غی
 عالی الو المعالی این جمله که داد
 لشکر کشی که استش لیک که آسمان
 بر طالع تو نش دعا کوی مشتری
 هر مسجدی که بود و هر مسجدی را
 بر بنبری که خلیفه در حش او اندکند
 ای سروری که دایم بر آسمان ملک
 ای از محل خاک نشین ازین جان
 اینجا خند که رای تو باشد دل آفتاب
 از کرد و مرکب تو کند سر سوختن
 نام شب از خنده ایام سبزو
 بر عزم آنکه ریزد خون عدوی تو
 تا کیمای مانگ درت بر میخند
 میرغ سحر انده طلعه هر صباح
 چون رخ نصرت تو بر آید از آفتاب
 با بند کاش پای ندانند سر کمان
 اینجا که رزم جو سوز و لگژی بیخ
 ای قاض دولت عالم تره
 ای چاکری جا به ترالاین آسمان

در پیش بارگاهش خند سحر آفتاب
 دار و زراس روشن او بر آفتاب
 از خنر آسمان و هم از نظر آفتاب
 فرمانده می گشتش فرما بر آفتاب
 بر طلعت همیشه شاکت آفتاب
 عود و سیاه شب را در محراب آفتاب
 بوسه خفته پایت ان بر آفتاب
 دار و زراسی روشن او بر آفتاب
 وی از زلفت خاک که زهر آفتاب
 اینجا خند که رای تو باشد سر آفتاب
 در نامه راست تو کند آفتاب
 از رای تو اجازت باید که آفتاب
 هر روز با مدد کند خنجر آفتاب
 در صحن کمان خند که بر آفتاب
 تا نام تو نه بند بر سحر آفتاب
 که که همی بر آید از آفتاب
 میرد سیاه شب چون لگژی آفتاب
 در سحر خون جهانند بر سحر آفتاب
 وی در زهر روشن تو سحر آفتاب
 وی بند که رای ترا در خور

هر شرافت ب که نبود بدین نطق
خسبی کند هر آینه در محبت آفتاب
شاید اگر نویدین شعر انور
در روی روزگار باب زر
تا تو بنهار سبزه بود آسمان کبود
تا لاله سبزه بید نیلو فرافاب
سر سبز با و ناصحت از دور
بر مرده همچو لاله حدود بر آفتاب
در جفن آسمان و دش تو سخته نیاز
ساعت ماه روی تو در ساعت آفتاب

چون وقت صبح چشم چنان سبز خواب
بگفت نه شد زخمه مشین شیطاب
بنمود صورت روی سبک از گران
چون جوی هم بر طوف بگون بر آفتاب
چشم زبانی خواب و نشسته نماز دور
یک سینه بزرگش بکشد بر آفتاب
باشد که منم از رخ نسین او نشان
باشد که با هم از لب نسین او جوی
کاغذ بخت کردم و برداشتم قلم
والوده کرد تو ک فلک او چو مشین
اول دعا بگفتم بر حسب حال من
گفتم نه از فصل غمنازم شرح آفتاب
که غمزد و که ملامت و که ناز و که نیاز
که صلح و که شفاعت و که جان و که آفتاب
کامی بوسن بنمنازی تو چون سینه
وی وصل و لریای تو چون در آفتاب
در غایت فراق نم زامن اسیر
بر آتش شب و لمر امن کباب
با دست در لب و است در دهنم
از با و با نفیرم و از آب در غذا
هر سجدهم که موج زند خون دل مرا
سینه هزار شعله بر آرزو گفت و قباب
چرخ بلند را و هم از تاب سینه گفت
گفت نخصه انکم از خون دل خناب
گر همچو ناله از دم آه شوی نسین
داری مرا نصیب درین نوحه صباب
بودم در خدشت که تا کاه در نزد
دلدارا هر وی من ان رنگ آفتاب

در غم زای

در غم زای ز کس او پشمار حسه
در شاهنمای سبیل او سبیل آفتاب
چون و الهان زبانی بگفتم دود
بگو فمشکل رو بر انداختم نقاب
اوروش سجای و نشا بختش
بر دست بوسه دادم و بر رو او بوسه
پلوه می شد که چن بجا چرا
هر که بجز خویش ندیدم شی سنجاب
چندان در کشت که گفتم خدی شیط
چندان یسار که گفتم باغ حلاب
میخواستم بر لب خود غمزد حلاب
در آب بین کرد زمین کرد او حلاب
الغصه بعد از آن که بر سید بر آفتاب
گفت چه حاجت آ کویم بود صواب
گفتم بگو کف من کفهای تو
آوردده ام جزا ده طبع تو سنجاب
تا عمل است زاف و اسکنه ادا
اندر جریم مجلس سو کاب
اخر خدا پیش من کاف قدیر
نوشته خط خنده از لولو خناب
از عدل گل تو بود لک الواف
در بدل شال تو بود سنجاب
گر یک بجای کف بر آوار بود
تا روز خسران زین دهر سحاب
بوسند خران طایک مرز آفتاب
گیرند سرور از زمان مرز آفتاب
افکار از ما اقبال تو مراد
داشرف در آستانه والای تو سنجاب
اندر جریم حرمت تو بود چشم مطلق
ایمن گرفته حج غم مرتع ذباب
تا بر لب طر کر خاک ز روی شمس
ز روی زعفران نشو و نشو سنجاب

با و اجهت حضرت تو مرصحات
بگرفته عا و ز نجاب تو آفتاب

اسجان عدل انصاف تو با لک
دین حق را محدود کردون مرز آفتاب
دست عدلت خاک ابرون کند ز
تف کینت انش و رخ بر آفتاب

خوت همچون فلک نام سک دار
 صولت همچون بنایم کران در کاس
 پیش سر کج تو چون ملک باد اندر در
 پیش سگ سلم تو چون با ما اندر
 از زبرکے اوج کردون پند سفینه
 در سحر ذبحم کونان بدست من طاب
 من خلعت دست کرد ترا خاگر کفند
 در این عمر می تو نوک فلک کردی
 کشته تو ترا تقدیر بنامد نشور
 دست عدلت که بخوابان خاگر
 لگت را در مخلب شاهین و شکار
 در جهان مصلحت اعتبار عدل تو
 قوت منی همی پروان تو انگر در آبر
 ای ای اسلام صاف تو صفت ترا
 کجایان برده اندر سایه عدل تو خا
 دشمنت اب ذار کا کسری در کج
 لا جرم بر باش حسرت کج و در کجا
 همچو بارون در زمین عجا کئی بدخواه
 کر کردون بر شود همچون عای عجا
 بر زمین خصم تو باد تو همچو آن رود
 کرانتر اندر بنوی بر شب جرم عجا
 اتفاق رای تو تا صد زمین سو
 عالمی از منظر ارواستی از اضطراب
 در میان دهر است ارفط تو هم کج
 در و باغ صبح است از جو تو نوی کجا
 شد سوی دل دولت و دین و عای کجا
 قوت دل ایبری در طبیعت از صلاب
 که بنودی طبع تو و شمشیر مادی در جهان
 در بنودی دست تو بخشش مادی در جهان
 چرخ پیش هست تو همچو باطل پیش حق
 فتنه پیش پیش تو همچو قوس در آسمان
 تو زنجیر او همچو اهی بزرگے در فتن
 او بصر عدت تو زندگایا و نواب
 که برای او نباشد تو سخا اهی صدر در فتن
 در برای تو نباشد او سخا اهد جاده و آ
 تا به پوست دست عجا کئی با لگت
 دست جو را و شهر بر دست بود صد صواب
 که چه استحقاق آن دارو که از سلطان
 هر صدی گو گوید نزد او با جبر است

هم از اقبال تو می باید سلطان عجا
 اسب و طوق و جمله فرمان و اقبال عجا
 که چکل چون بشکند بر ناز و خور کند
 تا کریش از صبا می بخشد و ز می عجا
 ای زبان رست کوبت هم صد
 وی خیال رست بخت همش روی عجا
 تا بود مقدر و رسد و نفس کردون خور
 تا بود مجبور سرد و گرم کردون شوی عجا
 پایه قدرت مباد اگر دشمن کنی تو
 عالم جا هست مباد از پشت کردون عجا
 عرض باکت همچو عرض با یمن از عجا
 سال عمرت همچو دو صبح بهر روز عجا
 بد کالت در دو کسیت و در سواد تو
 یکنواخت در دو عالم در زمانا و تو عجا
 ایکنه می نیم بد پداریت یار عجا
 خویشتن را در چنین نعمت این عجا
 این نعمت یارب در مجلس کج جزوید
 دین تو بدیارت برین مجلس کج عجا
 اخوان ایام خوشتر ز ایام شب
 رفیق آمد روز کاری خوشتر از روز عجا
 استک چون باران که چون باران
 نوح چون رحله ز غنچه و جا جورق از عجا
 حال من نده ز حال دیگران شب
 حال و عدل حق تر باشد که باشد بر عجا
 از جهان تو نیکو گتم چون ز تو عجا
 هر که گفت از همه گفت این عجا
 لایق از حال خود از سر مغزی کج
 ساید از نفسی کج کان است نفس عجا
 اندرین مدت که بودم زنده ز تو
 جفت بودم با کبابی با شرب عجا
 بودم کج چون شراب لعل در زین حد
 تا که چون زیر ریای دل بر پیش عجا
 تا طلوع آفتاب طمست تو کجا بود
 کجایان جا بود و دل چون قصب در آسمان
 در روزی مای طمست است کج
 ذره را کج نذار پس عای عجا
 دل ز بیم آنکه از سر بروی کج
 روز و شب چون آنکه با هر بار از برای عجا

غایب

چو برک بد و قوی ز بزرگان برسد
 دایم اندر عشرت از خود برک رسد
 اوزی خرمند از پیکوی خوش
 کاوی مدینه دار و دران خرد و خلا
 سکران ز دراکه گردون با تو من محمد کرد
 تا چو حرم عهد و شدی حسن الماب
 ای سحر ملک اقبال تو صبران
 و همچنان مدار انصاف تو با نیت
 اسانی بی که ثابت رای بود امان
 اقبال بی که ز اید نور بود اقبال
 بی لوت چون میرا حیران از آمد
 دور غمت چون قضای آفتاب
 پای سلم تو ندادد خاک هنگام در
 با رحمت تو ندادد با و هنگام شتاب
 فقرت اندر جام زهره زهر کرد اندر
 لطف اندر کام اضی نوش کرد
 کجوا کجک تو اردیوان لوت پاک کرد
 کاک کرد اسانستی و کاک تو نجیب
 کر سیدی سمد تو با طرافت
 خون شود بار و کرد و رفت
 در کف آرام نماند کبسته خرم
 و سخن در بایت افاده ز غای
 تا ابد دو دو خان با من کرد چون سگار
 که بشد بر فلک چون دست سحر
 جود و دست هر دو همزاد من چون کشتک
 کی توان کرد بد ابر کمال در کلا
 بخشش نیست و همان چو لاف کند
 ابر و دیار چو جنت خجسته در دور
 با لطمه که بر سر دندان شود پلاف عد
 ز المثل که بار داب مذکانه از سما
 ابر کی باشد بر بکف و سی که او
 کان بخشد نه نماند انش که در مصلوب
 کوسن عدد و ایت بر قش که بشتم
 یک سوار اجمالی دده در کشت
 بیله آسان خود عمر کرد سستی
 که همه صدیده ز زو بود صدیده
 قطره باران ز رو بر آبی چمید
 کوکلا ای بر سرش نهاد ما از اجاب

در کف

خود خراب با و کتی نیت جایی بود
 کجا نهند هر که جز که در جای خراب
 اسان سیر این صفا ندهند با کین
 یا کسی که تو کزیرش نیست لی خرم
 خود بخود ستم مجوری مران بر ستم
 حق همد مذبری استم من کل باب
 بر پی صاحب غرض شتم پیشا دم
 این مثل شنیده باری دکان اهراب
 من ابروی تو برین سخن از کف
 روز باشد سلامم انفرمودی جواب
 داشت ز تو عیش اهاب عون تو
 در غایده شتم حتی تو اوست با اهاب
 لطف تو بر ستم گویم این لاف
 قدر تو هر خطا ام که بد که مان اهاب
 من میان هر دو با جان بفرز آمده
 در کف غم مان مذروی نده در با حجاب
 این کرم باشد که چشمی چهارم دست
 هر شبی پر باشد ز خون و حتی باشد ز خواب
 از فلک در بندگی تو سپهرم بنجم
 که بخون من کند رخ حوادیر اخصاب
 نیست در علم که جز لوگرت ندم بود
 است بر علم کوا من عین علم اخصاب
 و لا از خون تو بر اید با ستم
 چون کنم بر دآم اردوی انسی اهاب
 که تو خواهی زخواهی بنی ام ندم
 این سخن کوتاه شد و الله و علم با
 تا جام جرح را بنود شرح همچون
 تا طباب جرح را بنود که چو ناکه تا
 در جهان با کجگاه اقبال ترا
 خیمه اندر خیمه او و طباب مذ طباب
 عرض تو چون عرض کردون با این
 عمر تو چون عمر کردون با این
 از بندگی تا چو دست فون اهاب
 در زبندی تا چو دست تحت اهاب
 ای از رحمت سخن سپرده اهاب
 طغنه زده جمال تو بر ماه و اهاب
 اینجا که نیست نماند در جمال
 پیش رخ تو بسج خطاه و اهاب

بند که مری تو اجازت چون کند
 در خدمت رخ تو که ماه و اش
 ای از تو بوده نشان مشک غلابه
 وز روی تو که شکر از ماه و اش
 ای ماه و اش تاب تر این غنیمت
 باد و حقیق همچو شکر ماه و اش
 در وصف بخوان بقام نفاخت
 خواهند زرخ تو فطر ماه و اش
 باشد با جمال تو خاطر بوقت لعل
 در زخم شکر بار جهان ماه و اش
 خاقان ملک دولت دین تو که
 از هم او کنند خدر ماه و اش
 محمود صفیری که در غنیمت و لطف تو
 که ز بار نفع و ضرر ماه و اش
 بر خصم او که در ستان حرم رو
 در پیش او که شکر سینه و اش
 نفوذ و عود دولت از ملک و اش
 چنانکه لون و طعم شکر ماه و اش
 از سخن او که است صد جاه و معرفت
 در حکم او که کرد راه و اش
 افق از آرزو و جمال است
 جاه و طلال است که ماه و اش
 شاهانند از تو اشارت کنی نغز
 بر خاک استان تو سوره و اش
 با عزت و با بقای تو در سر عین
 سخاوت کام و باره بر ماه و اش
 بودم درین حدیث که نگاه در زرد
 دلدار ما هر وی من ان ماه و اش
 اندر طلال مرکب میمون غم تو
 در اندر مثل شکر سفر ماه و اش
 بر قیاس و نشان تو هر جمله میکند
 لشکر بجایگاه و که ماه و اش
 از کج سعد هر شب و هر روز تو
 از اندر موهج و طفر ماه و اش
 از طردم سپهر بچشم من است
 در دولت تو کرده اثر ماه و اش

ای سخاوت است ای سبب
 دی کرم امیر شیخ الالباب

استان تو خنجر ز مهب
 بارگاه تو خلق را محراب
 کف تو تاب کان پر کوهر
 دل تو آب بحر بی پایاب
 عفت تو در لب ابل خند
 لطف تو در لب ابل محراب
 صاحب اگر چه در پریش تو
 حرمت شیش یا ششم بیاب
 از خدمت تو قدم است مرا
 استان مبارک تو تاب
 بار ما حق من مرا می کش
 که ازین بارگاه روسه تاب
 مایه که در صواب روز خلا
 کرد نخت بدل شود لب تاب
 زود جنبش مجوی اسب جوان
 دیر ارام باش همچو رکاب
 دوشش با بار خویش بکنم
 سخنی دوست و آرا زهر تاب
 تا رسیدم بدین که عقل شرف
 بنماید مرا طریق صواب
 کرد و در زیر لب بستم و گشت
 ای ترانم در غنا و عذاب
 نه سلام ترا ز نخت ملک
 نه سوال ترا ز بار جوا ب
 پیراهن که سگوت از اعدا
 بجلی وقت دعوت از احباب
 تو چه هر فاشلی و بخر سے
 تن درسته درین وثاق غراب
 روز و شب محرم تو ملک است
 سال می رسد تو رطل و کباب
 نه تر راحت بقا و حیات
 نه تر لذت طعام و شراب
 رمضان آمد و آسبی سازند
 که فدا می سر اول الالباب
 زین لاف مذمت انرمت
 کنی بارست از اسباب
 هم غیبت تو چون غیبت غریب
 هم خردش تو چون خردش غراب
 چون خاک سپهری از غم و رخ
 چون خاک بلبسی از خرد و جاب

معده و حلق با رغبت تو طعم صوفیه و کلوی عصب
 که چه در ببال جود نماید سایه شب تاب سحاب
 که چه اقبال او که دایم باد از رخ ملک که کف نقاب
 که چه بر چنگ همش کجاست است بدوزخ زین زین و باب
 تشنگان حدوث مالرا در یکی جام چون کند سیراب
 در عمر قد و در بنهار است قدری ملک و اندک پاسبان
 و غل این درینا خراج خراب دیوانم را بود جو سحاب
 محرم من تو سینه مرا تو سیران رسان ز نهر سوسا
 بشنوا این از زحمت و بند مشوا این از حدیث ز رو سحاب

یکه از حق خدمت صاحب

کیش از روی را منظر نقاب

نوش لب لعل تو قیمت شو شکر است چمن سر زلف تو رونق عین شکر است
 نوبت خود بزین این که خجسته کسور و بیکر کوف لک و کیکر شکر است
 نشکر زلف تو بود که بر اطراف رخ طره بکین شب هم بخم اندر شکر است
 لعل تو در خنده سحر شده پروین است جریح تو سر مست نماند تا غم شکر است
 جرعه جام لب پرده عیسی درید نقطه نون حطت غامه از شکر است
 مهر و امید را عموه تو به برید خانه اندیشه را غمزه تو در شکر است
 جان من آرام چون که تو در کجاست کبر تو بجانم دار سکینه من در شکر است
 مشکین اگر جان کسرم عین کت خند شیر شکاری بسجانه کله لعل
 با تو نیار و کس و مهر فلک محرم کبر تو چون جود شاه قاعده زر شکر است

خسر و پرورش شاه اکمل برزم و برزم بذلش لشکر و دو پاش لشکر است
 تا عدد لشکرش در قلم آرد قضا از ورق آسمان کا عدد و فرشت
 که در پایش بروز شعله غمزه شکر است چیز پایش لب لعل و او شکر است
 تیزی پیشش بن کرمی آتش بن بیخ چه جیش از غمزه نقش جو جو شکر است
 کرد بهر علم خانه حور ششید و کرد بهر تمثال تبر قدر و دو سپهر شکر است
 کی بود از زوم و عین پاک نظره در کان دو سبزه کران شاه منظر شکر است
 جوشن جنبی بر تیر برین صفور و جوش منفرد می بگریز بر قصبه شکر است
 وقت بهریت جو خم سر زده از تم کوره و پاره برید که که در شکر است
 کیش خدایر کش در از نهان گفتند زهره دران بز سگاه حقه ز شکر است
 شاه بدو بخیریت گفت که در چنین مال مجاهر کوف جیش سهر شکر است
 و هم نیار و شمر و آنچه از جمل حمل در پد اشتر سهر و در رسم اشتر شکر است
 اب سکندر بود آیش چند کوز در ظلمات صاف که هر امر شکر است
 تا تک خزند کاش وحی دما که غلکد پاسبان شب سهر اشتر شکر است
 آنکه بر و صد هزار بنده و بندی رسید ناب بر من کد است نوبت کافر
 ای ملک که کلوک هر که تو سر تا بجی دیوار در هر عاقبتش بر شکر است
 از طغان عهد تو هر که شکر است از طغان عهد تو هر که شکر است
 مرک ز پاس تو بود آنکه بچشم ستم در شد و چون دست یافت ای برادر
 از صید سحر نام تو مطلق است چون کله خطه الفت تو بر شکر است
 پشته طغز شیخ است که کوشی بکنند شعله جو مستور شد لب سهر شکر است
 کوسن تو در جرجان غمزه با نیک کرد که خصم از نوب در فم خنجر شکر است

زرق زمین بوسل که خشم زبازد
 ز آنچه ترا جامت بخت رب کو بخت
 از صبح تو خشم تو پیکر داسب
 آنچه می کردند که چرخه ما درخت
 خشم تو که دیده که سر سکان زر
 نیز تو در چشم دول هر دو غیر بخت
 حیدر سرع کرم بازوی جهانست
 کین در روزی کشا و وای در خیر
 شد قدرت کجاست وای که سیم خیم
 در پل بوسیدش جمله شهر بخت
 دست سخن کی رسد رو که از این
 تا که سخن بگفت رنگ سخن
 در صفت آن ز رنگه که فرغ کرد
 ز لرزه ز رنگه که کوه مور بخت
 شد بر بجان بر خطه جانم کرد
 دست ز ایامی رخ غیر بخت
 عدت و دنان بر رخ زهره چشم دید
 صدت است که ز تارک متعز بخت
 کو هر خبر جوکت لعل سخن گفتی
 باه اول بر سر آب انخورد بخت
 تشنگی خاکم دردی او ج خورد
 یکف ارواح مست ترک چو ساغر
 جمله تو نمک کرد و عصبه موش خانه
 بهلوی خصمان جبال یک ساغر
 هر چه از آن بس بر سر منی برید
 کس جوین کوفات کس خلد بخت
 بهر دو عمر در بند جز تو سخنم زد
 ز بخت ز کدر با سخن خواهد ای
 که نفس وحی را ز بند و درخت
 صاحب صاحب قران چون تو سلمان مذنب
 اصف اوصف دلویک مژده بخت
 باز در ایام تو از بی سخن ملک
 خواهد چه صفت های دلویک بد کرد
 معرکه کرد و یوقل عمر بس کند
 صبح که نظاره بودید که سخن بخت
 دین بعبودت کرده پس بخت
 باقی تا قوس کفر خیر حیدر بخت
 تربت خواهد کن تا که بار در بخت
 سبب تدبیر او صبح مژده بخت

بگو

آنچه بنگار که نگرانان صرا
 از نور لکن حکایت مولی بخت
 که چه بس موج جوید که پیش
 است چون گشت تد که کور بخت
 جواجه تد پرور است که بخت
 است و همچنان فرج عده کور بخت
 اشراف عدلی فوج لطفان نشاند
 کردن کفران عا و سینه کور بخت
 پستی شاه بود در جهان کربان
 پای تم عدل تا پادشاه
 اگر محول حال همچنان نه صفاست
 چرا مجاری احوال بر خلاف است
 بی صفاست بجز نیک و بدی است
 بدان دلیل که تد برای علم خطاست
 هزار نفس برادر زمانه و نبود
 یکی خاک که در این تصویر ماست
 کسی بز چون در چادرم همی یار زد
 که لقبه عبادت و رای چون چو را
 اگر چه رنگ جمله صفت انجمنند
 درین راه که کون و دو نشو ماست
 عا و ست که درین تمها همی
 ز خانه است که در کس عیش است
 بدست چو این علی عهد خبری
 لعین خوش خود که رضا دهم است
 که ز کس خبر احوال تو ان
 که اصفای صفای کس به کفر است
 چو در ولایت طبعم ز کس خبری
 که بر طبع و مویله والی ولایت
 کسی چه داند کین کور است فیانک
 بچو نه مویله از مردم داناست
 چه عیش است که با اول و با آخر
 چه کردش است که با آخرت و با بد است
 نه اسب عقل انکال و را دو
 نه اسب دین بر اهر از حکم او است
 سارگوش و دین قدر کجاست
 که شرح آن بجهت حال مکن است دروا

زین را اگر کجانش پاسبان
 چه دید که پستش ترف بر با هم
 بجز خدمت ان بارگاه دید مرا
 بدست عاوده بندی نخواه بر با هم
 سبک بصورت لب کز آن طبع
 نظر سجد را بعد از کجندش
 عصمت پیم و از وضع او پیشش
 اگر چه دل بدست تیر خورشید
 همه خوشست بر این کاغذین خوشست
 خدایجان وزیران شرف و مغرب
 سحر شمع ابوالشع ط به نصاحب
 پناه ملت پستی و مردین
 چنان خوشی و خوشی که بجا
 زمانه کوی که کلب و خاش و کلب
 ز بارش در حرم کس سلام
 ز قدر دست که تار سحر بود است
 سخا طاعت و فرمان او و خوش طبع
 ایام سحر نول که پیش صدق و سخا
 مدبر که تو حکمرا که ریاسه است

توان کس که ز بجز شاد نیست تو
 عیار قدر تو ان و حاکم بر کرد و ان
 ز شوق مجلس لب الطرب که در هر دو
 نوال مس ترا معج بحر و بدل سخا
 راه دل بواسطه که دولت دارد
 فلک ز خود تو ساز و لطفهای و جو
 کف حوا ترا در هر جاست که سخت
 جهاں طبع کرایه بندت تو که تو
 وجود خوف و با قوع علم و ضم تو
 صفا که ذات ترا بد کف است عجب
 اگر فای کل درستی بکل بر انداید
 و کربنا بنود و حجاب ترا چه زمان
 تارک الله ان اپلش نعل
 بوقت روشن و طی کردن سالک ملک
 نش و بلا بجاننا بد چسپه اگه
 سحر اگر بدل خویش صورتی سازد
 جهان نوردی که موزش را بر اینگری
 بزرگوار در زوی خدمت تو
 و لیک اندم نیست ممکن از بی آنکه
 همی بیست چو کشتی سوزند غم کرد
 که راه دوی دشوار و غیر برور است

سبب

تو کج

چنان بدد و با دار که لطف چشم بدد و با دار که لطف چشم بدد و با دار که لطف چشم بدد
 بی گناه بزرگت اگر چه عذری است که در کونم گویند بر لوجای و عات
 و لیکن از بدن مرده رنگ نیست چنان که خدمت تو کند جان از مانده کجا
 برین جواب و سوال امور دیوانه از آن قطعی نبود کما شام و رسم سبک
 سوا لکیت و خاتم بابت لطف کجا منین جان است کان نیا نیا
 ز غایت کرمت تا ز غای من که با گناه جنین محرم امید عکاست
 بدین دقیقه که را دم امید که بهر به بنده کرده که کس نیست سبک
 سرم نفل غایت پوشش سبک که در غایت غایت که در غایت غایت
 همیشه تا بجهان اندرون رود و رنگ شب است و در درین هر دو سبک
 شب همیشه را قبل رود روشن باد که در روز روشن اقبال تو شب است
 بحر می و خوشی که در آن حال که هر چه از خوشی و غری همه سبک

می و در که جشن سورت چن چای سبک سورت
 قه که فروغ دیوارش اسماں پر موج نور است
 قه که نوای مطرب او کوه را در سر زنده سورت
 سورتش را قصای سورت که کجش را مزاج کا سورت
 تری و کجی موادش را آب جوی غاب مزدور است
 افاب بر وجه نقشش را تا بین افاب با جور است
 ما را سب نقشش این زمین که در روز بصره سورت
 که ز محروم نفل و همه سال غایت از حروف سورت

چشم بدد و با دار که لطف چشم بدد و با دار که لطف چشم بدد
 ز غایت کرمت تا ز غای من که با گناه جنین محرم امید عکاست
 بدین دقیقه که را دم امید که بهر به بنده کرده که کس نیست سبک
 سرم نفل غایت پوشش سبک که در غایت غایت که در غایت غایت
 همیشه تا بجهان اندرون رود و رنگ شب است و در درین هر دو سبک
 شب همیشه را قبل رود روشن باد که در روز روشن اقبال تو شب است
 بحر می و خوشی که در آن حال که هر چه از خوشی و غری همه سبک
 عدل او را که مر عدل است بعد از تو هر که است نامور است
 آتش اندر تپت است او طبع او آن همیشه مشهور است
 ای قدر قدر منی که با غز زور بار زوی اسماں سورت
 جرمه جام حکم او در د با دوزان در سیر مجبور است
 سخنه تر جان منی قلت هر چه در زمین این سبک سورت
 فخر است یکنه بصیر بر که شش او پیش سورت است
 کشف اسرار منی بر نور ز نور منی که در سورت است
 و صفت کتب او می گویم بحلا و سبک سبک که در سورت است
 عمل از غایت غایت است نام او صفت غایت سورت است

که خدای ز روی شرف سال و منه در دنیا ربوب است
 عجب اس لاله الا الله که جمالت چه خط و سورا
 تا که مندر وصل و عهد صفا در عجب زمانه سورا
 هم اران که که لولا لغز کوبید روزگار عجب انچه است
 روزی بخوردن وی و طوطی نایب است که در عجب است
 برک ریزان همه رک تو نامند که بعد از آنکه از ورک و نوازی است
 ما و باغ سروی شودون کند است که خدا می بیند طبع عجب است
 و خزر که تو بر طایر کس دیده اند که در آنکه بر او کس سر است
 موی بر جاکت مندر خدای است تا بخوبی است او را است
 که در آنوقت خزان که در آن است چون چنانکه از این همه کس است
 ان عجب است بی که از آنکه در آن است که می آید به بنام و جاد است
 ان همان کجند و حیرت که کس می نوم تربت این حرف درستی است
 نیز و از شی فان بن زانیر بخار تا درین هر دو کون چند سوم
 روزن این همه بر دیده زین است عطله که بر دیده بین است
 شعله بر کجند کانون مندر بخار است انمی که با هر یک دور جاک است
 دو و عهده شده در سطح بود در دم سطران است که کس کس است
 شعله بر کجند کانون مندر بخار است انمی که با هر یک دور جاک است
 هر زمان لرزه را است شکر انچه است در حال از آن است و سورا
 سبب عال ابوالفتح که در آن است بنش است تا این که در آن است

انکه در آن

انکه در شش چهار فصله خول کرش هیچ دل نیست که از ارورن است
 انکه در نه فلک از برق کلبه بجه همه با بر قضا طرا و کتب است
 طاهران است مطهر که هر شش کوبید صد رطاب که هر کس و طبع هر است
 ساحت با کجش منور ملک عجم است عدل فریاد و روشن اورین عرب است
 منبا ملک فلک از این همه کس است زان شب در او دنیا ملک قد است
 مساجنه طحانم نه چنانکه ترا مدح از حرف بر دست به ای است
 نام سلطان نبی است که ناخواندش بن باب شرف کس و فخر خط است
 کوشه با لش تو صعب که کوشه جرح و اندر و هم زین صفت و علم است
 منبت برتر است که در همه آن است چرخ را کج نمی و مجال است
 عرض ارگون تو بودی که در روزین سخن که در زانکه در نیت عرض هم است
 اسان کرمی را که عفت صنی منیش صبح نه از صورت و ناه است
 منبیل هم اسب تو نشه میگرد خاک فریاد برود که ترک است
 که در لعل تو نشه بر جمله شش است تا که اجرت سون انکه همه سالش است
 صبح چون کوشش است از آنکه ما جهره چون چهره بادام و خاں است
 ضم الکلاف قابل زنده زوی همه حق شاکه که بو القاسم و کس است
 در مقابل عیش نیز کجوه روست تو چو شد بر اس او چو سهر در است
 رقت نرکت قدش شود لامر که در او از شرف تحت تو هم است
 اخرا رطله محرابی خواهد شد سرعت سر فسادت زبانی است
 در کسده شکره مثلاً کرد فسادش این بند سکن در فعال و رانی است
 عقل و اند که چه محتاج به دست برین رد و منیش نه با ندره در عصب است

همه در سده در عجزند ترا داد و بخشست
 ضربه بستان و بزین زانکه تمام است
 تا که تبدیل مهر و سال بر یک و بیست
 تا که ترکب سه سال برور است
 بی تو قریب و روز مس و
 که در هر جملان شنب است
 بی و مطرب و خوش فیه شنب است
 که ز انصاف تو اقطار جهان پست

ملک هم رنگ و ارکش روزگار طاعت مارکش
 رخ اقبال از نو گرفت شایع انصاف بار بارش
 مکتب مکتب زلال بود عاقبت ملک رنگارنگ
 مکتب بخش تاج ملوک کیمین ملک در سارکش
 آنچه گفته بچگونگی بود و آنکه مکتب بچگونگی گرفت
 مکتب بر پیش چهره سحر افاد خانه راز هر دور سارکش
 ز زخم دور افکاک تصور کرد حاجت شایع ابد گرفت
 بزم و از نامه یاد آورد بختش رنگ نوبهارش
 سایه معم بر زمین بختند کوه خاک از نو قارکش
 شعله پاس بر این کشید کسب به صبح از نو سارکش
 مکتب خروا شده و نذا این سنام از نو سارکش
 ز با بخت صد و صر ضما صبح جو ترا سارکش
 ز مینار گل و جزوف سد بار علم ترا عیار گرفت
 همه عالم شاعر عدل تو است ملک عالم همان سارکش
 پای ملک استوار اکنون شد که رکاب تو استوار گرفت

پایه

روز چند ز سر خطای منی ملک ازین خطه بر کنار گرفت
 خجل اینک بعد ز بار آمد سر بخت تو در کنار گرفت
 سایه بر کار خشم بختند می که چه زانکه زه من کار گرفت
 همت بی مزوری و در انبوهی همت سار گرفت
 گوشه از جهان با بکده است گوشه تخت شتر سار گرفت
 تا پیش زمانه غار اخته تا بدیش زمانه سار گرفت
 روزی سجا که از طراوه اصل موکت شکل لاله سار گرفت
 کارزار از او امر سپست صورت تهر کرد و کار گرفت
 از نهیب تو شیر کردن را آب خورده سار گرفت
 فتنه از روی خواب آنا هوسن گوگ و گوگ سار گرفت
 ای بخاری غاده هر خمی کار خمی تو خوار گرفت
 خم اگر غره شد سببی ملک چون دماغش می خار گرفت
 پای دروس امل سیدت دامن ملک باید گرفت
 ملک در خواب خفتش بختد بکمی چون تو هوس سار گرفت
 خیزد ای صبیح و در کن این که خضات را خار گرفت
 تا در سال مردمان گویند دی چون که زنت خج سار گرفت
 روزگار تو با دور مکتب که نه گفته نه روزگار گرفت

تیر ستم فلک حد بخت نهد شوره جهان شمر بخت
 کرد و بجز در دم که خست یکتی بخورد و خرد که ملک است

کشتی عمرت کرم کن
 در کوی هیزدیش کان کو
 منصب مطلق که کجاست
 باجبل پناه کا ندران باش
 بر کوه ختیار احرار
 در پنجه موش خانه من
 تا چرخه ارزوبه ستم
 بوسه بزم محمی رسا
 با من که زمین باشی نیست
 من رویه بوسه بین بازار
 تا تیره شد مست اجم از سر
 نجان کریم زهره چشم
 گویند زنگ و بهنگ ری
 دور جزم از فرودش سوز
 الصیدر جان مپرس کی چرخ
 با دست نکت پایی جدم
 و ریاب مراور و دوریاب
 در زمین مرا و باور خشت

کجریخ را در خجرت هیچ معصدا
 از ندرت محمد بونصر احمد است

فزاد که نایب کاست و افس است
 با بذل دست بخشش ابر بند است
 از غم طلا یقینت بر بجزم
 چون حرف اخراست با کج سخن
 تا ملک از انعام تو تبت یافت
 ای سردری که خرم تو شد کجا
 از عادت حمید تو هر دم تازگی
 تا دست کشا ده شد ندر کجاست
 اصل جهان تویی و از پیشی اینجا نیست
 چشم نیارزش گفت تو جان بود
 اس فلک جواد جان تو شد خاک
 تا شکل گنبد فلک جرم قیام
 شیخ فلک ز شیخ تو اندر نیام باد
 چشم بل از نو دور که در روز کار تو

از غای غزبت خاک ره کج و کاست
 خوابه دنیا ضیاء الدین حق کنی الفتا
 کا ندر و نقل از پالاست اسلرینج از نیا
 لا جرم دیت نسیمی یافت چون دین
 اکر که در روز بروز جیح خواهد نهاد

از آرد که در خور صد است و مند است
 با سیر برین خاطر او برین مند است
 بار اعلی و زبانه خرنید اسود است
 در استی چه حرف متعین ابجد است
 مثل ملک کار مالک محمد است
 هنگام وضع حادثه شده است
 رسمی است در چاک جهانی محمد است
 از خلقت نودت عطار و مقید است
 اصل صد کجست ولی نامعد است
 کوسه که چشم نامی پیش زمره است
 ماه و مجره است بر الفلق مقود است
 چون در فک مویک و روح موزک است
 تا بر فلک مجره چرخ مند است
 چشم ملبا و فتنه ایام آمد است

هر کجا از غایت حریت در الم چون شاهزاد است
 پاس تو شد چنانکه کاه با از ملاقات کاه بر صدرت
 حضرت ایست اجرت که چه در طی صورت کسرا
 خلوات تراست که بود خطها بی جدول استرا
 وقت کفار و کاه و دیدارت کنوا سب و خاک با بصرت
 هست خانه تو نام همه که در سد ل چه نخواست
 ما و کت و نام بدست سپر نور نه و نظرت
 در دولت که دیکالت که هم او ناک و هم او سپر
 با سر خانه تو آمد که هر چه در قبضه ضابطه است
 که در این غایت ساریت زیر نفسی که اسما ن برت
 تا که دایم حامی قدر ترا هر چه در کوه مست برت
 شیخ نجفی همایان یک بر سر تاج اکر است
 در نه از شرم تو بوی خدای که غرق روی قات برت
 گر کند دست در مکر ما که کسبت که مای با بر حجت
 بلکه روز اشام تو است هر کجا بر میان او کمرت
 کرد چشم خواب حرکت مسلط است که عشو کمرت
 بگر عی دست بر نهانش تا به بند که در کمرت
 هیچ داند که شجاعت این بی جوان در سر کمرت
 که سواد غور کن تو در شمس که در سیر برت
 اندام بدست سیرت چو شمس که بود در مردمان برت

انتهای

انخانه که در روز اول بهش بخش همه در سیرت
 سحر کار کا همت اوت که سو و مد و پایش خور است
 که در هر پوای خدمت تو نه شب خواب به بر خور است
 چمن بوستان لغت ترا خاطر لم اندر حشر و در است
 که ز معج و منا و شکر دعا و ایش پنج و بار و شایع و بر
 شرمین در جهان سمر زنده که شمار تو در جهان سمرت
 کشته ام بی نظیر زاکر ترا بنیایت بسوی کس است
 آتش عشق سیم نیت ترا سخن لاجرم چوب برت
 تا سه فرزند اشجان را چاره در چنانکه نبرد است
 تا که بر زمانه باد فعات تا ز بار و نه ما کدرت
 پای قدرت سپرد او بی غلام تا جازا ملک کد برت

اگر دینیز کتبه کمال از انار کمال الدین ناست
 جمان محبت محمود مددی که در مند جانے از برت
 کمالے یاق عالم زو که با جز اندر کوه کاف نقاش کمال
 زیم بخش سوار ناست که دایم با تواریش ناست
 بعد و که دایم با و عهدش کینه شروت امان است
 طبع کی کر به در انان فریاد چو سخن اموز با کمال است
 جان رسم سوال ز دهر بخوا که نذر سے دان برت
 سوال ریخته او بچند بس سولے کان علم ز بهر سوا

سخا هم کلاک اور مال کو چو کہ دریا را نواست و نہایت
 مثال چرخ خاک پیر کا ہنس حدیث تشنہ لب زکات
 چو کر دولت قدر شا کہ بجا نہایت از جنوری از دست
 بچا کہ نہ زان صبی آتدش علقہ کی گشت و دولت
 چو جز شد است را شہ کا دوا کہ در دست نہایت را است
 معاد اللہ نہ زان حسن آراش کہ اور اور آتد سہر حالت
 خداوند بکول سک اگر چند کہ بر خلق اسجد وندی دولت
 تو آلا کہ سبے فرماں است میان جرح راجز او است
 کہ شہمت است کہ دام زکی کی است است اہل است
 من ار کو عم شاور نہ تو دہنے صبار کہ تین دای بہ است
 ازین کہ کشت جان بہ است کیر لاکہ ساں بچو کجاست
 علو سدرہ مرچ تو ان است کہ مرچ مخولہ ترا پرو است
 کی چون درین کجہ کہ نقش نہ در انداز و تم و جہ است
 کجاست چون تن اندر لطف نہ چہاے صوت و حرف و لہ
 ترا کہ دون کمال مدرت است اگر چند در قصای کجاست
 مرا از لطف سخن ہر چہ زاید حدی ہی اسکا کہ ان است
 بس ان بہر کہ کا موی کہیم کہ انجا ازین این خبر است
 خود اور کہ فی بر خاطر است کہ تم نمرین سحر کجاست
 الا تا سال وہا اندر کشت بد شہر در قیاس نہ است
 بد شہر ضم و کجواں ابوسے ہی دور کردوں دوست

ہاے کہ بر کردوں بہ ز تو امید صدہ و جا است
 ز دوران در ز اید با دوست الا تا بر کجاست و جہ است
 شام ز ما نہ بین در کاہ تہ اسلام حرم حیات و دین در تہ
 پر در شا پو دلے و بردوم بہر گواہ عدل بود و کواہ
 کردوں عیار یا تحت بند تو خورشید عکس کو بہر رکاہ
 ہر اہ غنا و غناست کہ تہ در شان بد کمال تو و کجاست
 سر ستارگان کاہ بر بروج بر کوشی کی کسک پار کجاست
 چشم جاہل نظر نیست برفہ رست رایت تو و کجاست
 رای تو کجاست چرخ ہم کہ تہ تعریف خوش کرد کہ غاشاک لہ
 انخروی کی واسطہ عقد روزگار تا سال وہا دور کند سال وہا
 با تو بہت عکاسی سخن سن با تو کجہ حال کہ خورشید دولت
 با خاک بار کاہ تو سرین اور کجہ جزین جان تر شد کجاست
 قہر ز خدمت تو چہا دوری تو کجاست کجاست توری بہا نہ چہ کیری کجاست
 کجہ کہ اسچو کجہ حری کن کجہ کہ عالمی کجہ کجاست
 کجہ لطافت غلطی کجہ کجہ کجہ حساب جہا لہا ہی دماغ نہایت
 یوسف نہ و پرن اگر نہ کجہ کا ندر زای مجلس بد نہایت
 زان اعتماد ماسکے چون روزگار بردت کجہ روز کجاست
 کجہ زمان تو کہ کجہ کی شہزادی کجہ کجہ کہ خط دولت و دین در پناہ
 با کجہ چو دست تصرف کجہ از عدل شہ خطاب سندنہ کجاست

پرویز پادشاه نادر زنده این

پرویز پادشاه بویگر شایسته

یار بنیان بارگاه و سورت یا نموداریت معمور است
 یا پیرست و ماه مسیح او مسیح قیامت و حضور است
 یا شست و حوض کوثر او جام زرین لب انجور است
 بل پیرت کا مژگ و در ماه و خورشیدت و محمود است
 بل شست کا ندر و مدال با ده کش هم فرشته هم حور است
 از صدای نوای طرب او در عالم در سر ملک سورت است
 در دای طرب شاعر او گوش چون در روح سورت است
 غایب دارد اعتدال هواش که از او چاه فضل سورت است
 مرده از زنج میخند بصیر در او کز نایب صورت است
 فی تجلی جانا شد مسیح سخن او کز نایب طورت است
 دامن سایه کشید او است که از او زار در سورت است
 مسیح مسیح اگر در روزند شعله افشا سورت است
 سایه را اگر چه هم شست سایه را که از آن بر نور است
 که بتا شیر مسیح رای وزیر دست اسپ شاز و دور است
 صاحب عالی افشار جهان که جانش بطبع ما سورت است
 صدر اسلام صدر دولت و دین که بر صدر ملک منصور است
 انکه در ملک او مرتب شد هر چه در ملک دهر مقدور است
 انکه در دولت از ایش هر گجا آیت منصور است

ایمانی

انکه با ذکر علم در افش او خاک معروف با دگر گور است
 انکه با است صحن حرمان را کیه مرطوب کاسه حور است
 قفس تا مهندس ملک است شیخ معمار و شیخ مزدور است
 تا که در جنج عروس بهار سعی خورشیدی مشکور است
 شب و روزش بهار دولت را تا بخورشید روز مشهور است
 ای زلف ششهری روی روزگار است تا قیامت شهر باری با دگور است
 ای ترا پروری شاهای سلم با پروری شاهای بر دوار است
 ای بیانی کاسان منت پیرو کرد ای جایش کجا اندر گور است
 هر گجا رای قوشه جنباں بعضی بر سر ره نصرت اندر اطوار است
 خنق خنجر ز فحش بقا است ناله دریا ز بندل بقا است
 واقع طایعت بر سرین آتش و شعله مهجبت بر زبان تا موروار است
 در مقام سب طاعت هر دو یکمان شیر شا دروان و شیر مرغوار است
 حق باطل را که بدگر دو پنهان حزم پنهان و جهاد امکار است
 دی و فدوا را بسیم پیش توارد بر در امر و امر کرد کار است
 هر مردی کا سان در چ دارد با زوجه که بچه در کنار است
 نفس مقدوری نیا و دوست کردن جز با سهولت برای همسار است
 پرور کس مکتوب جور هر کس که کند عدل بر یار و غار است

پرده شب در کت رابره کشی
 کر با نرت یا شی از پرده وارث
 پاره در هم نیارو کردی
 ثابت ارکان برده خرم هوارت
 اخیان جان کند در صف چا
 نیر و ندان شرح ضم هوارت
 از دل غار نماید اسبش
 فتنه سوز را چرخ ابدارت
 کج رالاغز کند بزم سینت
 ملک را فز کند کج نزارت
 گلک از زیا کمال خورشید
 دارو انبهی دل و ریای کنارت
 لایم دست تو در یای تو را نشد
 گلک استین بد رشا هوارت
 شعله خورشید شواند کرمش
 کثوری از جاوه ملک بکراش
 جادوش او نام شواند رسیدن
 تا کجا اخمصت از روز بارت
 در روی لجه شمش در برونی
 شیر کا و اسمان روزگار
 شریاری ندارد و داریت
 روز بسچا کالها سیار
 در تنق یا بد زکر دکا ز رارت
 رخنه در گوه افکنند که در وقت
 از نه بر جرح افکنند که گیر و درت
 در کلک رور و بطاری در نام
 حکم بد را ملک کرده دل گذارت
 در صد افزون نماید در عمل
 کاد که شش ده هزار و کیوارت
 حرف و صبح بر کند قدرت بکرم
 کوه که دو و بعضی بر و بارت
 سایه از قهر تو کرا که کرده
 کجسد حال ز ضم خاکسارت
 بچ کرده جز و جز و ش بار دیگر
 کشته داکه بد اندر زمین هوارت

کشته چون مال کند ناموس چشسته
 بویه جولان رخس راهوارت
 لبکه بر سیم رخ در سم بد که کشی
 که بدیدی در صفا و نه کشی
 خرد است که نه شعر از بنج یا سبلی
 هم تو دانا این سخن را در هوارت
 شاخ و آتش مثل او طوبی ندارد
 می بخویم ای جوطولی صد هوارت
 که چه اسب از بنایا دت می نماید
 باد صد دیوان سخن زویا دکارت
 تا دوام روزگار از دور باشد
 دور دوران با دوام روزگار
 کشته هر از روزی از وی گلک آرد
 با وجود امروز و دیگه آل و بارت
 اصل نام رخ هندی سینت
 فرغ شادی جام شادی بر کنارت
 ای قوی با زور حطت او ت دنیا
 حرز با زو با و حفظ کرد کارت

ای ملک همین کن ترا ملک
 کلک که کج سرعت و سیار هوارت
 گلکیت که در رطل و جان خا ملک
 تا عدل و ستم نیت بد رت و بارت
 فرج العایش چه نغیبت از ملک
 کجسته همه بر صورت فردوس هوارت
 اقبال خرد بشنود و در باره پسند
 رین زوی تعیین ندکسیخ او هوارت
 در جم شیا طین مالک چه حجاب
 کاند سر و پای صد جیح اسارت
 باغیت که حدش همه تر فاد و خند
 شایسته که برش همه مضمون هوارت
 چون موج ستم اوج کند گیتی جنت
 چون کرد بلا نگر کند ابر مطهرت
 ابریت کرد گشت امل تازه رت
 تیر لیت کرد کار جهان را جو هوارت

کلکی که بنجامد بر سر آنچه بود
 دین سبزه ترین سحران کلک در است
 لذت جو سخی در کوی کلک شاست
 بس برود چو طفل از سرش غم شیر است
 این مرتبه زان یافت که در نظم ملک
 جایش سرگشت که بار وزیر است
 دستور خداوند خدایا که خزان
 در نسبت بگردنه ایادیش حیرت است
 صدر است جلال الهه اگر زده است
 چون آنکه زانیم پیش بر وزیر است
 هم طاعت او در ضیعت و نفیست
 هم صحبت او حسن صغیرت و کبر است
 با برکش حاکم ابر حقیقت است
 با بگردش واسطه بجز خدی است
 جایش نه با اندازه بالا و نه است
 جودش نه بیجا و قیل است و کبر است
 عفویش ز با جرم خود عذر پیشان
 مجلس که عفو جهان عذر پدر است
 قدرش بدم خصم شود هر که جویان
 کینش بدم هر جان کشت که کبر است
 این مرتبه و اندک زای تو چهارا
 انش صبح بر اند خورشید کبر است
 که خواجه کمال که بی لاف بی زد
 باری بنزای خود ارضه چو کبر است
 انکشت نهارت بکمالت ز نزدیک
 انبیا به او هر چه ز قدر تو قصیر است
 در ملک کمال تو هم چو با سید
 ان صفت که ان نیت ز هم نظر است
 در مویک را در نسبت کش ان کرد
 خورشید در ان بر خیم صغیر است
 در حضرت حایت بجز کوی است
 بهرام در ان دالی ایام خیر است
 اینجا که نه زمان تو بد و نه است
 و اینجا که با نضات تو فریاد فقر است
 کلکی که در کلک همیست میر است
 بر کلک کلک دست کند حکم دو است

هر کار که در دوق نیران قوس زد
 بهیات که چون ساخته چون بری است
 در سر که قصه فنون تو درون شد
 عکاک که فنون در کف او قشده است
 تاوی مثل او مثل سر زده کل با د
 و اکنون مثل او مثل سوی خیر است
 از سر کلک روی کرد ان که بفرست
 با خیم تو اخیه چون تو سر است
 این طلق که چون دایره بر سر است
 و ان نقش سر دهان نفس حر است
 تا مجلس دیوان کلک را سهر دخی
 تا هید زن و مطرب و شیر و دیر است
 از مجلس دیوان تو صد با دخی
 تا نام صریح و قلم نه در بر است
 پدار و جوان پیش تو دم دولتی بود
 تا مسح جوان شیشه عالم بر است
 هر چه ز آب دانش و خاک دم بزمی است
 راستی با بدیغیل اب و خاک آدم است
 با هر که گذرد و اوام خیر کلی آدم است
 بر بنی آدم قوی بر بهترین عالم است
 که کسی یقین کند که کاکیت ورنه
 معنی دارد معین که بصورت هم است
 عیبی اندر سمان را اندم از خواجی است
 آنست که کید کین سخن و صفوه اندر است
 با دنده سیرت خداوندی که در دگر کلک
 هر چه رای اوست انجا رای با کلک است
 آنکه در دگر پرگشت سیمان دوم
 شور نهی صویش از خواجی است
 ای اران برتر که در طی زمان گذشت
 طوطی معنی سمنه دایک زبان کلک است
 حرف از جن صفت بر دسته بس عیب
 من بگویم چون نقیبا از حرف هم است
 ای کبریت تو فعال ان دگر است
 کارستان و من علم ان عالم است

که بجز اطوار و جنبه نیست کجک آید
 هر چه قدرش در تو نماند در قدرت
 قدرت اندیشه بر قدر تو مثل شکل است
 دیدن خورشید بر خورشید لاری حکم است
 مسند قدر تو باشد در خیر اسکان لاری
 زین تا سفت اسنان اندر لیس است
 خواستم گفت اسنان خست کجک کجک
 کالین از عیلا قطع با ننگ طرم است
 تو از آن اندازه بر گیر تا که نذر وجود
 بچسبند دست بر توان تو هم است
 به در ادبش روح حکمت شایسته است
 خاک را در ضلعه صلت بهاسی حکم است
 ایمنی در سده جاهت چو بازیگر است
 فتنه که نشسته کایان آرزو کن کجک است
 تا در انعام بر او خورشید باز شد
 از راه پوسته باب پنیازی در است
 شمع باب شکل تو دینی است که نماند
 دو دیش را میان چو پنیازی در است
 صبح شادی نیز نماند چو کجک است
 این حکم کایان دور مار از نماند
 سحر الکریمت کو که نذر کجک است
 ان سعادت های دنیا و دینی مدغم است
 من نیارم گفت خرم با خدیج است
 زانکه خود دو عید کیمی از وجودش است

شهر برشته و پر شعله و پر خوجانست
 سید و سده رچنا با نماند کجک است
 در برشته و پر خورشید خاک روی نماند
 صیبت امروز که خورشید چنان نماند
 بارگاهش زبیر کایان و نماند
 در نبره عادت خود روی نماند کجک است
 در دوش کجک که زبیر کجک بود روی
 برونه و او ش امروز بران قول کجک است
 در زبا رود قدرت با هم برسان
 مردی کن کن انکار کایان کار کجک است

در تو که هر چه با روی به باشد
 تا در ام سلاهی کجک از شهاب است
 در چنانست که جایست نه بروی مراد
 خود کجک ترک بهوشیدلین خاک کجک است
 کی تواند که با نماند در روز جهان
 که جهان آنکه جهان صد کجک کجک است
 و انکه بر ایاتی از او ان جایست بودی
 لغت ایستی امروزه بر حال رجات
 آنکه بر خواست از روزم بدی چو کجک است
 چو کجک است به کجک ری تلیم کجک است
 افزوده کجک که کجک با رهنا
 کافزیش همه در سلسله نماند کجک است
 دای ما که بهرست و ولایت کجک است
 دای کایان و الا سر زنده نماند کجک است

ملک لایف ای حاتم طی غلات
 ملک جهانی حله در انما است
 خداوند خاص و مفروض حامی
 از ان نماند کجک که خاص و کجک است
 جهان کیمت پرورده صطاعت
 ملک صیبت در دوازه کجک است
 نماند چو نماند در شهر یاری ایاست
 نه جز عدل در پادشاهی مرا است
 رخ جلوه رخشان ز تعظیم ذکر است
 لب سکه خندان رساندی است
 اهل بر تو شلهای حساست
 در او تا د عالم طلب خیات
 بر اطراف کردون خیار بیاست
 طفره ای چنهای حساست
 برن بره خورشیدی کوس کجک است
 که زوی نیازی علم کرد نمانت
 زهی خسته و جانیست ترا عینه
 قیام و قعود و قعود و قیامت
 سلامت کیمی بر پیش تو کجک است
 کجک در آن کجک با دوا ان سلامت

توان ابروی که بر چشمت دریا همه قطره کرد و نباشد تمامت
 عطا دام نغمی عجب زانکه دایم جهانیت از شکر در زیر است
 کردی نمنه از کرام ملکوت کردی نمنه از ملک کرامت
 من اینها ندانم چنان دانم پس که زیند اینها و اینها خلاصت
 اگر لاف تو حید واجب بزنگار سلیس هم بر شکستی کلامت
 مساف رسان در جهان دیر ماند بست این یکایت دلیل حکمت
 چو در وقت نفع مقیان عالم جهان نامحیت باشد محاسن
 جهان تو که س که هر که ندارد جهان افزین مساحتی بی نظاست
 چو در زرم ای امراک فروت چو در زرم باقی خزان حکاست
 بفرود مس بزیم تو کو تو در آید بدون شد چو از در در آید
 چو از روی منی بهشت برت تو می خور چو ایمی نباشد حرمت
 ملک ساخر ماه پیش نو دارو چو سالی تیغ باو امروز حاجت
 ای بنم ای افساب سلاین که که سری کردی شود یک پست
 که خاتم یمانا شود بر نیست که که هر زیا شود بر ساریت
 عجب آنکه نور تو هر که نتواند اگر چند در سایه که در است
 ز ششم زانکه اسکان ندارد چو خلق عدم علت است
 کجا شد جان نهاد تو خسان که خالاند کار یکی کجاست
 بود صبح علی که صبرت نکرد چو باشد سخا دایه عدل و داد است

الانکه

الانکه صبح است در علی شامی مدار جهان باو بر صبح و شامت
 مبادا که یک لاله شمع روید نه در نزهت خنجر سیر فامت
 مبادا که خورشید نصرت بر آید چو انسا به زوده شیر کامت
 ای ترک می بار که عیدت و بهیست غاب شد که نوبت باری برت
 ایام خرد و حرد که کرامت زین سب خزله اسما ل سمه و خردا و کن است
 غلامدار خرم زار با نوبی خود تا در جن زینت کافور خرم است
 ان حدیث انکه در اول کل جن کشتی که بارگاه حریر ملون است
 سلطان دی مشک بر هر چه کانت مچی که قهر لشکر دی چو بی جان است
 در خنده که ز غم خنجر است باغرا چون اکبر با همه بر سر جوشن است
 نفس بنایا از لغزت غایت بازند عیش کن که در لبان ترون است
 با و سب با که فعل نبات نبات بود مردم کینه شد که در دست و دهن است
 در باغ برک رقص تویج میکند چو کج برک راجه دل رقص کرد است
 که خجروی چو دشمن دستور نیست که پای تا بر همه در نیند این است
 صد رمی که در غم ازین لفظ کین کینکد حال درش ملک جهان زمین است
 این بادشاشان که در کین کینکد هر بادشا که بر سر کین کین است
 ان که زنب لفت سوم شیش خون در جودن خسته چو کین کین است
 اهرایی که انده در شان کسیر با اندر شایا صیه او پس است

ای پادشاه قدر است که بر این صفت او
 این قدر جای دوست که کوی بهر مهر
 پیش برکاب امر و خان لغا و او
 خورشید بر خفته و هر چو نشین بکجا
 که بجاک که کرد فرستون مهر است
 کلفت چنانیست که صفت او
 صورت صبر بر جیش از روی صفاست
 کاکنون مجاز جندرام در جاز او
 انصافی که نظم جهان را با طو
 در شان ملک است فرمان او
 در زینت ملک جاه تو ملک کون
 در استین ملک چو چست بنگار
 از خوشتر جوی بر نود و چون است
 ان ابرشت بخت که غاساک
 بر او است رسم مویک بر او که
 سنگ است بر تو سکه کیمی ز کبریا
 این طایفه ترک است بر اهدا کار
 خود با تو در جهان که دو سر بر تو

از

ترف صد ترش نشود که بخت او
 دشمن که بر گاه فغان بدست کرد
 صدر امر العزت جا تو خاطر است
 زانجا که در سعاد شش بخارش
 کویند مردمان که بدش است بکشت
 در چیز زانه شتر که بهای است
 با اینچه بگری از روی غایت
 باری مرست شتر از هر صفت است
 کس دایم از اکا برود که نشان ظم
 تا جوی که عارض روزت لغت
 روز زانه حمد تو باد اراک
 این آینه خانه کرد که روید
 بادا چراغ دایره فرانس جا تو
 عرصه ملک خورشید نا محدود است
 روشن ملک سیماں سپر دارد
 چشم بدو در کس منظم است اندک
 ای برادر سخن راست بخراشم کوش

کادیت بیک شیر و لیکن لک زدن است
 کاستجا بیزه نبود که با جانش دشمن است
 کوی چهار فانه و بار سعد است
 اری نه چوب و سنگ هم به چینه
 کستی نه یک طبع است در کرون بیک
 کاکنون بهی جهان شوه مس است
 کرنا مرقت و کرنا مدون است
 کورامیج چون دود و بیل کردن است
 ان تیرکی که لازم این بیز بکوش است
 از نور اوست هر که درین عهد است
 از شلمای آتش با یوان مرید است
 تا بسج در تسلیم خورشید و چون است

عقل داند که جمیع وجود او است
 هر چه از نظر و ترتیب در موجود است
 این بی باروی اسلام بیلا وقت
 و ز در کمال مسعود ابد مسود است
 که هر شیخ نظریه درین فرج است
 است است که گستران را خود است
 مردی دردی از هر دو جهان بیست
 که شعاع از هر دو یک اول و دومی است
 فضا و مجلس بهمان چو جهان دارند
 گفت و صراحت بر یافت که بی شک است
 هر چه در ملک جهانت چه ظاهر است
 همه در نسبت این هر دو نظرم رود است
 تیش آن کرا حق صبح شود غوطه خورد
 در زمین مثل زمین کین ابد مسود است
 ختم دولت را چون خود بر سر خیزد
 کار در است چه عجب ساحت که چون است
 بر تمامی حد حاصل که منبک است
 چه خزا این به اقبال بطلو مسود است
 نیت انصاف کمالی که نه حاصل است
 جز قدم زانکه خدای صفت مسود است
 با حق و کفیم ای غایت مقصود خود
 نیت چیزی که نبرد یک توان مسود است
 کیستند آن دو مقصد و تو تویی بمانی
 که خدا غایت این شعر و کلام مسود است
 در میان ای کمال از زمانه وجود
 بر وجود چو تو را راه دول مسود است
 ملک از ضرر برون باد و دهر اند
 که چه در عالم محصور بقا مسود است
 خالی از دور سخای تو بسیار است
 تا قلمرا چه زبان در سخن مسود است
 زمانه که زان پس حقیر و محض است
 ازین زمانه در گذر که محض است
 بجل و عقد جهان را زمانه بیست که
 که پیش کار رضا و مدبر است

کو

کت کفایت در ای صواب صد است
 که در جهان کفایت از دین است
 صفتی است اسلام و نجم دین خدای
 عمر که وارث عدل و ولایت است
 بلند است صدی که طبع و شوش است
 هشا هم دست و قدر با هم است
 بجنب فقرت او برق کوناست
 سجای خاطر او بجز کوناست
 بقدر است جو که در آن اگر چه در گذشت
 برای است جو خورشید که چه سایه در
 بر غایت او سعی چرخ نامشکور
 بر عطیت او ملک هر بخت است
 چو لطفش در بی سپنداره زمانه است
 جو هر شش آن کمال قابل است
 ز لطف او کند ز کرد اندیشه در دل است
 ز بی تا لبرش صد میان کما
 ای زمانه نیا که از نیاست تو
 چو عالمی از زمانه زمانه بر خط است
 تو را که سخن از عطاب مست است
 تو را که دیده بخل از حیات است
 سخا ب جو تو دست کترین بار است
 می علم ترا طبع کترین کبر است
 باش اندراب غایت تو است
 بای زرد هموم سیاست است
 جو جرم شمس هم اثرش محض است
 چو ذات عقل همه جو هر نو است
 سپهر پر شده رازی نماند نماند است
 که نه طایفه عزم ترا از آن خبر است
 جو اتصال مسود و نجوس چرخ کبود
 رضا و ختم ترا در جهان هزار است
 پراز خدایک تو اب می بریزد
 های قدر ترا در روزگار بریزد
 عالمک را می کند به شک و عجب
 کنونی که پیش حوادث است

توان جهان بود که از غایت تو تیره باشد در باده آماده تر نه است
 جهان امن تر چون دو صد مرام است سپهر قدر ترا چون قزو صد مرام است
 رخسار باس تو گوئی کس نشاند که جز بدین بخت تو در روی گل است
 صد و پنجاب دست از لب کس بگریز بدان دلیل که هر ارباب کور و گم است
 چو چرخ خندان ز چنان لغت کن کنی چهار چوب بر صحن محبت ز دست
 بقدر جاه و شرفت بیختر که داد و دین دست در جهان تو مرام است
 مبادیم تو خاندان ز غایت از بزم که جان ز جان تو دارد و هر چه جا را است
 بکلام کلام بس طار نامی است
 که بی ممت او چون فکر جان است
 روز خورشید و طریقتان است روز بدر از نخل در میان است
 توده خاک عبرت امیر است و امن با در سپهر قافان است
 لاله بر شاخ زلف و بسمل قدسی چون شبیه در میان است
 تا کشیده است مباح خجربد همه کلزار بر از سلطان است
 میل اطفال نبات از بقوت سوی بلا به طبیعت را است
 که گنون ابرو در رویشان هر که نفس نبات جان است
 باز در پرده اسکان بیسمل مطرب بر کله لسان است
 که ز پند تهیت نور و روی بیخ را باد و صبا همان است

س صدف رخ شامه طبع غرقه اندر کمر الوان است
 چهره بنفش رخسار سکن بود چه بخارستان است
 ابرو بستن در دست کران که کرک اسیش کهر از دست
 بکف خوابه ما اندر است نه کمان دعوی و این بر نه است
 مستر اندر کف او دنیا رست مدغم اندر دولان بار است
 کثرت این سبب استنات بذلان که کعبه و اسان است
 کثرت این مدو طوفان است جودان دم بدم و اسان است
 که چه بدینم کمال کف کیست کس نداند که برود پنهان است
 مجددین تو با کس عمرانی که نظیرش بر عمران است
 آنکه در معرکه سحر و جانی قشش آنچه حصا نعبان است
 طول و عرض دامن از کمر است پود و کفش از احسان است
 جرخ با قدر فیهش دانند که بزبان سخاوتان است
 نفسش بیده صد اقبال است سخنش صفت صد طوفان است
 نادر که عادت کرده او را سایه صفت نوشیدان است
 قطع صبریت صبر قشش نفع صوری نه که در قران است
 کمان نشوری دهد از آنکوش بر سر کوی اجل چو کمان است
 دین حیالات دهد اورا کوشش کشته عادت دوران است

کان نشوری دهد از آنکه دلش
 بر سر کوی اهل قربان است
 دین حیالات دهد او را که شش
 گشته عادت دور آن است
 بر فلک بهر مراعات پیش
 غار حفر چو گل میزان است
 ای تمامی که پس از ذات خدا
 جز کمال تو همه نقصان است
 بترد و این ترا مستوی
 هیچ حال ترا دیوان است
 زهره در مجلس تو خفا کر
 ماه بود که تو در بان است
 فتنه از آن تو در زهر است
 جز از عدل تو در زندمان است
 با الهه بر سر نهاد شوی
 ناپ عدل تو در زندان است
 عدل تو ناپ پذیرد است
 جو عهد الملک مردان است
 شیر با پاس تو بد چنگال است
 گر که با عدل تری زندان است
 آن پذیرد است کنون زبانه است
 دان نه کرک است کنون چو پست
 است جرمی که در شیر کلند
 همه پوشیده و او در بان است
 قلم است که چون کلید فصاحت
 امین از همت دار بنیان است
 در سراسر اهل از از خواست
 سفره و سفره و خوان در جانت
 ز آتش غیرت خوال تو هم
 بر فلک تو در محل بر بان است
 هر چه در مدح تو گویند رو است
 جز کان لم یزل و سبحان است
 شعر جز مدح تو تمیز است
 مثل جز طاعت تو عیان است

انانی

رزمی از لطف تو صد لایف است
 سطر ای زلف تو صد دیوان است
 پس مقلات من مجلس تو
 رست چون زهره و چون کیوان است
 وصف احسان تو خود کس کنند
 من کیم که قبل حسان است
 من چه دایم شرف بخت تو
 عقل در همتش بمرات است
 از تو این پایه بداند حسد دم
 که ترا خیر تو بشوای دانست
 ای جواد ای که دل دوست تر
 سخن در یاد و انا مل کان است
 روز نور و روی اندر خم ما
 همه گویند نه از حرمان است
 کس در کربان بدین دم نرسد
 می سخنگر که شبان است
 بنجده ای از حقیقت بخوی
 ما شبان و صفر کیان است
 همه بگذار که دایم کس است
 که خردن را گرم نبردان است
 تا که نه دایره کرد و نرا
 حرکت کرد چهار ارکان است
 در جهان خرم و از ادب زنی
 زانکه ایاد جهان در بان است
 از بد چار و همت با و پناه
 انکه بر چار و همتش فرمان است
 مدت عمر تو جوادیدان باد
 تا بد مدت جوادیدان است
 منت از کرد کار دادگر است
 که ترا کار بر نظام بر است

سدرانه قی صدر دین که بقدر قدش عای نازک فرست
 زین مرآت کون که می بینی از خردگی از قدر است
 باش تا صبح دولت ببرد کین مباح لطیفه سحر است
 اسجادی که دست و طبع ترا کان دعا کوی سحر سجده راست
 پیش دست دول تو تا خیرات هر چه در سجده کان زرد که راست
 غیرت روی عیبی است این یک خلبت روی موسی ان در گرا
 هر چه در زیر جرح دانای است تحقیقت بر تو پنهان است
 رانج در جهان توان کلام که خجالت رخ زمانه تراست
 پیش دست تو ابر چون دود است بر طبع تو بجز چون سحر است
 زمین پاک تو تا طین دوی است تو کنگ کلک تو منشی ظفر است
 در حصا رعایت حرمت مرگ چون طلقه از برون در است
 نه و جز نشد شوخ و پی سرزند که چه ابر بر تو شان که راست است
 جو تو ان شنیده این دیده است نه مگر گو روا عتاب که است
 تحقیقت برای که مثل تو نیست زیر کردی که که بر زبانت
 ادم با حدیث برت خویش که نمودار مردمان سیر است
 سینه ای که در دوازده سیل هفت پاکش برینه در سحر است

عزرا

عو کا که صفت اوست که سواد و پناض خور است
 بصغای صغی حق ادم که سر اسپا ابوشراست
 بر عا که کرد نوح بجی که در افق سهند زاران از آ
 برضای جنیس ابراهیم که تبسیم در جهان سحر است
 بنارونیا ز یعقوب پل از غم یوسفی کسین سیر است
 بکن موسی و کلیم کریم بدم عیبی که زنده دم است
 حق داد و لطف نفع او که در بهشت سحر است
 بر مصطفی شریف فریش که نفع رسل عزیز تر است
 بصفا و قاصد حق عیسی که نزل جان فرودش سحر است
 بلیف ذوالفقار مرتضوی که سحر با نذرون چو سیر است
 بکن جبرئیل روح امین که بصمت جهانش زیر است
 حق میکال خواجه ملکوت که ز کرد پنا بتیه تراست
 بصید و ذنای اسرافیل که نادوی سنی سحر است
 بسجال و کمال عزرائیل که کین دار جان جانور است
 بصلوة و زکوة و حج و جهاد کاصل ایمان این چهار در است
 بکن کعبه و صفا و دفن حق ان رکن کشر لقب سحر است
 بکلام خدای عز و جلیل که هر سیه اران دود سحر است

بچی روز و بقیاست و خند
 بفری و حق نیت او
 بگری و لطف و رحمت او
 که مراد فران خدمت تو
 چمن بوستان نیت ترا
 که مدح و دعا و شکر ثنات
 کا آنچه گفتند حاصل نیت
 خاک نعل سوز تو بر من
 زانکه دایم به پیش هست تو
 بب خدمت تو از دل پاک
 بس اگر اعتماد درستی
 تو پسندی که کنی سختم
 بکنم با ز کرم از تو مدیح
 چه چیز نیست از تو که بر کرم
 چون بعالم تو ملامت نمودم
 بس کوی سینه را عاشک
 آنچه ادی که خاک بایت را

حق خصمی که نام آن سقر است
 که زیادت ز قطره مظر است
 که گفته کار را امید و راست
 ز نیش خواب و ز برف خورش
 خاطر من در حشر بر دور است
 و امیش پنج شاخ برک و بر است
 لست تو که بچکه بدر است
 بهتر از تو تایی چشم تر است
 از پیش بجهده محض است
 جان من بسته بر میان کمر است
 عالی او فنا و کان رس است
 چون نمی را بچون تو لظ است
 بنده سلاختر بقدر اجرا است
 الهه بر قول مضمض است
 از تو دور تو کجوی کی گذر است
 مردکی ریش کا و کون حر است
 بوسه ده گشت که تا حور است

عقد فاکت هم از تمشیل
 عقد فوا اگر چه خود کونسم
 خاک لکن شرف و در بندم
 خرد و اعظم دواری جهان دارم
 داس نیت ادهن هر که کم کوفت
 لمع خیرش از طبع طفره ناکه بشید
 ساقی نیش از جام کرم بر چه سخت
 دماغ فاش چه بفسره شد از این پیش
 نامش آنکه چو پرا سینه بر رخ افاد
 کوره نیش و اود رخ از ان شب
 ایکنه لاری کا آنچه سکندری کند
 هر که نا کرده عزم تو صانع شمرد
 باره عدل تو یک لایه بر آن که جهان
 خانه جنگ تو یکدور عکس است که خصم
 حرفش تیغ تو اعلت دار کجا کز توام
 بر که کشاد و سنان تو مابک چشم ندان
 بیج کا که در شرف حرم تو ای

چون شمشیر کشتن شبر است
 خن عثمان و کشتن عمر است
 که چنان زین کین ملک آرام کوفت
 که از روز رسم هم ملک محم نام کوفت
 گفته در کعبه ملک شمشیر کوفت
 همه میزان فلک خنجر بهرام کوفت
 از دست ناگهان راه دره نام کوفت
 نیت اول از سایه آرام کوفت
 حرف حرفش همه در جبهه حرام کوفت
 کوره جیب جابله پیداران عالم کوفت
 که رفقای سعادت بدو بنام کوفت
 هر که نا بجهت حرم تو اقدر خام کوفت
 گرگ را در راه نجهت مقام کوفت
 نطقه را در رحم از جمله ایام کوفت
 کرده در جبهه لفت حشکی لام کوفت
 که نه از آنکه نیا نشی بهر دو کام کوفت
 تا در آمد چه شوق پس پنج نام کوفت

خسرو بخت منشین تو باد / مشتری آسمان زمین تو باد
 خواجه اشیران مقام تو شد / ساعت آسمان زمین تو باد
 خاتم و خنجر صفا و قدر / دریا رتوبین تو باد
 چون صفا و یک صفا بود / ناظرش خرم شمس تو باد
 آسمان و مجره ط خورشید / تخت و رخ تو کین تو باد
 در بر این رایت ایند / برترین صحتی چنین تو باد
 در قایح کره کشی امور / رای راست کش زمین تو باد

همه وقتی خدای عزوجل

حافظ و ناصر و صانع تو باد

عید بر بدوین مبارک باد / ستران ثواب دولت و داد
 آنکه مثل نظم عالم را / چرخ از عدل او بند سپاد
 و آنکه قصر خراب و دورا / دهر از دست او کند آباد
 برق شمس چو برین روشن باد / ایروش چهار بر معطلی و راد
 سنگ صفت نروده پیک خاک / سیر عکس ربوده کوی از باد
 آفتابش آنجا که از سر غبته / امرا در زمانه کردون باد
 پای چون بر خاک نهد قدر / آفتابش بر زمانه دست گنبد
 ای تو آرام داده هر کس / دی ترا بیک کشته هر از باد

بنی را که خشت بودی / کاندیس حاد شمع افاد
 که کشدیش از زمانه زیند / که رسیدش در زمین فریاد
 کاغذ اطراف خاوران روزی / همچو کس را نیاید اخر یاد
 که زنده است تو داد او ادوی / او تا کی برستی از فریاد
 حکیم از شب جهان جهان / این نخستین جفا بود که داد
 است چون گناه دست لیل / قدر تو بر سپهر پای نهاد
 تا بود از خلف منهن جریح / یک اندو کین و دو کبریا
 هیچ شادیت را میاورد و ال / هیچ اندو هست از زمانه نهاد

کرد دل و دست بگردگان باشد / دل و دست خدا جان باشد
 بادشا و جهان که فرانش / در جهان چون صفا روان باشد
 شاه سحر که کترین نبد اش / در جهان بادشانشان باشد
 آنکه باو غ طاعتش زاید / هر که ز انبای انس و جان باشد
 و آنکه با هر غارتش روید / هر چه ز جناس سحر و کال باشد
 هر شس را سایه بر جهان نهد / زندگانی درین جهان باشد
 خورشید از بارین چشم شود / این سپهر آسمان باشد
 مرک را ایم از نیاست او / تب و لرز اندر استخوان باشد

هر کجی بس که شد بنام و نشان
 هر کجی خسته شد با هم و بانس
 ای صفا قدرتی که با حمت
 رنجت ای که در جوش
 من کویم که جز خدای کسی
 لیکن از رای جهت شب و روز
 رای تو را ز ما کند بد
 راقیت قننه کند پنهان
 لطفت را مایه وجود شود
 نشود خطا روزی مجری
 نشود کار عالمی منظام
 در جهانی و از جهان مثنی
 ازین بر تو کافر نیش را
 هر چه که از درفش نشان
 در دست و پای راهت
 نیز که درون چو کس نبرد آید
 هم همان اهل سبک کرد
 سخن بی نام و بی نشان باشد
 فطن را دست بردمان باشد
 کوه بی تاب و بی توان باشد
 فتح تفسیر و ترجمان باشد
 حال کردن و غیب دان باشد
 دو اثر در جهان میان باشد
 که ز خدای بر ارمان باشد
 که جو اندیشه بکران باشد
 حیرت صورت روان باشد
 که ز دست تو در نشان باشد
 که ز باغی تو در میان باشد
 همچو منی که در بیان باشد
 هر چه که کوخچین جان باشد
 که در کسوت و جان باشد
 با دور احوال جان باشد
 پیشش بر علمستان باشد
 هم رکاب اهل کران باشد

هر کجی بس

هر کجی بس که شد بنام و نشان
 هر کجی خسته شد با هم و بانس
 ای صفا قدرتی که با حمت
 رنجت ای که در جوش
 من کویم که جز خدای کسی
 لیکن از رای جهت شب و روز
 رای تو را ز ما کند بد
 راقیت قننه کند پنهان
 لطفت را مایه وجود شود
 نشود خطا روزی مجری
 نشود کار عالمی منظام
 در جهانی و از جهان مثنی
 ازین بر تو کافر نیش را
 هر چه که از درفش نشان
 در دست و پای راهت
 نیز که درون چو کس نبرد آید
 هم همان اهل سبک کرد
 سخن بی نام و بی نشان باشد
 فطن را دست بردمان باشد
 کوه بی تاب و بی توان باشد
 فتح تفسیر و ترجمان باشد
 حال کردن و غیب دان باشد
 دو اثر در جهان میان باشد
 که ز خدای بر ارمان باشد
 که جو اندیشه بکران باشد
 حیرت صورت روان باشد
 که ز دست تو در نشان باشد
 که ز باغی تو در میان باشد
 همچو منی که در بیان باشد
 هر چه که کوخچین جان باشد
 که در کسوت و جان باشد
 با دور احوال جان باشد
 پیشش بر علمستان باشد
 هم رکاب اهل کران باشد

خدا را زبان مبدح تو تر تا مرخا نیاں باشد
سکهارا زبان مبدح تو یار تا زرد نام در جهان باشد
مدت لازم زمان و ملکات تا زمان لازم ملکان باشد
همت ملک بخش و گلستان تا کسیتی ده وستان باشد

در جهان ملک عاویث باد
خود جن ملک جاودا باشد

تا ملک جهان را بدار باشد فرمانده شهر بار باشد
سلطان سلاطین که شیر ترش در معرکه سلطه خمار باشد
انگش و خردش که گش در مرتبه کردون عیار باشد
ان سایه بزدان که باغ او را از تابش خورشید عار باشد
انشاه که در کاف غش بهن نزد و فرخ امطار باشد
در خطبه جو تجید او براید دین و طرب امطار باشد
معی که نه فرمان او فرارود تا شا که سپهرم دار باشد
آچی که ز انعام عام نشسته کی گوهر ان شا هواری باشد
! رخ جها دشمن بود کاری از حجه ذوقش را باشد
کردی که بر آن کجست بر کج بر عارض خور خدا باشد
نشا که بر آن خند بر کب او در کوشش ملک کو شوار باشد

انام

در محرفه فرانس مجلس را کنون جبال و بهار باشد
اری عرق ابرو بهاری در کام صدف خوشگوار باشد
لیلی چو بنا ز خورشید اری در روی خورشید خوار باشد
شام زبانی که شاعر ازنا این واقعه کفش شمار باشد
کفتم که حدیث عراق گویم که همه مپی سه جا را باشد
چون ملک صفائی نظام دارد زبان تا سخن ابدار باشد
الهام الهی چه کشت کما انرا که خرد ابرج بار باشد
چون سایه بار امیرج گوید با ذکر عرائش چکار باشد
خرد و سیر تا زین به بند چون ملک عراق از بزرگ باشد
ان سایه پادشاه که دانش را از او غیب و عار باشد
روزی که ز شوب صفت اجم سحرای ملک پر غبار باشد
بزرگ که حکم سوار ان اوتا درین سقر اربار باشد
وز نوک سان خضاب کشته اطراف هواله زار باشد
میدان سپهر از غریب انجم پر دوله ز بهنار باشد
چون شعله آتش ناست هر دم برین شعله بار باشد
چون سایه رحمت کشیده کردد بر نغمه مان سایه بار باشد
چون سایه رحمت کشیده کردد در عالم نصرت بهار باشد

دردت تو کسے کہ خیر تو در دست علی ذوالفقار باشد
 خون در بکبر پروان بچشد کرستم و کرامتند یار باشد
 تا چشم نماند بر عمر سستی کا علام تو را کند اربا باشد
 از چشمه شریان خشم جمنی دستی که پراز جو سبار باشد
 جزایات تو کسوفی که دارد کشش شیخ و نظیر بود و تار باشد
 اسکی ظفر و فتح کم نیاید از آنکه مدد کرد کار باشد
 تا دایه بقتدیر آسمانرا فرزند جهان در کن ربا باشد
 مکت چو جهان باید اربا باشد خردگاک چنین باید اربا باشد
 باقی بدوامی که امتدادش چون عمر اید بکین ربا باشد
 روشن بویزی که مکت را از جد و پیریا دکا ربا باشد
 انصاحب عادل که کار عدلش از دولت دین گیر و اربا باشد
 ان صفا که در بارگاه بخش تقدیر بجای بار باشد
 ان طاهر طاهر نب که پاک از گوهر اوستعار با باشد
 طاهر نبود که هر که شوش در پیوه پروردگار باشد
 صدر اعلی صا جاتوانا کت کاک بجان خواستگار باشد
 تدر بر تو چون کار ملک سازد بر باد سلیمان سوار باشد
 تکلیف تو چون کار ملک سازد بر دوش سجا خیار باشد

عشق اند

بادت بدست سیم عدالت چون آنکه بدست خیار باشد
 خولت دل فتنه از کسوت چنانکه دل انا ربا باشد
 حرمت زنی غمگس و نشت نفس تو جهان پرده وار باشد
 رای تو چون هو شیار باشد حرمت لبر پرده راه و اند
 رازی که صفا رنگ ان بسته نزد تو چو رور اشکار باشد
 کردون مپندیر و فقا و صفا با قدر تو یا رو غار باشد
 جز نشید کسوف خانه بند یا قدر ترا پرده وار باشد
 بلکی که دروغ نم ضیا کردی کر باره چرخش حصار باشد
 در حال پرور لیا نجیبند کر چوئی که قانش و قار باشد
 دین غیر سر پرده رفیعت تاروی سوی ان دیار باشد
 جنبان شده منی بیوی حضرت چن مورچه کا نذر قطار باشد
 کربیر ان وحش و طیر باشد در ساکن سرود ما ربا باشد
 زان پس همه وقتی بیارکاش وقتی ز صفا رو کب ربا باشد
 دانه سخن در حاق مشنر کان چشمه اران مرغزار باشد
 تقدیر جهان کن که روز غنمت در مکت خدا ربا باشد
 غم تو صفا میت مبرم آری مسار صفا استوار باشد
 فی پشتی غم تو در محاکک پہلوی مصاحح نزار باشد

هر چه ان تو کنی از امور دولت
 بی سائبه منتظر ار باشد
 میاید بس از هر خصمه خردون
 کردت عمرش در آری باشد
 صد را بجهان در زمین طعم
 کارها مانا بسیار باشد
 گرمیوه تلقین لفظ و معنی
 پوسته چوبایغ بهار باشد
 چون ملک لغت بدست گیرد
 بدست عطار و نگار باشد
 در دولت تو ایچو دولت تو
 ارسال جواهر نبار باشد
 صاحب سخن روزگار مژدی
 مروی که حسن کار باشد
 کاندز کف خاک بارگاهش
 کش صرخ زین در جوار باشد
 در مدح وزیری که جان هست
 انخبرت دلفکار باشد
 عمری سخنی عذب چینه را اند
 صاحب سخن روزگار باشد
 تا زیر سپهر کبود کسوت
 بکنی و بدی در شمار باشد
 امکان زویش بهاد کبریا
 الا که ترا خستیا باشد
 جز بر تو بود در جهان مباد
 تا ملک جهان را ابدار باشد
 ای حیدرین و دولت عجبته باد
 ایامت از حوادث ایام رسته باد
 کلایع صبح که بر مرگش منبت
 در نظر مجلس تو دسته دسته باد
 بار از مصر صبح ملک از جهان تو
 تا باره نهم ز جهان رسته رسته باد

الاول

اندر دست بر شاعرم تو قدر
 بر هفت نه که زند باد خسته باد
 در هیچ کار به تو فکر مباد خاص
 پس که بود تخت رضای تو شایه
 کیوان مرا همان را که کلک جزو
 نرسین بچرخ را که عبدی ستم یار
 ارشده ای جوی زهرا می تو کم کتبه
 بچاره مرغزار ملک خورشید رسته باد
 هیچ اگر بخت عدویه تو نیست
 زنگار خورده خنجر و چو سن بکشد باد
 در درنو و پروزی بهر خواب باشد
 کرد کوفت کرد چالش نشسته باد
 در زهره خیزیم تو خستیا کوی کند
 عابدیه و فایده در لعل کتبه باد
 در نامه مهر بر روانه تو تیر
 شنش زد کساده دستش کتبه باد
 ماه اریخو اهد ای که بود نقل دولت
 از ناخن سخنان صفا چه خسته باد
 تا رسم تهنیت بود اندر جهان عهد
 هر با بد و بر تو چه عید می خسته باد
 با دام و ارجمت خود تو از زده
 از نامه بار نامت و مال بسته باد
 صاحب عید بر تو خسته مباد
 کل کستی ترا سلم باد
 از تو ایاد جور ویران گشت
 تو سبنا و عدل محکم باد
 خرم و غرمت چو جواب کوا
 بر صفا و قدر عهده م باد
 خدمت صبح جز بد که تو
 چون تیم با صلح م باد
 دایم از صحاب ابر سجات
 حشک سال نیاز نام باد

در میان تو خا صفت در سار تو خاتم صح باد
 خطبه لعظم یافت از نامت همچین سال و مه معظم باد
 خواستم گفت ملک بخت نیست همه زیر یکین خاتم باد
 و آنکه در ملک جیم نبود ترا همه زیر یکین مسلم باد
 آسمان گفت از منم چه پیش اندران رفقه نام من هم باد
 ملک خرمیت از نهفته رود سعف افلاک سطح تا دم باد
 دست بکباش چون قلاوه شیر کردن سگ معلم باد
 جیح اگر بارگاه تو نبود تا قیامت ناسته طارم باد
 زهره خستیا کرت اگر کند تا آمد سور زهره ماتم باد
 صد مد پیش زبان خاند تو چون زبانهای سوسن اکرم باد
 پس بد کرد تو با زبانسان سا همراه حروف سمج باد
 باد خست در آردنای علم چون دم استین مریم باد
 حبس خضم تو بار و این خردی سایه دار سپهر اعظم باد
 پردخی که تو خاک حیاست همه کارش جو زلف درم باد
 قهرمان تو موسوی دست تر حایل تو صیوی دم باد
 همه سسی تو چون فرات سوزی در عات نظم عالم باد
 همه چون تو چون غایت حق در جماعت نسل آدم باد

راست رهش که در نظم ملک مستر تا نزول آیت است برده منصور باد
 من بگویم که پادشاهین ملک هم چنین بر درشن و ایم رسول قصیر و فقور باد
 گویم از بحر نظام ملک سلطان سحر در کابش صد هزاران رست منصور باد
 رخ رنگ رباب کیر و ملک نقصان غرور زین سبب دهنش ملک عاقبت منصور باد
 هر که چون دانه انکور باشد از دودل ریح خورش چرخول خوشه انکور باد
 آسمان هر ایتی درینک و بولا کند شان او بر قضا می زای منصور باد
 از برای پاسبان قدر تو کوئی تمل در نه اقیم ملک هر روز رب زور باد
 شتری را از شرف دوستی ای ملک چون کلیم الله را خلوت سرای طرب باد
 در کتا رهش در دست حجاب بار و الا عقرب کمر بسته چون زبور باد
 اقباب از کعبه بدخواه اوروش کند روز دورانش از کسوف کل شب بجز باد
 زهره کرد مجلس زینش با شد بر طلی درینا احتران چون زاده الطیور باد
 منشی دور ملک در هر چه منشوری است کیت و تهاب او تریع ان منشور باد
 کرد و زرافاب از خست کردن کند از حالی کا فایش سید هم حور باد
 ای تا بید صفت ملک سلمان دم احترامت را چونسین حور باد
 ملک معرست تا سما با تهرت تا جهان با دست ایستاد اول حور باد
 در زوایای عدم کرب خاش و اردت همچنان در طی نیر سنی تو مستور باد
 هر چه در الواح کردی است از هر خبر بر در قهای تو من برولا سطور باد

بارگاهت کعبه مردم حاج و کافر محبت فروس در کوهها بیا خور باد
 آتشی جانیست مردم را بی روزگار
 و رکند نومی بود از بندگانی کور باد

صبا جنبش همایون باد عید نور بر تو میون باد
 طلع آتشی سار سوسوت زنده شکلهای کردون باد
 صلوات بر سرعت زین زلف باد بارگاهت و تقاب تقرون باد
 در زوایای غل مایست تو فتنه بر خواب این مستون باد
 وضع سواد المراج دو لترا لطف تو برات همچون باد
 خاک و خاشاک منزلت زلفت طوینین و تین زیتون باد
 از ترا کم خیار مویک تو حسن کمان در بر سکون باد
 از پی غوطه حوادث را موج فوجت چون همچون باد
 کرد چشت که متصل بدوست مدوسک و کوه و ما مون باد
 روخصت که متصل بدوست متصل بر در شهنون باد
 تن که بی داع طاقت زاید از مزاحات نشو پرون باد
 ز که پهر خارست روید قیم میراث خوار قارون باد
 که نلاف از دست زنده دریا کوهش در دل صدق حقیق باد
 در بنامه تو رود کردون اسبجو کردون بارکش دون باد

دست برداری

همه خون تو چون غنایت بختی در جهات نسل او باد
 بنده از کرمات و افرا تو همچین سال و مه کرم باد
 در خلافت رضای تو همه سال نخس و سعد زمانه محکم باد
 رحمت از جنس معجز موسی مرکب از جنس خوش رستم باد
 دست سرور و حامی وی کند قاتمش چون نبشته بر خم باد
 در میان جز نبختت بند و فیکر در میان او هم باد
 تا کم و پیش در شمار اید دوست پیش و پشت کم باد
 مدت بار زمانه هم او از راست چون انکه زیر پایم باد
 دلت ای صید هر اول تو شاه تا اول در قبست بی غم باد
 جا ش ای صید هر ارجان ای صیدت تا بجان زلف کشت حرم باد
 حاسد ترا چه پای در کل ماند از غم و رنج دست بر هم باد
 عدل تو شب جو روز روشن باد دور تو همچو عید قربان باد
 جنبش رنج و امید ملک هر دو در جنبش تو مدغم باد

ای نمودار سپهر لا جورد کشته امین چون بهر کرم باد
 ام سپهر از دست قدرت غفلت هم هبت از قدرت صحت برود
 ای که این جود با کثرت تو رخ روی این چو روی زینج تو زرد

اسمان چون لاجورد مثل شد / وز سرشک ازین سنگ لاجورد
 ساکنی در نه چو ما پیش وقت / از تو این کسب بدگیتی نورد
 رسته های تو بی سعی نمو / حبله با بر یک و تمام ز شاخ و برود
 بعلت ریختن استعدا و نطق / در نه و ایم باشدی در دود او داد
 باز و بگفت بی تحرک در شتاب / پل و کت در حداب و در دود او
 پرده اشک مطرب اصد است / کرده تر قیاب از طریق عکس طرد
 اسلا افا بیت غامضیت / افا با کاسا چون تو کرد
 افا با کز کوف عادات / دامن غایت پذیرفت کرد
 کعبه رایش در شب حراج جا / افا به و راه را کز راه کرد
 فاضل روزی بقیاس هم برد / هر کرا ان دست باشد پامرد
 تا نباشد اسمان از خود دور / تا نباشد افا با از روز فرد
 باد همچون اسمان و افا با / در نظام گل وجودت تا کند
 کشته کرد مرکز تیز ویر او / گاه تقریر اسمان شیر کرد
 بود در زود قیاس نقش تمام / تا فخر تا بیخ ان نقش و نورد
 افرین بر حضرت دستور و بر بود باد / جاودان چشم یاز چاه و جانش بود
 ملکه از زیارت اقبال در ای نشی / تا که نور سایه باشد سایه دور نشی

الک

دست سرد او دعای تو کند / الف تهاشش نون باد
 در کمر جز بخت بندد / نیکر ایش اب انبوی باد
 وقت تو چه رزق او بیان / اسما ز کف تو قاف نون باد
 جاودان در زار زوی عدلت / مل و عهد زانه موزون باد
 در کین عدم کت خصمی است / دهر در اعشاش اکنون باد
 در جهان با کبی و افزونی / کمی دشنت در افزون باد
 اخرا حال صالح بنده / از یادیت غیر همین باد
 در شرف شود بستر بیعی / قصبش ای مرد اکنون باد
 در مصاف عدو بخون عدوت / تا بشیر بد کلکون باد
 بستان خزینه دار ای / عمر عمرت همیشه محزون باد
 صاحبانده را اجابت ده / تا گویم که دشنت چون باد

سبل در چشم و کلک در ناخن
 بر در رس و کیر و کول باد

ملک مملکت بلام تو باد / ملک هم نام تو بنام تو باد
 ساحت اسمان زین تو کت / خواجه اشران غلام تو باد
 هر چه قائم نبات جز ایند / همه راقوت از تو ام تو باد
 مشرق افا بت و ملک / شرف قصر طوف ملک تو باد

روز پنجم خون تو بد رو طلال
 خزان نعل تو باد و جام تو باد
 تیر چون تیر در هوای تو است
 طافه طران طالت بر ستام تو باد
 اشهب روز و او هم شب را
 مپند خوابدن لکام تو باد
 کرمی کان ضا بکنش یه
 سخز دست ایتام تو باد
 در مصاف حد و بخون حدت
 تا بشیر بد کلکون ا د
 هر چه در کتله ارن سر است
 همه در دفتر کلام تو باد
 همه در بختر ایل مهت
 همه در قینه حمام تو باد
 ای چو عفا ز دام دهر برینا
 نیز گردن مشکا ر دام تو باد
 ده چه کیوان ز کار خشم بری
 اوج کیوان بزیر کام تو باد
 ازنی انکه تا مکز دو کتد
 فصل تقدیر در سهام تو باد
 غیر از انکه تا کنیسه در کتد
 شمع مریخ در نیام تو باد
 چشم ایام بر اشارت کتد
 کوشش افلاک بر پیام تو باد
 در حطام زمانه بیاقینت
 لغت فضل تو حطام تو باد
 تا که فرجام صبح و شام تو بود
 صبح بد جزاه تو جو شام تو باد
 در همه کاری از وقتا رو ثبات
 بچنه روز کار غام تو باد
 خمر و روزت همه نور و زیاده
 در نظرب نهایی عرت روز زیاده

۱۰

اضر بر دشت ای بر سر است
 اشابت اسنان افروز زیاده
 چون قضای کتسب هر دونه بکنه
 همت بر کار کا پر دوز زیاده
 من قدرت پست روی نهایی
 همچو اشکال بلالی کوز زیاده
 بزرگ دون پیش رای رایت
 سخزه چون اهووی دست اموز زیاده
 پهلوی کشت سبوت جمد
 چون ایل جوش کسل لدوز زیاده
 اتسی کوفل کبر است جمد
 چون شهاب صرخ شطال سوز زیاده
 یوزبانان ترا وقت کتار
 جام شان کاسهای یوز زیاده
 خضر اگر کتسب کردون قرار
 همچو کتسب قرار کوز زیاده
 تاشب و روز جهان پانیده اند
 روز کتارت روز و شب روز زیاده
 ای بشاری ز بهد شامان فرد
 شتری طلعت و مریخ نور زیاده
 اسنان مثل تو نایده بخواب
 محابس و سکر که را مردم مرد
 بر جهان ای ز جهان بای تو پیش
 دولت سایه ارنسان کتد
 بار کا همت نه باندا زه مات
 با هوای تو گران نیت کتد
 پاست ارسوی معادن کتد
 لعل را روی چوز ز کرده رزد
 مصحح حکم تو صد بار فزون
 صرخ را گفته بود کتد
 کتد در حین کتسبت بودی
 ز انکسب مهم کج کتسبتی فرد

ای بجای کشته خاک دست دامن اندر فلک بود و
 مدتی بود که مسیگر و حویب کشتار شخص مراد از آن کرد
 من محنت زده در شد در بخت فی بران سوی شده چون مهر زده
 تا یکی روز که در بردن جان شد پرور مرا می ارز و
 دار و حضرت عالی رسید چون در آمد در دم بردار و
 ناسکالیده در آن سان کجاست که تو هم ز رسیدیش بگرد
 بنک و ابرس جان پروردگر شریقی که چون بنک سخن و
 بعد از این در کتف خدمت تو زندگانی بدو جان خرام کرد
 تا که بر کرد و زین مسیگر و که کتف بدو لانی کرد
 در جهان داری و کتور بنی چون بکنند همه افان بگرد

بلخ سه مایه و کردار و کان شد از یک سیم و زر دارد
 ابرج طغنی رسیده نیت در و که نه پرایه و کردار و
 می نماید که از رسیدن عید چون همه مردمان خبر دارد
 طبع بر بارگاه ششم کن که چو دهای شو شتر دارد
 کل بر خفا بیاد از کس است جام زین بدست بردارد
 بیل اندر دهر ای بر زم دیز صد تو ای عجب زبر دارد

ایر

ابرنی کوس در حد می زرد تا کل اندر جان حشر دارد
 که ز بجاده تاج دارو کل ز بندش ملک نامور دارد
 که ریابین بجلگی ملک است نه نزد کار مختصر دارد
 فی کدام است دور کجا باری که ز غیر دوره صد گم دارد
 هرزه ز جان رسوی فلک است بنا عایت دست بردار و
 که اندر دعای استغاثت در نه با او فلک چه سردار و
 پیش بچاق کل ز بیم کت و هر شب از ناله مه سپردار و
 با بقایای لشکر سر ما که صبا عزم کرد و سفر دارد
 رخ در دست بد می بچند در چه معنی زره شمر دارد
 در چنین موسمی که بلخ هنوز کشتن چه مدتی دارد
 یا سمین را به منی که تا دو سه روز با رفیقان سر سفر دارد
 دهن لاله چون دمان مدد است ابر پسته بر کمر دارد
 لاله کوئی که بر زبان هر روز طرح دستور داد کردار و
 ناصر الدین که شاخ دول بدینا از شکاریس برک و بردار و
 طاهرین مظفر المظفر همه قنیش بر لطف دارد
 آنکه کیستی ز سر هستی او کیدمان تا لبه سنگ دارد
 و آنکه از عشق و نام صورت او خاک سبب دهر است دارد

رایش اندر پیمان باطل و حق
 کترین شیخ مستر دارد
 دستش اروا هب حیات شود
 در جهادات چون اثر دارد
 اثری پیش این شود که درو
 کلک لفظ و کین نظر دارد
 کسوت قدر است ان کسوت
 کریم حبیب استر دارد
 در نه آفتاب کمالش
 کار در ان خیر و شمش دارد
 زانش پاس دست ایکنه اگر
 روز و شب شعله و شر دارد
 زده پشت پای همت است
 هر چه افاق حکم و تر دارد
 سجد کبر که از سعادت است
 خوشی در جهان شردارد
 هنرش ز انسان بر سیدم
 کر چه این اختصاص و فردارد
 کشت تا کرد رای دستور است
 پس بگویم بنام سهر دارد
 ای بجای که رایت از جود
 رسم شب از زمانه بردارد
 ناید اندر کشته نظرت
 هر چه لغت بر مشط دارد
 کعبه از جهان جا و قیمت
 فرق شخصی که جا نور دارد
 فتنه زانوی خوابانیا
 روز و شب شود قدر دارد
 عصر ساعت تو چه هست
 کاخ و برج ماه خور دارد
 حیرت منت تو چه جز هم
 کجا عقل لگم و کردارد
 عقل از او بر تو می نرسد
 که جهان صلیب زیر بر دارد

ایمانی

هم این سوی صدره در وقت
 هر ولایت که ان شکر دارد
 مرغ خلوت کجا رسد که سبوز
 رشته در دست خواب و خور دارد
 پدر اول اوم انکه وجود
 نزه در نه از بندر دارد
 بقیه اسمانیان زانست
 که چو تو در زمین سپردارد
 در دنیا می دهر کیفیت توفی
 زین عقل معتبر دارد
 که همت زانکه نبع شربت
 جای در خیز شبر دارد
 افساب از بر زهت چه شد
 کار که هر رشتن فقر دارد
 جرم خاشاک از ان چه شرف
 کاب در یاس بر نیز دارد
 تجل چو تو نکرد و خصم
 خود ندارد سهر و ک دارد
 چون کلیم و یسح کی باشد
 هر که خوب و کلیم و سحر دارد
 خصم چند ان هوس بزنگه
 علم بر عفو با خصم دارد
 با خلاف تو است کیست کی
 که نیک پای در ستر دارد
 بیخ پیغمبری که اعدا
 قدرت اعجاز لاتر دارد
 سکر این در جهان که بار و ک
 انکه توفیق را سپردارد
 کاب در جوی منت و صبح پیل
 دشمنانش لگد سپردارد
 تا بنگرارد از سپهر جرن
 بر جهان خیر و شر کند دارد
 روز عمر تو با در کزنی است
 نبود او اگر خطم دارد

چون گل از خنک لب بر بند که خنم
فاغ چون لاله بر مکر و دارو

زهی زبانه گلک تو سیر سیر	زبان زبان سوی این سیر سیر
زهی جان تو تو چه زرقاقون	خی جان تو ایات خود را سیر
بطل رای تو در پای بهر نیت	بخشم جو تو در پای بهر وجود سیر
نوال دست تو بطلان است خورشید	سج ملک تو عنوان با بهر تقدیر
بسی نام تو شد نام شتری سود	رخسای تو شد سرمه شام سیر
که نقاد تو می خشم بند کار کشای	که دقار تو می خشم بند ز بند سیر
کنده را حکم تو با در احیران	دهد شای حکم تو که را نشویر
که بود جز تو که در ملک است و ملک	هر آنچه هست زایم پیش هر کس نظیر
براسته قدرت ضایان کوش	که جفت با دوگان داشت کرد خیر
در مقام تو شکست اگر ضایان قدر	بماند جوی طوری نه در در شکست سیر
کنده رای تو بر جانکای بیت هر	نشسته ملک تو بر آب جوی سیر
صبر بر ملک تو در سرشکان نیاز	بر نفع صورت زیادت همی کند خیر
بر زکوارا در حب مال او خیره	که شد خنوع تو پر خون ز خند خیر
بوجه زمره درین شتر سگی جیت	که در مال این نیت هیچگونه کزیر
سزد لطف تو که استماع و با	بدان دقیقه که ان چه شد خیر

بنی ایله ایلام

من سید ز منام محروم چه سحر	بقدر جزو نخت از دو لفظ حرف غیر
چنان نمود که جز دو دم همی آرند	درین دو هفته بفرمان شاه و امرویز
با تمام خداوند کز غایت است	هزاره چو تو فارغ دل از صغیر و کبر
و عات کتم و عای و عات بود کجا	دران مضیق که از اجز این بند کجا
پلی تو حق من بن خود همین بود است	چه در قدیم و حدیث و چه در قیل و کبیر
بلطف تو که بندرت کس لب نقصان	بسی تو که نیالوده امش تقصیر
همیشه تا بنود پر در قیاس جوان	مصلح نخت جوان تو باو عالم پر

هندوی کرمرگان کرد مرالاکه ر	سوح بر آتش غم بیان مرا هندو
لاله را زدن بدم و سوختن اندر آتش	هندون بر دند بدین هر دو بکار
هندوانه دو غسل پیش گرفت ابویار	داری ز هر دو غسل یار مرا بر خوردا
هند و از آنچه اگر گرم تو آمد مزاج	عشقشان در دل از آن گرفت از بند
عشق بند و بجهر حال بود سوز آتش	که در کجاست بود عادت سوز لافان
انفاق غلجی بود فضای ارسله	عشق آبر سر من رفت یکا یک سر و کما
دیدم از پنجه حجه سه نخاس و را	او یکا شانه بدو من میان بازار
هم بد کنونه که از پنجه ابروت	رخ خنوع من بند مرد نظر
کشتی غایبش دیدم و با خود کفتم	ایت افشوخ اندر شب جادو ساز
بغنون من که بدان کونه مسخر کرد	هم بالای خود از غیر و از سرگد
اگر دلال دو کیسوی تر از عطار است	نیت دلال درین مرتبه است احوط
ز شخص صحبت یکی گوی طوری در	ابروش صحبت دو دوگان سیر کرده

ره نپیش که از بحر تو ام بخیریدی
 کشم ای دوست مرا راه نمودی تو یک
 کشت لاجل ولا قوت الایام
 او چو برکت و رو شد از آنجای بود
 درد بی عیم آورد لبوی خانه
 در به لبتم بدور نچرخم از اول شب
 کشم لب لبس را بر سر سیمی خوش
 اسکت را ندیم که همی غرق شدی نشی تو
 هر شری که بر لذت دل از روی من
 من ندیم کار که مرغ سحر
 کری و تری اشهر همانا که ما
 ما زدم چشم و لے نعمت خود ایام
 کفت ای انوری انچه تفاوت ترا
 پشتر رقم و با خواجه بچار شرح
 پس بنجدیدم او کفت سیه کار کسی
 هم در آن سخته لبزود و بیکرا که برو
 رفت و بخرد و پاد و من بنج سپرد
 نه و نعمت من بود و نه مشهور من
 و زحمه نوری ترا که حلا خواست عطا
 و یکجا ای چرخ نم با تو سری بر سودا
 از جهان این سر سودا من ارزنده

و چه چشم کد است و ما و نمد کلام
 آنکه حور که دل احرار بهشت
 کو پاروی برین ایکث و آنکه بدوست
 من در انصورت او عاجز و حیران
 هند فانه عملی کردوی من غافل
 جاودا کردن جاود بچ آسان بند
 چون ناکاه فرود آمد از آنجا
 پای من خنک فرود اندر ز فار و ما
 کشم ای رسک تبان عشق مبارک با ما
 خنک میامش و لبه همیشه لب
 کفت اگر زرن بود عشق مبارک بود
 از خداوند مگر بخری خدا لب
 کشم از زرن بود پس چه بود بد هم
 دلم از دست شد تا که بنسخ و بشدم
 نوضه زار می کردم و می کشم و س
 دلس از نوضه وزاری من زار است
 کفت محروش ترا اتمامیم که چه کن
 خواجه عالم عادل خلف عالم علی
 آنکه اسان کیم از تو مثلا داده بود
 نه بنجد محصل از من بجوی در چشمش



بی نبوت که پیش نباشد بروی
 کارنا لبه بود چنگ در وقت کون
 خسرو عادل شاقان منظم که چند
 دامیش خضر بدین است که در پیش ملک
 باز خواهد زقوان کیسه که واجب
 نشد ز عدلش سر تا سر دوران اباد
 ای کیومرث بقا پادشاه کسری عدل
 قصه اهل خراسان بشنوازه لطف
 این دل افکار کج سوخته ان میگویند
 حضرت است که از هر چه در ان چیزی بود
 بر بزرگان زمانه شمع خردن سالار
 بر در دومان احرار خیزن و حیران
 شادان لایب مردم نه مینی مردم
 مسجد جامع مشر ستر ایشان را
 خطبه بختند بجز خلد نام غرازا ملک
 کشته فزند کراسه واکر نامکان
 آنکه صدره عزاز رسته و باز خوش
 بر سلمان زانکه کشند سخاقت
 است بروم و خطا من سلطانانرا
 خلق ازین غم فریاد رس ایاه نژاد
 دره نیک و بدنه فلک و ممش شهر
 وقت هست که راند سوی ایران لشکر
 پادشاهت و جهاندار بهشاد و پدر
 پسرش خواندی سلطان سلاطین بجز
 خاستن کین پدر بر پسر خوب سیر
 کی رواد او ایرانرا ویران بکیر
 وی منوچهر لفا خسرو افیدون فر
 چون شنیدی زره لطف در شان بجز
 کای دل دولت و دین از بودی و نظر
 در همه ایران امروز بماندت اثر
 بر کریمان جهان کشته لیسان بجز
 در کف زندان ابرار اسیر و مضطر
 بجز جز در شکم نام نیاسه و ضر
 پاکاست که نه سفش بد او ز در
 در خراسان نه خطیب است کون نه خبر
 میند از هم خوردند نیار و ما در
 داروان صبیح که کوبش خیزدت بر
 که سلمان کند صد یک از ان کافر
 نیست یکذره سلامت بملاذور
 بخوارین تم ازادکن ای پاک کهر

و یکسکه ایچرخ منم با تو سری پرسود
 دور او با رتو تا چند پایان آرم
 ای صلیبی و کرمی که ز نسل آدم
 ان کرمی و صلیبی است که می پیش
 که چه از قصه درازی نبرد شیرینی
 هم قدر تو که کوتاه نخواهیم کردن
 تا زین کنگر که خداوند کریم
 من بر ام که مدیح تو بر انم بر خاک
 و انکھی ز بیدارم کار جزو خوب کم
 باز گویم چو کف را و کهر بار تو صیبت
 تا بنزدیک سر و صد اطبا و افات
 دل من گرفتار جنن پاری
 آنجبان این سر سودا بمن ز رزاد
 دور قال اگر است پار او پار
 کرم و علم ترا امن پراستفاز
 فخر و ناز و رخ چون نعم مویقار
 که بود از پس مهشاد ترش بوالعجبار
 تا پنجم که دهی یا شب قدم دیدار
 تا خسان که کشد جز که رسول مختار
 تا شود خاک سیه کن چون رخسار
 پیش چون ز رختم در طلب ز رخسار
 منت ز زردن خاک سیاهم بچکار
 عشق پاری دل امع عاشق زار
 تو خلد و ندم را داشته دایم بچار
 بر سر قد اگر کبزی ای باد سحر
 نام مطیع او بجز تن و وقت جان
 نام بر قرشاه عزیزان پهل
 سطر عواش ازین سطلون خاک
 ریش کرد و مرموت از کوه سماع
 تا کون خاک خراسان در قاپو است
 نام اهل خراسان بسوی خاقان بر
 نام مقطع او در دودل و خون بجز
 نام درخش خون عزیزان مضمهر
 نقش تحریرش از دین محرومان بر
 خون شود در یک دیده از کوه نظر
 بر خدوند جهان شاقان پوشیده کر



سختی که پارت بناست دنیا
که کنی غریغ و آسوده دل خلق خدا
وقت آنست که یابند زحمت پاداش
زن و فرزند و زوجه یک یک چه چاره
اخر ایران که از بودی فردوس شکست
سوی سختت که عدل تو گشت خند
هر که باری و خری است بجلت بخت
رحم کن رحم بدین قوم که یابند چون
رحم کن رحم بدین قوم که رسوا گشتند
رحم کن رحم بدین قوم که نبود شب و روز
کرد افق چو آسمان در بر کرد از آنکه
از تو زرم الله و انجبت موافق نصرت
همه پوشیدند چون تو پوشی خفا
ای سرافراز جبه بناست که فانی لطف
بهر باید از عدل تو نیز ایران را
تو خور و روشن و هست خندان لطف
است ایران مثل شوره تواری و آب
بر ضعیف و قوی امروز تو را و او حق
کشور ایران چون کشور تو را و او حق
که پاره ای غم تو بر این پای رکاب

کبودی

کی بود که که قصای خیران آمد
پادشاه علی صد حجج ان خواجهر شیخ
شمس اسلام ملک مرتبه بران آمد
همه از مهر تو بار است چو از دانش تو
یاورش با دحق غر و جل در همه کار
از تو ایسای حق خلق بجز سوخته اند
غفلت ازین خبر شوم اگر بر مانع
بش سلطان جهان بجز که برودت
زنج افاق کمال الدین را
است ظاهر که بر هر که پوشیده بود
روشنست آنکه بدینگونه چو خور کرد و فرا
سینک و آنکه همه دنیا بجا داشت برود
و اندران مملکت و سلطنت و اندوت
بکمال الدین انبای خیران گفتند
چون کند پیش جهان از سر سوز
از کمال و کرم لطف تو زبند باد
روشنو حال خراسان و عراق آتش شوق
تا کشد رای تو چون تیر بر بنیوم کمان
آنکه گوید تو بخش شفقت به از آنکه
خرد او در همه نوع اندر دست است

از قوت تو بشارت بر خورشید ظفر
مایه قدر و شرف قاصد فضل و هنر
آنکه مولای شس بود شمس و طاعت فرما
و آنکه بر چهره تو خسته چو بر شمس قر
تا درین کار بود با تو بخت یا در
او شفیعست جهان کاست را سپهر
کرد کاست بر اند ز نظر در محشر
انجن پادشاه و او که حق پرور
که بنامه جهان خواجهر از وفا سلطنت
اسیج ز اسرار مالک چه ز خرد و پند
بود ایراز را رایش همه عمر اند خور
اقتاد داشته دین پرور سیکو محشر
چه اثر بود از وهم بسفر هم بخر
قصه ما سخن او بد حجج ان خاقان بر
عرضه این قصه برنج دل و اندوه بجز
که کمال الدین داری سخن باور
که مراد است بجز حال چو اسفند از
خویش را پیش چنین عاونه کردند سپهر
سلطت ملک تو بخواند نه جاه و خط
خاصه در شیوه نظم خوش و شاعر غر

کر کرد بود انجادر قافیه ام
هم بر آنکس که استاد سخن عشق کشت
پس آن خلق بجز سوخته را دریا بد
تا جمان به نماید چو ز سیکته پای

با خوش و شب و شمع و شکر و بوی بھار
سبز و آب گل فشان و سبوی در باغ
خوشبودن صحرای کبیر که توانست است
نوبهار آمد و مسکنام گشت و گلزار
ساقی خنجر که گل رشک رخ حورشده
مرده خواهد که درین فصل بچیدار زبانی
کار می سازد که پاد می نتوازش باغ
بلبل شیشه مستست و گل و سر و چمن
با دوزخ و سر که چو به لبستان بگذشت
چرب دستی همان من تو که با جان بد
نقشبندی ابو بازنه کن بر گل
شکل خفته است چو پکان که بود در آتش
گل ناست در خنده چو با تو با جام
مطل غنچه عرق آورده زین بروج آمان

دی گل سرخ و صبحی سروریند بجم
گل همیگش ترا نیست برین قیمت
گل از ویطره شد و کشت که ای پهنی
کولا از اغم و بر بخت مدی پوسنه

سر و لرزان شد از آن طغنه بگل کز سر
سالمها بودم در باغ ندیم رخ خضر
گل و کربار بر باغش و بد کشت کزین
نه پس ازینا زوه مر بودن من در پرده
سوی شمع از پان رشم تا در باغ
ناصر ملک و ظل ناصر دین قلنداره
اسجوان بخت شایک دل پاک سرشت
استخر و مند بند دوست که کرد دست خجل
کف او صامن از رزاق و حوش طوبی
خدا القدر ترا طارم که درون کردی
هر چه گویم ز میریح تو کو بند کسان
مکن آن همه عالم چو رسیدند تو
اقتشام تو دور خصیت نبات عالم
توسلیمان و زبر تو فرس سخت روان
جو که دخم تو که کوشش اگر شد چه غیب
در میان آستان کشت و شنیدی سپار
سر و یکش ترا نیست برین مقدار
دم خور پی زنا آخر کلام انتظار
دعوی رقص نمائے و نذری رفا
پای بر جام همچون تو نیم دست کذا
تو که دوش آمدی امروز شدی در باغ
هر یک حال کهنه نماید دیدار
که کون نیز نو ششم رخ و بشیم خزار
برنم خورشید زمین سایه حق خفر کیا
که بر و خرق کند بخت بروزی صد بار
ان بگو صورت یکنو سیر یکنو کار
بگردگان ز کج بزل مینش زینار
در او قبله ارکان بلا دست و دیار
زه زه ای رای ترا صبح انزل است و آ
تو از آن بهتری نیست برین صبح باغ
به تیز و خرد و خلق تو که زنده اقرار
کذا ط و طرب دنا ز و نعم اردیا
تخت از سجده بر باد نشسته جو خبار
هم تو اش با ز کنی پوست زق همچو خیار

با همه سرکشی تو سن کردن چو شتر
 دست حکم تو به پیش درون کرده چها
 نیست جگر ملک تو که ملک بود مکن
 نیست جز طبع تو که طبع بود که هر بار
 همچو باران بر نیش افتد بدخواه تو با
 کرب بالا کشدش جرح لصد دو و بخار
 دشمنت را چو خدمت اگر کنج خند
 نشود ملک اگر چند فراوان ماند
 علم دولت تو بیخ زمین است و زمان
 جگر سوخته در نافه اهوئی تار
 دهره از نه ملک ایام شنیدت هرگز
 عشرت ذات شریف شرف لیل بخار
 که تو با واسطه است شمشیر و چها
 کز چه فرعون لیلین خضم تو در جگر شود
 موکب موسویت کرد برار در بخار
 باز نمکن تو هر جا که بر وار آید
 سرفرو در بدخواه تو چون بوی تیار
 کز نه بندد کمر محو تو چون مور عدوت
 زود از پوست برودن اردش ایام چها
 تو چنان که در فاق ترا نیست نظیر
 بصفا و بیجا و بی ثبات و بوقار
 باز خوان هنرمند ترا چنان کف
 ز بزرگ و فاضل و دشمن سخن و کار کند
 سرور پاک و لایزین ملک پسر با
 زندگان را ره گشت نبات دشوار
 نقد می یابم امروز وجودت صد جز
 نقد ترا ز همه عالمی فرجی دوستار
 بندگانند فراوان ز تو در لغت و با
 سنج را نیز چه باید هم از این نگار
 وقت نیست که خواهی ز کرم ملک دست
 بدی باری کا فذر گنار طومار
 بر هر کس که بر اتم نبوی ساید
 بر کمال الدین باری نبوی نصیحا
 ز آنکه انظارم بر چه سبب جبهه نداد
 بزبان زرویا مده و کربس و گمان نیا
 آن گلا که چون نقصان من آمد درش
 زان ندیدم من از اهدیه شادی نیا

با کلا

ای جو که خورش کشت ولی پر سیدم
 که بر طبع ملک است نیاید کفار
 بجاش کردم اگر چند که او طالم بود
 بادیم پیش ازین نیز مبادم سر و کار
 تا جهان ماند ما و وجودت بکجا
 با وی از نجات و جاسانی و چنان جز در او
 دوستان جمع و دنیا غش و دوستی
 سر سبز دولت شاد و وقت بی ازار
 عید فرخند و دور عید برسم قربان
 سر برین عدوت همچو شتر زار و نزار
 چو زبر مرکز چرخ مدور
 نخواهد جرم خورشید منور
 نه عیدار فلک رخسار نمود
 نه بدی تمام و نه مستر
 چو رخ ناخنی بر لوح مینا
 چو شست ماهی در بحر انظر
 در اجسام زمین سرش ماژ
 در اجرام فلک دانش ماژ
 دهری بود از در بر نیز خفت
 چو خوت پل نیاز از ملک قهر
 بسی اسرار جزوی کرده معلوم
 بسی احکام کلمه کرده آریز
 هزارها بگو چی دانستی
 ز نور بکر او در دو سپکر
 بی بر غرق و بیکر خوانان
 جوت رویان چن زبنا و لبر
 ز فرقت تا قدم در نار گویی
 ز بانس تا لبر در زرت و زیور
 بدستی بر طبعی با صوت موزون
 بد بکر ساغری پر خمر احر
 برار زوی سخن دیگر بود خلا
 چو لیکر کاوه پل سلطان و شکر
 لکلا آدم کس با کس نیست
 بظا هر از سا فریا محاور
 خرد کشت این حرم با و شاست
 بشای بر تر از خاقان و قیصر
 چنان کلا که نه سردست و نه کرم
 چنان کلا که نه شکست و نه تر

ز عدل او همی بارو هواغم
 ولیکن نیست مکن دیدن او
 ویرین بر بود مسیله دوری
 بر دوزخک با آن رستم
 در آرد از عدم غفای ناوک
 بازوی خوابه خوبان مکن
 ز غولش در غایت چار خضر
 فنی لغت او دانش و دین
 و ز بد پر مهندوی مکن
 که دانش داشت بر آرام پیش
 بقای او صلاح ملک عالم
 خیالات ثوابت در عالم
 که اندر چرخ کجا کرده تربیت
 شهاب تیز رو چون سیدین
 محتره کشف کهر دار
 بشاخ نور بر شکل ثریا
 بات لبتش کرد قطب کردن
 چو کردم کز رای خداوند
 وزیر ملک سلطان مستقم
 ز فیض او همه زاید زمین
 که شب مکن نباشد دیدن خور
 دلاور قهر مانع ترک اشغ
 به پیش خصم با چار حیدر
 نیز و غایت ز لیس با بخت
 که کین بودش از کین سخن
 ز سرش با سعادت امش کشور
 سخی بختش او حمت و دفر
 بزرگ اندیشه چو مال مقرر
 که راوش بود جنبش برابر
 خلاف او فساد کون جوهر
 جهان آید همی حیدر و پسر
 هزاران در و مردارید و کوه
 کدایت کرده بر پرورد منفر
 خضادستی ز بکار ی سپر
 چو مردارید کون بار صنوبر
 کله از جرم ز بر و کلاه از بر
 قضا ی ایزد و اوار داور
 نصیر وین بزوان و مبر

حجان حمد محمود انکه از نا
 مؤخر حمد و دیوانش مقدم
 بجنب ریش اجرام سماوی
 نه اوج قدر او را اسح پتی
 ندارد عقل سپولش طریت
 یعنی چون کمان او نماند
 بوجهش قدرت ان مست کرا
 بقدرش قوت ان مست کیم
 اگر نه کله کوهی ز اعراف
 کفش سحرست و موش جودیش
 از او اطعمای او شدستی
 سموم قهرش اندر بجه بجر
 برار داز نام ماهه اش
 نه با ارام علمش خاک را صبر
 ای طبع تو بر احسان موفق
 تو با انش که که گوشه بر آرا
 تو با انش که که خواهی براری
 خرد جز در دماغ تو شمیده
 تو پیش ز عالمی که چه دروستی
 کد با لطف تو در آن کردون
 حجان حمدش کوش از پای
 چو با خورشید اجرام مکرر
 مقدم عقل و در رت مؤخر
 نه بحر طبع او را اسح معبر
 کثیر و بازی همیشه کبوتر
 نباشد وین احوال چو اخور
 کرد اندر وینک مقدر
 کد پیش فضا شد سخن در
 نه او نخی او نیست مسکر
 خشن است و پوشش مشغول
 جهان درویش و درویش تو انگر
 صفای سحرش اندر نون بر
 برار داز غبار تیره عرع
 نه با تعجبش همش با درا پر
 و با بخت تو بر احد مظلوم
 قهر از نام عالم صبح محشر
 طبع از دو و درج آب کوثر
 سخن جز در شامه قهر زور
 جو علم معنوی در لفظ ابر
 حجان چون با سندر طبع آذر

بود با تو هر دو سواس سلطان
 جان چون با پدر تقسیم آرد
 حادث چون برکات رسیده
 ندیدی کس از ایشان فتنه و شر
 که شب را ترس که خندان بماند
 کمر خسته کند خورشید از هر
 همیشه تا بودی پیش امروز
 همیشه تا بودی لبه آذر
 همه آوزت با وی با مقرون

همه امروزت از وی و خوشتر
 فعال نیست در آمد بشهر مریه
 بطالعی که بگویدش همی کند تقدیر
 بارگاه بزرگی نیست باز تمام
 جمال مجلس سلطان و بارگاه پادشاه
 بجاء ملت اسلام فخر دین خدا
 که داد فخر و حسب ملک القدر
 بجان بده می محله آنکه بگوید
 نمود کار دل دولت آو بر میطیر
 پان بر پیش بانیش جوهر و جگر
 یقین نبرد کجانش جوهر و حق تیر
 بدست قهر خدش خشم بر آمد
 بدست عقل کندی باطلم در زخم
 ز سگ خاره برار و بقت نیست
 ز شیر شرنه بدو شد بدست جوش
 زمانه می و برام از زمانه زمین
 همه بدو بر قدر او سحر قصیر
 زمانه نیکت که در لغت کشد کلام
 سحر کمیت که در خدش کشد تقصیر
 ای القدر و شرف و وجهان صمیم
 دیا بگوید و سخا در زمان حال ظنیر
 نموده در نظر خوت تو ذره برک
 نموده در نظر امت وجود قصیر
 چهای گشت را نموده کوه خشم
 لطیفهای و لکه نموده بحر فدا
 ببارگاه تو سرخ حاجب در
 سحرست تو عطر و خویله دارد
 لبونایت عدل تو نیست عدل تو
 ز شیر رایت تو شیر خوج نیست

ز قدر راجح تو افلاک و قیوم
 دوام جود تو قطار و داده طمیر
 کوز جوهر صورت با ده قلمت
 که ان بصورت کند مرده زرع وین
 سپهر گلک خیمه تو که بدست آرد
 کند رباب روان عطاردش تصویب
 رضاد کین ترا حکم طاقت کنده
 عتاب و خشم ترا طبع شست و جویز
 بزرگوار اکشم چو شتری هر جویز
 ز اوج اول حیران شود بجانم بر
 بفرود دولت لولا اله الا الله
 چگونه لایق تقدیر ابدان تبار
 ازان سوابب خیر ان اثر نمی نم
 که مثل ان کند شست هر گرم نصیر
 همیشه تا که بود آسمان و خیم
 نه نامی زلمه و نه قاطعی ز سیر
 ز سیر تخم و اقبال آن باد
 بجاه و دولت تو بزنان هزار
 موافقت ز سود پسر خفت مرا
 مخالفت ز بجان نفوس خفت نصیر

چو اردوران این سنی دار
 زمانه داد و ترکب خفا صر
 زمین شد چون بجز ارباب بد
 خزان شد چون بجز ارباب نواد
 درخت منگس از کج طپت
 تو انجوشد با انواع جواهر
 چنانچه باغ کز نظر او
 همی خیره بماند چشم تا نظر
 ز نور دانده مار کفیده
 به بند و رول ای چمی سر
 تو کوه شایخ و برکست ایمان
 بجزت و برود اجرام طیار
 ز شکل بر بط و از دشمنه خود
 اگر خجرت کند مرد منکر
 همان بند که از امر و دو شاخش
 بخاطرش اندر آید ان بخاطر
 اگر نه بیخ شور و شاخ انجور
 چه موجودند از یک سایه صادر

چرا پس خواجه انور پروین
 و گرنه شامخا از جام زکس
 چرا چونانکه مستان شبانه
 چمن اشاخ چندان ز زوستان
 که هر ساعت چمن گوید که شامخ
 ظهیر دین یزدان بوالمناب
 کمال فضل او در نفس کمال
 تقدیم ضار ایش مقدم
 بود در پیش کجاش خاک مابل
 بگلکش در قوت خرازمین
 امور شروع را عدلش پر
 نزار و بسج حاصل عقل کل
 خطایش منعی اهل عاقب
 ز سمش کویا اقرار حوت
 دهد شمش کویا در مظالم
 صفا تاویل بحم او ندارد
 قدر تقدیر قدر او ندارد
 پس از کردون تاس که در پیش
 ای آرام خاکت در نوامی
 بان از وصف نهادم تو قاع
 زبانی از سحر اکر ام تو قاع

۱۰۹

ره درگاه تو کشته حجت است
 کرازه بود تو کتبی دانه سازد
 در از لطف نوش تا به پذیرد
 نزار و چون تو کردون مدوثر
 بفرمان برودن اندر شرح امور
 بفرمان دادن اندر ملک امر
 عمارت یافت از عدلک زمانه
 زوخته دآب عدلک آتش ظلم
 اگر مسعود نام تر حجت داد
 مرا ان داد با هست کوندا
 و گر چند اندرین مدت ندیدت
 یادان حقوق یکر نامت
 و گر عجز نم بدان مقصود دار
 بشیر اندر مقابل که تو انخورد
 چو خاموشی بود کمر است
 همیشه تا بود کردون موثر
 چو ارکامش مباد بسج نقصان
 ز خرخت باد عمری در زباید
 در احکام مضا حکم تو قاعنی
 سعادت بخشنت در مجالس
 رسم سایل و از زر سایل
 بدم تو دور اید نصر طایل
 چو روحش در نیاید حسن ناظر
 نراید چون تو ایام مسافر
 بفرمان دادن اندر ملک امر
 زمانه است معمور تو عامر
 چنان چون مار موسی سحر ساحر
 عیاضی را سخلو تحای فاجر
 عیاضی را دو صد مسود نامر
 کسم در خدمت الا بنا در
 زبانه دارم از خلق تو ساگر
 با خرم نیرم جز مقصر
 ولیکن شمر سنجی تر ز شاعر
 در غنمی چه خاموش و چه کافر
 همیشه تا بود کردون موثر
 چو کردوش مباد بسج احقر
 ز خرخت باد عمری در زباید
 بر اسرار قدم علم تو قادر
 هایت هم حریف بر بنا بر

ترا در شرح امری بجا
چو عیدی بگذرد تا عید دیگر
برادرش طبع باد ما هر
بپدیدگرت هر دم مشر

ای بخت و رای بخت
ای بقدر و شرف مدینه
نه بقدر تو در کمان بر چسب
قلت راز چرخ رانا و بل
برق با برق نخلت تو مبر
بگشای که سوال و جواب
ایچنان بخت سروری که نیند
بنج رخسار کز کج تو کرد
مالش ان بسکه تا بجزر مان
میرایدش از خطای زرزک
مادر پر وارد و دوسه طفل
غم دل کرده بر رخ هر یک
دست اقبال از بختاید
کا و دوشای عسکراوند
پای من بنج چون زبانی بر
من بچویم که حال من بنج

تا بود

تا بود چرخ را جنوب و شمال
تاج بادت همیشه بدر منیر
اسک بدخواه تو بر کف لقم
قامت و شمت چو قاتل متحکم
تا بود دور را مگر و مسیر
روی بدگوی تو بر کف لقم
نامه عادت چو ناله زیر

با و شجری نیم او در بازار جو سپار
این چو پیکان نبارت بر شتابان در بو
که مسخر خاک دشت از باد کافوری نیم
بوی خاک از زکس و سوسن چو منگ
مر جا بود که عطارش نباشد در میان
اگر عاشق نشد چون من چرا که دید می
مت اگر بلبل شدت از خوردن لعل چو
رواق بازارت رویا نشد زیرا که بود
باده خور چون لاله و گل زانکه مگر کوه و
باده خورون خوش بود با گل بچنگام صبح
بر گل سوری می صافی سلامت و سیاح
مجلس صلا علی الدین که از دست سخن
عالم علم و سخا و جو محمود انکه است
دست جرد اما از دست جوش خول
عقل پرورده کوه روح او را در ازل
ابر نور زوی علم لغت بازار کوه مسار
وان چو سلطان چو هر گش خزان در
که مرصع سنگ کوه از ابر بر و ابرید بار
روی باغ از لاله و نسرين چو نقش قند
جدا نقشی که نقاشش نباشد شکار
با و اگر کشیدند چون من چو اندر بجا
چهره کل با فروغ چشم زکس با غم
بوی خطان کستان کف زخشان لاله
لاله میروید ز غار اکل همی وید ز غار
توبه کردن به بود از می بچنگام صبح
خاصه اندر مجلس صدر بچنگام صبح
بدر بجان خواهد مان در زور بار خیار
افشار روزگار و خستیا ر شحر یار
نور جاده اشراق بر نکت قدرش کم چها
روح پرورده کوه روح او را در ازل

راست گامی پسته کردت از برای آنکه تبار
 زاب و آتش بر روی و راهی پاک و نور
 کی شود عالم ازوغا که از بجز نقاش
 خداست از علم و رای او زمین و آسمان
 جو او چون زان سوال که شد از آنکه
 ای جودش که نشان قطره بار و برین
 ای کجاست حقت تو یا نه اجرام است
 دارد از لطف تو بر جس و در قهر تو مثل
 در پناه دور که اقبال و بام قدرت
 و رکسی گوید نشاید بود که بیم پس چرات
 فضل نردان است سال و دیارت
 هر لباسی که شرف بر سید دست دوست
 که شود در سنگ چنان و شمت همچون
 عزم تو او را چه با تو اورد و پرودن سنگ
 است منکر که اندر طاعت و عیبان تو
 ما دحت را که مکن است و الفاظ ابتر است
 هر که در بند صورتی شد یعنی که رسد
 لبک اگر که روز در راه تو باشد با
 طبع کشتن بزبان کو با بنود چون کلان
 که نزد اسب و بار این رحی مقبول است

بیت

شد او باشد امرو زانکه منکر بود وی طاعت او دارد مثال آنکه عیبا کرد یا
 تا زنده باد و نتران بر شاخهای زرد بودی تا که با دجس با در با غار کف و لچار
 شاخ اقبال چو باغ از ابرو میان بر شخص بدخواست چو برک از با و دی
 شادمان در دولت قایم چون
 کامران در نعمت با تو ز عمر یکبار
 نبی که داشته ام دوش در غم بودم بدین صفت که نه صبحش بدید بدین سحر
 چنان نبی برداری که گفتمی هر دم بچه باز بر ارد همی سپس دیگر
 او اسبیه بخود ابر کون خندان فلک بود بخود نبل کون مغر
 چه است که از هر اثر از فلک خندان در آن هر اثر در جان من هزار اثر
 ز غم زاننج جان زرد و جان بر جان لبم ز آتش دل تنگ و دل بر دل
 کهی زگره من بر فروغ شد کردون کهی ز ناله من پر جرح شدی کسور
 ز غم زگره چو زانکه کما می غم ز غم بر از طبا سنج بر از شاخای نیلوفر
 ز کرد مارک من چشم ملان شده کور زاه و ناله من کوش سفیان شد کور
 فلک ز افق جان کرده مر مر این چهار آتش دل کرده مر مر استبر
 شب در از دوشتم همی بنوک شرف عقیق ناب چکانیج بر صحیفه زر
 نه بر فلک تباشیر صبح هیچ نشان نه در زمین زخودش خودس سپس آ
 بدست عشق گرفته امید و امن دل که افاب گویم هم بر آمد از خاور
 رسم بر ز شکایت این فلک بکنم نیز دان فلک رفت و پھر هنر
 نظام ملک سلطان و صدر دین خدا خدایان وزیران وزیر خوب سیر
 محمد آنکه وزارت بدو م که مث جانک دین محمد ز فاسح ضمیر

غمان خویش بتوق او سپرده فلک
 سپهر قدر و زین علم و انخاب لقا
 زار و نوا همت قدر او تا بد روی
 فغال مرکب اور است ان بجای و شرف
 کران کنند عرواں خلد را یا راه
 اگر سموم غناش کند برکت بر بحر
 شود ز راحت این فاکل ان بخور سپهر
 ز نیم وز تو درم همچو آسمان باشد
 ای تابا بش و بخش ز آفتاب قرون
 مرا سز و که بود که نظم و مدحت تو
 نه از حجب ان بجهان در کسی اگر بند
 وجود و سخای کف تو ممکن نیست
 اگر ز آتش خشم تو بد سال ترا
 توانی که اگر با ملک بچشم شوی
 چه غم ترا که اگر ترا بد سال تو بشی
 همان کند بعد مش تو که با هر سوخ
 همیشه تا که بود با و خاک و آتش و آس
 بقا با و جواب و جواب و آس
 خورشاد نوا می بقا و جای فضل و مهر
 کسی نشان ندید در جهان چنان گشت

سواد او پیش چون بر زمینارک
 بجا صیت همه بخش عقیق لؤلؤ بار
 صبا سرشته بجاکش ملاوت طوطی
 کند و جلد ز ترکان یمن طبع
 هزار زورق خورشید مثل بر آب
 بوقت آنکه بروج شرف رسد خورشید
 دنان لاله کند ابر معدن لؤلؤ
 بجنس باغ شود آسان لوقت بخت
 بوقت شام همی این بن سپار و گل
 سخت ز کس برنا لطفت لاله تان
 ستان لاله فزوزان بد نصفت که بجز
 نوا می ببس و طوطی خورشید مکه دار
 درین لطافت با می اندر و بجای امید
 نما ز شام بصحن فلک نمود مرا
 بد نصفت که شود عرق کشتی زرین
 ستارگان همه چون لبستان لایم
 بناب نقش همی کشت که قطب جهان
 بد نشان همی تافت را و کجا کجا
 نسیخ کوه بنا لید نیشب جوو بین
 پسر کشتی نقاش نقش با کشت
 هوای او بصفت چون نسیم چان پرور
 بمنقت همه خاکش صبر غایب بر
 هوای نغمه در لبش ملاوت کوی
 میان رخ زه زخوبان ما هر خ کشر
 بد نصفت که بر لکن بر سپهر شدر
 بجا آنکه لصیحا کشد صبا لشکر
 کنار سینه کند باد مکن عنبر
 بشکل صرخ شود بوستان قوت صخر
 بجا با همی ان باین و ده اختر
 چنانکه در قیوح کوهرین سسه همز
 ز شک و غایب کنه کبدین صخر
 بی تجس کند الحیفی خنیا کر
 بفال نیک کزیدم سفر بجای حضر
 عروس چرخ که نغمه روی درقا
 بطرف دریا چون بکبله زو بسکر
 لبوک محر بر اخنخ نیلگون صخر
 که کرد حقه پروان کوهرین زبور
 که بر نغمه ستان بز کید صخر
 چنانکه در قیوح لاجورد صخر
 که هر زمان بخار و هزار کوه نه صخر

زبرج جدی تا سید پیکر کیوان
 شمع فروز رخ در میان شمر
 همی نمود در خنق مشری در جوت
 چنانکه دین خربان زغبین جا در
 زلف نیران عناق صورت مریخ
 بد لصف که می لعل رنگ در باغ
 چنانکه عاشق و مستوق در نقاب کمان
 تابش تیر در افشان وزهره از هر
 بر لمعت باران چهر آینه رنگ
 زان زمان نمودی عجاپه دیگر
 فلک بلبت مشول و من توشه راه
 درین هوس که خزان کار من پید
 فرو گشته لعاب غبیرین سنبلی
 همی خفت بندق بنفشه در درم
 همی کوفت بلبلو حقیق دریا قوت
 زانکه زکس او نمود بر لطفش
 چنانکه ریخته بر شیر و انهای کهر
 ز بسکه بر رخ خورشید زد دوست چشم
 کاش چو شاخ کبکشت و برک نیلوفر
 بطرف کشت که مهر و وفای دوست کز
 بنود سپح کلانرا که دشمن و ا ر
 بجای تخم چینی منده هوا با لین
 مجوی هجر و زین شاخ خرمی مشک
 خدای کشت حضرت بر مثال کشت
 کجا روی تو که هر دی من پناپ خوب
 درین دیار بخت نه چمنیت هتا
 کینه چاکر صلت هزار افلاطون
 زنگهای تو ما جز روان بطلیموس
 درین سواد بدش نیست امر
 کینه کهر صفت هزار اسکندر
 زنگهای تو قاصد مرده ان بو مشر

دانی

تو انکسی که فضل تو چنان عرق
 جواب دادم کایماه روی غایه بر می
 چنانکه دین خربان زغبین جا در
 تو لیکر و رسان روزگار بگرد
 هوا نخر و تن من باین فراق و دواع
 و لیکت حکم چنن کرد کرد کار حجاب
 بصیرت با فلک در محضر ترانا صر
 دواع کرد بدینگونه چون بر حجاب
 بشکل عارض کلر کشت او همی تا سپد
 علام وار که اسکا م کوچ قافله بود
 پلک و بیات و عقا و دم کوزن برین
 بجا که کینه او در دپای او دم غم
 قوی تو ایم و باریکت دم فراح کفن
 بوقت صلح کی چون تذر و خوشتر شاد
 خروشش و دوشیندی زروم کابل
 بدین نوندر رسیدم بلان دیا روزن
 مرا بجزت تا تقریب فرمود
 هزار فضل همه لطف درود لکش
 بدان اید که شاه جهان شرف دها
 بحر دوداه بازم ز علم القبت یعنی
 بماند نام بخت در هزار دفعه صیال
 نجاک پای تو روشن همی کنند بصیر
 باب دین مزین بر دل رحی آذر
 صبوریش و زفر مان ایزدی کند
 رضا نازد دل من باین صفتا و قدر
 ز حکم او نتوانیافت همچون مفر
 لعون با دخل در سفر مر ایا و ر
 نیم جام به بند و کون سید انفر
 فروغ خسرو سیارگان بشرق در
 سوار کشته بر گره ایون سکر چود
 عقاب طلعت و عقا شکوه و طوطی پی
 بوقت حمله سب با در دوست او مشر
 دراز کردن و کوتاه سم میان لاغر
 بجا راهبری چون کلاغ حیلت کر
 مثال مور بیدیدی زنده در شو مشر
 بچوش حضرت شاه جهان رسید خبر
 برای شاه پیر دهم سبکی دفتر
 هزار عقد در کتف همه دلسر
 شوم بدولت او بخت و بانک اخر
 بیخ دولت منصور خسرو صفدر
 مصفاقار سلطو با م اسکندر

چنانچه سنجاست مراد بخت شاعری فرمود
 که هیچ عقل منیکرد و حال ایدر
 ز بجز خاطر من صد طویل در بر سید
 بلع شاه جهان چوندم شاکتر
 بدین فصاحت شعری که چشم دارد کور
 بدین عبارت نقلی که گوش دارد کور
 بلان خدای که از صنیع خویش است
 پافزید بدینگونه صریح چنان و
 بذات علم که مردم بدو گرفت شرف
 بحق علم که دانا بدو گرفت خطر
 بغیض عقل مجرد که اوست منبع خیر
 بطرف نفس مضار که اوست منبع شر
 بنفس نا طلق کورت پیل کردن نیز
 بروح عاقله کورت شیر زمان بر
 با نغضای وجودات اولین ترک
 با تلبای متولات آخرین جوهر
 بجزل جنبش حشر سخی مصحف مجد
 بذات ایزدی چون بجان بنمبر
 بزور رسم و ستان ابدال نوشروا
 بجای که می جھان شکر با رطب الدین
 بجای خسر و بر و زو ماتم فودز
 در ان دیار ندانم کسی که وقت سخن
 که است مغرور گویند نامها میگر
 ز فضل خویش درین فصل روح بر نام
 بجای خصم مناظر نشیندم همبر
 اگر چنانچه درستی بر استی کند
 برانسخی که ندارد مرا همی باور
 هزار سال بقا باد شاه عالم
 خدای باد بجز میان ما داور
 برود وقت سحر چون نیم باد نال
 که است گردش کردون ملک امجد
 سرم بخواب کران شدین نمود اوس
 امیر مانند بارو ح بوی منبر تر
 بلطف کشت که عترت چو نذ می گذرد
 بنود کوشش را نصیحت کمتر
 کفتمت که من بد بجای و صلت من
 که هر کسی که کند بدی کشد کفر
 جواب دادم که ای ماه روی منبر روی
 مرا بجزرت شد است هر چه بخو تر

بک

چو این بخت بر در گرفتش کفتم
 که جان جان و قرار دلس و نور لب
 سفر سپنته مردت و استانه جا
 سفر فرا زمانست و اوستاد انر
 بشهر خویش درون بچل بود مردم
 بجان خویش درون پد بجا بود کور
 در حث اگر متحرک شدی ز غایبی
 نه جز راه کشیدی و نه بجای تیر
 بجزم خاک و خاک در پگاه باید کرد
 که این کجاست ز آرام وان کجا ز سفر
 ز دست فتنه این اثر ان سپنته
 ز دام عثوه آن روز کار و رون بود
 همی بخدمت ان صدر رو کار شدم
 که روز کار از نواقت جا و خطر
 نظام ملکت سلطان و صدر دین خدا
 خدایگان وزیران وزیر خوب میر
 محله که ز با ایش گردش وقت ملک
 همان نظام که دین را بند منبر
 بزرگ کاری کا ندر بروج طاعت است
 مدبران ملک را مدار کرد مدر
 شمر ز تربت جود او شود در یا
 عرض ز تقویت جا او شود جوهر
 ز نیم تو چشید شیر شکر نه طعم وین
 ز عدل او نبود شور نشسته رنج شمر
 ایما بجا و شرف بر تاج سوخته
 و یا بچود و سخا در زمانه کشته سمر
 برده نام ز خورشید و در اقدار و بجا
 ز بوده گوی بسیار کان بجز در
 بروز بار ترا صحر تالمش و مسند
 برو زجن تر ماه و شرب و ساغر
 کند نیم رضای تو کار را فریه
 کند سوم خلافت تو کوه را لاسر
 ز تیر عادت ابلین شد و ستان بلا
 هر افرین که کرد از حمایت تو سیر
 حام قهرت اهل را میا زند بدویم
 چاکه ماه ملک را بان پنبر
 به پیش کردم قهرت اگر رضا برمد
 عدوت را سیر روی باد و شوم فر
 بهسج داروی تریاک بر نخواهد خواست
 ز خاک جز که با و از صورت در محشر

چو باره است ترا ز برادران بنامیزد
 که ز نیش بود با شتر و کر خا و در
 طلال نعل و فلک قامت و ستاره بر
 زین نوروی دریا کذا رو که بگو
 بزور چرخ و بارام خاک چوین بر
 نقد کوه و تن پهل و پوی سر سر
 که در یک ازو طبره خورده پای خیال
 که سحر ک او منقطع صبا بود بود
 در زین نعلش ندان و پیکار در حال
 بزور گوارا دریا دلا حسد و ندا
 ترا سحر سر سیرت و اثناب انهر
 ز شوق خدمت تو عمر با گذشت کن
 چو شکوم در اب و چه خود در اذر
 بدان غنیت و اندیشه ام که تا سجد
 قضا بدست اجل بر بجزم خنجر
 بجز ندیج تو ام بر نیاید از لولون
 بزکوش و کردن ایام عهد های کهر
 بنظم و شرمیج تو اندر آو بزم
 مدم تا که تا بد را سمان سر و خور
 همیشه تا که بر ویدر خاک زرو سیم
 سر سگ و چهره خست جویم با دوچ
 علو رفت تو همچو ماه با دو چهر
 بر پیش طالع سعادت همی بسته کم
 تو بر میان کمر بسته کاک و جوزا
 زمان غلام و صابن و قدر پاک
 حجاب مطیع و فلک طبع و ستار خشم
 چو شاخ دولت خشم ترا ز باد و نهر
 در حش بخت حمود ترا ز شاخ باد و نهر

دیک شایه فتح بلاد مشغول است
 که ز نیش بود با شتر و کر خا و در
 جواب داد که چون طاقت نیست
 زین نوروی دریا کذا رو که بگو
 یک صبیح غرابخواه دستوری
 نقد کوه و تن پهل و پوی سر سر
 بشرم کتم طبعم میکند باری
 که در یک ازو طبره خورده پای خیال
 بام دولت مود و شاه بن زین
 که سحر ک او منقطع صبا بود بود
 بدمح شاه بخواند این قصیده غرا
 در زین نعلش ندان و پیکار در حال
 بزور گوارا دریا دلا حسد و ندا
 ترا سحر سر سیرت و اثناب انهر
 ز شوق خدمت تو عمر با گذشت کن
 چو شکوم در اب و چه خود در اذر
 بدان غنیت و اندیشه ام که تا سجد
 قضا بدست اجل بر بجزم خنجر
 بجز ندیج تو ام بر نیاید از لولون
 بزکوش و کردن ایام عهد های کهر
 بنظم و شرمیج تو اندر آو بزم
 همیشه تا که بر ویدر خاک زرو سیم
 سر سگ و چهره خست جویم با دوچ
 علو رفت تو همچو ماه با دو چهر
 بر پیش طالع سعادت همی بسته کم
 تو بر میان کمر بسته کاک و جوزا
 زمان غلام و صابن و قدر پاک
 حجاب مطیع و فلک طبع و ستار خشم
 چو شاخ دولت خشم ترا ز باد و نهر
 در حش بخت حمود ترا ز شاخ باد و نهر

زهی قیای تو دوران ملک انظر
 زبانی رخ تو پوسته در زمان عد
 با عظام تو نسبا وجود ابدان
 کیده رخت تو خورشید بر لطفی بچهر
 ز وصف عدل تو باشد زبان من
 ز نایب تو شود گاه خشم شیر زبان
 شرف بلطت همی پرور در ترا و ملک
 دو شاهزاده که استند ازین در خفا
 کزین بیعت الدین خست بار ملک
 امیر ناخ این کشته ز نایب من
 سز در پیکر خورشید بجز این را طوق
 سخای این شکر ایام جورا قانون
 رفیع حمت این با ستاره کرده و ان

نخعی قیای تو لبستان عقل از لولون
 سنان روح تو همواره در دل
 با قهرام تو اباد بخیل ز پرور
 نخواه بخت تو افلاک بر با طاهر
 زلفت حکم تو کردد بیان من مضطر
 ز خنجر تو کشت وقت کینه بر خنجر
 هنر بنا ز همی پرور و برادر
 مبارک دهنی کا مران و نام اور
 ستوده عز الدین افتخار عدل و انهر
 مطیع خنجران کشته شیر شتره
 رسد ز شجر سیم رخ تیر انرا پر
 عطای افنده فرزند عدل را
 بریح دولت آن در زمانه کشته سمر

مثال محبت این تاج محبت سلجوق
کمال یافت بدوران ملک این بجم
بوقت کینه صفا در خلافت او ناچ
همیشه در شرف ملک شاهان باو
خدا گنا امید داشت بنه سحر
بیارگاه تو هر روز پشتر آید
ز فضل نیت شاه و خراج آنچه
اگر چنانچه دهد شهر یار دوستی
بسی ماندگرایم ز باخشا پر شکر

تشان دولت ان فرزند دولت نجر
شرف گرفت باقبال عدل آن فر
بگاه حمله قدر در سیام این خنجر
غلام وار که سبته پیش تخت پدر
که بر شای تو بر سروران شود سرد
کتون بر بزم رسن تاب می رود پس تر
ز نفع نیت نشانی دوام او هر
غلام وار و هم لبه استان در
باو ملک مندوند کرده ایم تر

نار شام چو کرم پسج راه سفر
زلفت اشن دل و ز شرار دین شد
در آب وین همیشه زلفت بکشش
مرا دله ز غریبوش چو اندر آشن
چه کشت کشت زبک کند خورده بزم
هنوز دست یک بھر نار بیع پای
بجان سفر و غم زغن آوردی
چو وقت زلفت و هنگام زغن نخواست
مرا درین غم و بیمار و در دل بگذار
و کر بغم دل من همی بخوای رشت

در آمد ز درم ان سر و قد سین بر
لب چو قدش خاک و مرغ چو اش بر
چو شاخ سنبلیله در می احمد
مرا تخی زود اعرش چو اندراب سحر
که گز اعرشم خلافتی تو بر بندارم سر
هنوز و من یکو صصل نار سید لب
دلت نصحیت یاران ملول کشت مگر
سزمن کنی بر دم بجان چو ستر
ز عهد و پست و سو کند خویش کن بگذر
اران و یا خبر ده مرا و از ان کشور

بکار

مکوب صد حجاب ان لب هدی روئی
نامر دنیا و دین بواجب کز بد وجود
انکه اندر روز پایش را یقین ایام شد
هر کجا خورشید کند خلوت زمانه پاره
کرده هر چند اندر نفاذ حکم کعبه جز سب
ان کینه عاقبت عدلش که باران با
چسبست از خورشید کاس صیغ فانی
و چه با عیانت عزا و دیوان هشا
و چه فاضل خاست جو و اور و دیوان
کر چو دست او عهد بر کفایت سخنچسب
ای ترا در حبس طاعت هم وضع و هم نیت
سایه عدل تو شامل بر فراز بر تپ
در غیر طریقت آدم بقوت مایه بود
ز اب رویش بچشمه شدن وجودش لب
هر که در پیمان تو ده توینا مد چون باز
بفسر و در سر مهرت بگردون بگذرد
دو شش زندان ان فقرت همید بچسب
که شمشیر این چو کشت دی در زنده خسر و کزنده
شکل درگاه رفیع ترا و کار و توان
رنگ رخسار شمیرت را تا کف شایب

صاحب سلطانان دستور دوران کوی
ریشش را شیخ لازم کشت و نصرت ناکوی
واکنه شد بخت جوشش صامی کرد و پوی
هر کجا غمش دهد فرمان هشا فرمان پوی
یافته هر جان با مکان اندر اید بجز نظیر
ان کینه بخت نه نصیحتش که تشن با جری
ان زواید کز نطف نام فرخنده وارد کعبه
برازل نبوت و اسحق بود مقدار قصه
بر حجاب نبوت و اسحق بود طالع حیر
دو دانش همچنان باران دهد کار بر طیر
در زار تخت منت هم صبر و هم کم
منحی خرم تو آنگه از قلیل و آنگه گشور
عصر تو در نه تا اکنون بماند سخی نظیر
صانع از خاکش برود او و چون بوی
انتقام روز کارش داد و در لوزینه سیر
اقاب از شدت او همچو اب از زخم سیر
مکر از دستا در کردن همی بر دی آبر
ساکن عالم کون فدا از وی نظیر
شکل او شده فضل الاشکال و به پست بر
لون او شده احسن الالوان هو الهمی

بیش

تخت کردار آسمان چو ارکان تجرید
 چون کردی القاف سال و شکر
 صاحب من بنی را ان دست پادشاه
 که تو از دشمنای تو نسبتا ساید
 اینک تخت کم و هم نوعی ز تو پیشتر
 که چه در شکر تو چون سوفا تیر طربان
 عشق ان خدمت مرا تا حشر همراه جان
 تا بنا شد آسمان اسب طبع از مدار
 در بدو بیگ آسمان را با دور کار است
 اسب بد خواست ز دور آن همچو نیم
 چشم ان دایم سپید زاب حسرت همچو
 قامت این از جوادش کور چون لای چنگ
 ناله ان از نواپ زار چون آوای زیر
 ای بنجی بی و نغمی چو بکار
 عرصه صحن تو بختت هوا
 از بختت برفت این ناک
 کشته باطل و عکس دیوار
 در دماغ فلک صدای غم
 کرده زان پس مگر ان صد
 معتدل عالمی که در تو طیور
 کشته در دید ما بکار کنار
 زروه سفت تو بکار کنار
 و بختت نیز بخت آمل کنار
 ان دور سخته که دشت لعل کنار
 کرده تا لایف سخن موسیقار
 هم در ان برده سله کنار
 همه هم ساکنند و هم طیار

بود العجب عرصه که در تو خوش
 همه اسم تا بختند و هم سار
 موج در جوی تو فلک سرت
 مرغ بر بام تو ملک انبار
 با تو رضوان غدا و پیش
 چند حرکت عصا و با افراد
 عمر ما در عمارت بوده
 دهر مزدور و اسنان مکار
 سحر نقش ترا نموده سجود
 مردم دین هزار هزار
 بزکاه ترا هلال قدح
 همه دقتی بر افاب عفار
 بیخ ترکان ز زکاه ترا
 می پرستان زینت و شیا
 سرخ این چون شهاب آتش سوز
 بیخ ان چون مجره که هر دور
 وحش و طیر شکارگاه ترا
 فاصد با اضطار و داده قرا
 کرک تو پهل کشته بر ناک
 باز تو فلک خسته در رفتار
 شیر و گاو تو بی نزاع و جنب
 ابد الدهر مانع در پکار
 سایه تو جان کیده شد است
 کاسا ز فرود اوست مدار
 آسمان ز برد است پایت
 ورنه کردی ستاره بر تو شمار
 طارم قدر تو جو کردون نه
 همچن نشو تو چو ارکان چار
 یکدم از طفل بالغت غافل
 دایه شیر را بنوده کنار
 باغ سیمونت را نشسته دم
 همچو مرغان فرشته بر دیوار
 سوسنش همچو نهمیان کویا
 ز نقشش همچو عاشقان بدار
 رتبهات چون بنا بخت
 فارغ از گردش خزان و بجا
 صدف انحنی موج بر که او
 هم بر اطراف خویش دریا بود
 خنجر در انحنی سبد
 بکنه بر درین سینه مار

سایه پند و بچشمه روز
 فضله سرخ پند او مرچان
 در غایش بر زبان میر
 تا لبه دور و ز پاس دیز
 ان قدر قدرت صفا پان
 تا مرالدین کرم غنچه یون
 طاهرین المنظر انکه نظر
 انکه نفوذ کلک رارفت
 انکه جز پاس او نذر دوز
 انکه امزش دهد بنجاک میر
 انکه هرگز به سج وجه نذید
 بسکش با جو جرخ استیلا
 کار غزش لبافتن آسان
 کرده دوش می دور اتحاد
 داشته شیر جرخ را دایم
 تا بجان لاف بندیش زوت
 ای ضا در بر تو جوان جوی
 مسیح حکم تو زمانه نورد
 کوه را با طلایه صلت
 پیش صیحت دلیل برده سپ

نی سب در کشید چادر قار
 لولو سنجیز او شحوار
 مر جاگوی زایران هموار
 سر زلف نبش دست چار
 ان ملک سیرت ملوک انار
 نهد به عیار عدلش بار
 همه بر در کوش کد ارد کار
 و انکه کشت رخ را بازار
 فتحا می جسم رار خار
 و انکه خمیش دهد بیاد قرار
 فلکش جز در آب و آینه بار
 امتش با جو بحر استغفار
 غور خزش با فتن و شمار
 اقتاب یا تنش بیار
 سایه شیر دولتش بکار
 سردمانت و سون از اطراف
 وی قدر در بر تو خزان یا
 شعله پاس تو ساره شرار
 کشته قایم خزانهای وقار
 فتنه را در مضیقها بغار

که

کده چرخت سپردی تنیم
 نه معالیت با مال قیاس
 دست طاعت همیشه بر سر خلق
 رایت تو بجنش اندک
 رقت کلک دست تو نفوذ
 چه عیب که کف چو ابر کشند
 دهرت از انقیاد کشته بجز
 راقبت ایت حق کتر
 رقت کلک دست تو ابر نفوذ
 چه عیب ز انکه خود بدینت
 صا جان چو از انکه فلک
 اندرین روز با ببادت خوش
 مکتبی چند می ترا بندم
 غشی ظلمت چو از دو طرف
 کفشت ان ای سلیم دل ز نهار
 این مذا اندرین سخن قشان
 انکه توقع او کند تعیین
 و انکه از روی رحمت درست
 تخت غاقان بکوشه باش
 صاحب خاندان ای کدی کدی

داده دهرت بر بندگی اقوا
 نه ایلی دیت زبردست شمار
 پای خصمت همیشه بر دم مار
 غامه پرواز فتنه بیار
 کف می ستان مال پتار
 کلکو اور حجاب چو دریا بار
 هر چه رایت بکلم گفته بیار
 قلمت بجز نیت باطل خوار
 تا جان را شیر کشت و شمار
 کلکو اور حجاب چو دریا بار
 دار و ازین باین سخن ارزار
 کواندر میان خواب و شمار
 زین شرکر که به شعرنا هموار
 کت منی ستان و لفظ پتار
 کفشت ان ای سلیم دل ز نهار
 وین سخن افسح بر زبان کد
 خرد صاحب و بچالار
 نه بدون سپاه و عرض سوار
 تاج قیصر بر پیشه دستار
 بان کت بی بخار و استغفار

ای دوران پایگر بندی نیست
 نیست از تیر چرخ با طلق تر
 بجای اربابین مقام رسد
 من دلیری کنم همی در نه کنم
 صبح صاحب سخن نیارکوش
 تا بود بزم زهر ویرا گل
 کفایت محبت ز زهره رفان
 دور فرماند آیت بخوابد
 انس و جن با لغی و الالجا

ارزولای ولایت کفار
 دست از لطف عمر و زید مدار
 که بود پزبان تر از سوغار
 بر بساط تو از صفا رو کبار
 انجمن بر سخوری اسرار
 تا بود تیر عقرب پی رفار
 باده چون نماند کفایت کلزار
 پای پرده نماند از تعلقار
 جاش از فلک و عمر بر خوردار

ای در بند و جد ر گزار روزگار
 معمور کرده از سپه امن مجانبان
 واضح بر پیش رای تو اشکال ما دیده
 رای تو از روی و رقصی آسمان
 زان سوی آینه تبرک بر تویی
 قدرت بدون بماند چو بنای کن چنان
 در درود و دعا و راه مانندی ز رفعت
 بعد از بجای قدر تو ترک کرده اند
 جزوی ز ملک باه تو قطع اختران
 با صبح جو تو همانا وفا کنند

وی کرده است خنجر تو کار روزگار
 ممان عدل تو دور و دیوار روزگار
 آنگاه نیز و غم تو شود شوار روزگار
 کز آن کرده دفتر اسرار روزگار
 که قدر قدرت تو شدی یار روزگار
 بنهاد اساس دایره کردار روزگار
 بر هم نیامدی خط بر کار روزگار
 این هست پشت پاره کله دار روزگار
 نوعی ز رسم جو تو اما روزگار
 این مختصر خزانه دانا روزگار

پیش تو بر سپل خراج آورد و صفای
 زان خاک که هست تو چون ملوک مهر
 ای وقت کرده دولت مرور کتب
 تدریر این دان ز همانا بدل کنند
 زیرا که روزگار را نیک نیند است
 تا نیکیت تمام شد از او کس نماند
 چو دست جو در زمان بجای وجود شد
 ای در حال عشوه معنی دار نماند
 بیج مجاهد از بی کین افتد اشک
 روزی که زلف بر چو آب مویک
 باشد زخم شیر علم شیر شیدا
 در کوفت غایت نعل کشته چاک
 و اندر کز گاه نه نیست پهای در
 تو چون ملک پهای ز دیده ملوک
 تو ضعیف داده کفایت اجل خلق را
 ز تو تو در کش کش اگر بر چنگ غمخورد
 در نظم این تصنیع ادب را محترم
 وانی که جز بحال تو لایق نباشد این
 که بر تو بود جند اسم که بر سمش
 در مدحت که ز بند گوید لصد زبان
 تیج الملوک صفدر صفدر روزگار

هر چه او روز نامک بسیار روزگار
 تن در دهد بخشش دادار روزگار
 بر تو قضا بسته اقرار روزگار
 اقرار روزگار با نهار روزگار
 است ای خدای کفایت روزگار
 الا که سر و دوسن از اخبار روزگار
 بچو دو کاروان مستدر بار روزگار
 از حرم دان کلاه کجش روزگار
 امین چو دو الفت روزگار روزگار
 چنان که طراوت رخسار روزگار
 دل قطره قطره کشته در کار روزگار
 زانخت پای با چه شلوار روزگار
 از بیم کشتان شوق و تار روزگار
 یکدشت خمر انجمن روزگار
 از دانک سنگ طرح تو سیمار
 ز اسب آن گسته شود تا روزگار
 القاب ای خلاصه اخبار روزگار
 کای در بند و جد ر گزار روزگار
 که مثال این تصنیع ز اشعار روزگار
 تیج الملوک صفدر صفدر روزگار

اهدائی رهی معیری
به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی

تا از اختلاف رخ و شرای فساد و کون
باشد همیشه رونق بازار روزگار
دست دوام دامن جاه تو دوخته
بر دامن سپهر بهمار روزگار
در عرض گاه موکب میمون کبریات
کثر غنیمت ابلق رهوار روزگار
در زنجار عدل تو ایام و بس ترا
خط خدای داده بر رخار روزگار

بر من آمد خورشید سنجوان شبگیر
هزار جان لب لعلش بخاوه بر آتش
کشد ده طره زابرو کین با بخاوست
بدین صفت بوفان من اندران بود
نه در موافقتش ز رحمت رقیب دور
من از خراسان و متی بعالی که درو
اصد لطفه با کین من نساز آمد
بطنه کف زهی با ثبات و پستی
هزار توبه کردی ز می استنوردی
چه جای خواب و خمارست چند خبی خیز
امیر عادل بود و احمد عصمی
بزرگ بار خدای که گرفتار کنند
بر استانه قدرش ضایع بار و کف
هر آنچه خواسته در هر کرده جز که تم
مدبریت ملک اندرون خان صاحب
نخلت تو خافان و ز غادات تو نغیر
همی جدا شود ز دنیا کنه از می نیر
پذیره شو که در آمد شهبه روک میر
که عدل اوست بجز بک و بد بشود نیر
هر چه بزرگش نیست عشر عشر
که جت با دلمان و شست کرد غیر
هر آنچه جته ز اقبال دیدن جز که نظیر
که در جنبش تدبیر او در و تقدیر

ای باد من جاه تو در سپهر نغان
که لظایست تو طبع سحر را جبر
ز رنگ انگ حدود تو همچو شایخ
اگر چه دشمن ماست همی بکتاب خود
هزار بار بر رفت بر زبان فصا
که بود با تو چه پوست دروفا چو باز
حدیث غامضت نفع صورت و قصه آن
فاس با شانرا ن راسته و زنی
که گنگان جای زمانه را قسقت
زهی بان تو اسرار غیب را عا ک
اگر مقصودم از خدمت تو مندوم
سخن پایه قدرت غیر سدره
هزار بار بجز مپت پیش کش مرا
که مان آن بر این شرمش خدمت
برو که نحرست توفیت مرد این دعوی
و لیکن ارجه چنین بود اسع شوقم
اگر چه است بفضاعت بفضاعت مزین
علاف نیست که دارم شمار خدمت تو
مرا غرض شرف بارگاه عالی است
بشرح حال همانا که بر سح حاجت نیست
و باد بدین جود تو در وجود حصیر
دهد شایلم علم تو خاک را آتو بر
ز قهر تم تو روی اهل چو برک زبر
همیشه هیچ نه چند کمر و سر بر
که بر زبان سنان تو اندیش تپیر
که روزگار بلوزینه در ندادش بر
مسلم است و روا نیست اندران تپیر
دلیل با نلدین خبیر بران تا تیر
معاینه به خبر زنی میکند بصیر
سخمی بان تو ایات جود انقبیر
که خاطر لب بر شای و نخر تپیر
تقدیر قوت و قدرت میکنم تقصیر
خرد که کل مجازا بدست و سیر
که نقدای نقایه است و ناقه لب بصیر
برو که خاطر تو نیست مرغ این انبیر
همی کسبت بچون بجز جوار بر مطیر
به با نیازی خود مسکرا این زمین بیدار
بدین و بکشت ازین شرم هیچ خرد کبر
که شمش را با شد شرف بچرخ انبر
زبان مال به ازین میکند تقریر

بیت زبده پر در قاسم جوان
 بود چرخ و شرف و بر صغیر و کبر
 بطبع بلع رای تو باد بخت جوان
 بطبع قاین حکم تو بود عالم پر
 زمانگ دین بدخواه تو عقید چنان
 ز رشک روی بلندیش تو بیا چو غیر
 ز مهر قامت این کو هر چو قامت چنان
 ز صرخ نالان زار هر چو لغز زبر
 کشف لوش و زونیا بر کن کین اهل

حسود جاه ترا همچو موی راز خیر

بست شبانه بودم و افتاده بخیر
 دی در دمان خویش که دلبر کج بود
 چون اصطکاک قرع هوا بر طین موش
 داد از ره صمغ و دماغ مرا خیر
 بر عادت که با منم که گیت آن
 کشت که گیت در غم و شایب از کینه
 جستم زجای جان که جانم خیر شد
 کاندم پای میروم از شوق تا لبر
 در باز کرد دست بسوید و در کینه
 لشم چو خرم گل و تنگ بشو بر
 القصد نذر آمد و شبت و هر سخن
 کشت و شنید زانج و شای و خیر و شر
 پس در طاعت آمد کین صفت می کنی
 نیر داشت به کنا که هستی ز بند تبر
 یا در خار خفته از روز روز تا نام
 یاد در شراب نمان از نام تا سحر
 تو سر نبای و نوسن فرود بره و کن
 خاموش و سر کج کن که مان بکن
 دل گرم کرده زلف عشق من پس است
 سروی کن که گرم کنی همچو دل جو
 باری ز باوه خوردن و عشرت چو عیار
 در خدمت بساط خلد و خد خواجه خور
 صدر زانما مر دین طاهر اکرامت
 در شان ملک آتی از نصرت و ظفر
 تا حضرت با بی بر صرخ کرده خیر
 تا محلی به منی از خلد برده فر
 بر لبسته عشق نصرت سباب تبرش
 رضوان میان کون و نشینم را کمر

کشم که پایم در وسیلت که باشدم
 کما که گیت خبر کرم که کس و کس
 ذوا که نام همه در زنده شنبه است
 روزی که هست از شب قدری حجت تر
 روزی چنانکه کس در خیرت عزت
 کجا شنش بخوار و در و کج سب خیر
 اما را چه علت ایام بر تنه ار
 او قات او چه صورت افلاک بر کند
 پی ایسج شک بساط صبور کندگان
 دان چه کن اگر چه توانی این قدر
 کار و کندی بنشین و مدحی
 کار و کندی بنشین و مدحی
 دوش اینجا که از رک اندر چون کس
 نظمی چنانچه دانستی رفتت مختصر
 که زخمی نباشد از آن تا او کس
 اهسته همچین بجهن صوت برده در
 کای در زمان عدل تو صبور بجز در
 وی در میر ملک تو هر ار نفع و ضرر
 ای روزگار عادل و ایام فتنه سوز
 عدل تو بود اگر نه بجهان را همان بدی
 در روزگار عدل تو با بنده نایب
 کیتی ز فتنه دل دوست تو ساقی است
 در زمان بقی خوان تو ترتیب کرده اند
 قلا و تو گو گیت که خیاط فلکش
 کردون بر تاج کلکت بود عظیم
 بر ملک برده کلکت تو داره چو نگاه
 در ملک و مهر گیت که بوده است سلحا
 ای چرخ آسمان میسج انتقام
 محرم شاد عشق جمال مبارکت
 کما که گیت خبر کرم که کس و کس
 روزی که هست از شب قدری حجت تر
 کجا شنش بخوار و در و کج سب خیر
 او قات او چه صورت افلاک بر کند
 پی ایسج شک بساط صبور کندگان
 دان چه کن اگر چه توانی این قدر
 کار و کندی بنشین و مدحی
 کار و کندی بنشین و مدحی
 دوش اینجا که از رک اندر چون کس
 نظمی چنانچه دانستی رفتت مختصر
 که زخمی نباشد از آن تا او کس
 اهسته همچین بجهن صوت برده در
 کای در زمان عدل تو صبور بجز در
 وی در میر ملک تو هر ار نفع و ضرر
 ای روزگار عادل و ایام فتنه سوز
 عدل تو بود اگر نه بجهان را همان بدی
 در روزگار عدل تو با بنده نایب
 کیتی ز فتنه دل دوست تو ساقی است
 در زمان بقی خوان تو ترتیب کرده اند
 قلا و تو گو گیت که خیاط فلکش
 کردون بر تاج کلکت بود عظیم
 بر ملک برده کلکت تو داره چو نگاه
 در ملک و مهر گیت که بوده است سلحا
 ای چرخ آسمان میسج انتقام
 محرم شاد عشق جمال مبارکت
 کما که گیت خبر کرم که کس و کس
 روزی که هست از شب قدری حجت تر
 کجا شنش بخوار و در و کج سب خیر
 او قات او چه صورت افلاک بر کند
 پی ایسج شک بساط صبور کندگان
 دان چه کن اگر چه توانی این قدر
 کار و کندی بنشین و مدحی
 کار و کندی بنشین و مدحی
 دوش اینجا که از رک اندر چون کس
 نظمی چنانچه دانستی رفتت مختصر
 که زخمی نباشد از آن تا او کس
 اهسته همچین بجهن صوت برده در
 کای در زمان عدل تو صبور بجز در
 وی در میر ملک تو هر ار نفع و ضرر
 ای روزگار عادل و ایام فتنه سوز
 عدل تو بود اگر نه بجهان را همان بدی
 در روزگار عدل تو با بنده نایب
 کیتی ز فتنه دل دوست تو ساقی است
 در زمان بقی خوان تو ترتیب کرده اند
 قلا و تو گو گیت که خیاط فلکش
 کردون بر تاج کلکت بود عظیم
 بر ملک برده کلکت تو داره چو نگاه
 در ملک و مهر گیت که بوده است سلحا
 ای چرخ آسمان میسج انتقام
 محرم شاد عشق جمال مبارکت

این در زبان عالم موسی خدای
 از هر نقش نامت آنکه طبع موم
 شکست اگر کین ترا در قبول ملک
 محرق آیت جان خستیا رسوز
 از شد دشمن ایمنی از بجز آنکه است
 بر کفن خود تو مزلج جو آسمان
 طوفان کینت جان یکمیرا چو غوطه دو
 کجا زوار بچرخ رسد باد قهر تو
 در سایه تیر تو چنان شد
 چند نظیر فلک تو اما شیر لا اله
 چون ز بسبب دین سلوک هیچ ملک
 امر فقام شاخ سدر شهید برک
 دست زوال تا ابد از بجز چون تو بار
 زلول که داشت در تنی غیب نیزی
 در خیمه باران صفا کت جاسی
 کتا چگونه کت با خزان ترا
 هم در لغاد امر بود پادشاهان
 بایر حکم او پیش جیح کند سیر
 عقل مجر آموخ در جنر جعت

وان و طبایق دین عجز کشد بجز
 با انجمن جمعی نبرد و سستی سیر
 چون موم نرم بجمع طاعت بود بجز
 کاسپ آن دغان کند اندیشه و بجز
 هسته وینشس بچار چون شرر
 کس در جهان ندیده و نشنیده هم بجز
 زیاد از انقراضش بر آمد که لا تدرا
 اما رحمن عاریت بر رخ قمر
 در طبع کو کتا مرکب کند سحر
 هم سومی تو بدین آجول کشد نظر
 کرد از طریق نشو بجز شس جعت سحر
 دانشخ و برک را تو خداوند بار و بر
 جیح این در حث نخواهد زدن بر
 ارواح را نیت و اشباح را کھر
 انی و جبان بجهان در همه انر
 زاید وزیر عالم عادل یکی لب
 هم در رخا و خویش بود پادشاه سیر
 با سنگ علم او پیش کوه تیز پر
 روح مقدس آمده در صورت بشر

لیاود

می بود تا بعد تو چسب مع منتظر
 دام روز چون بگام رسید از ناطق
 کردن بگردگوی زمانه زمانه نیست
 دلانچه خود همای بقای درم بود هر
 در زمانه درشت بندت روزگار
 خود خاک در که تو حکایت کنده می
 کردوی بن مرتبه در جمع وجود
 من انچه ندانم دانم که چه نوزفت
 در جیح جیح اگر نشود دست احتی
 تا ترمت کشند سر فزندگوان را
 از طوق طوع کردن این چار زمام
 تا امد است اصل نمارونه از شمار
 بر مرکز مراد تو ایام را مدار
 جوینده رضای تو سلطان نورش

کان و مع را بود که جزو نظر
 کا نچه از صفت شید همان دید اندر
 با یکدیگر رشک اضا تا لبه نگر
 از بجز مدت تو کتا دست بال و پر
 کوروز کار خویش بجز کس کند هر
 چنانکه سطح آب حکایت کند سوز
 قوات تو اول امد پس در هر بر اثر
 در زیر جیح و کس زبیدت بر زبیر
 در طول و عرض دامن اخزان کتا
 ترکب چار ما در و تربت نه بدر
 در بنای قدما رک آن به فرم سپر
 دوران پناز بنا دی همی شسر
 تا جیح را امد ار بود کرد این مدر
 داروخ بقای تو زودان و او کر

دی با ما و عید که بعد روزگار
 بر عادت و ناطق بجز ابرو شدم
 در سر خار باره و در لب شای
 ایی خاکه و دلا زبیر جان زبیر
 درخت و بیخ و بن هر ماه عید که

هر روز عید با و تا نیک در کار
 با یک دو اشام از انبانی زود
 در جان هوای صبا جیح اول طایفی
 از کا ط که دست نه ملکات را
 من گاه از دیباده و گاه همی بر و سوا

را نمی نشد بل بخت پاوه بشوم از رو
 از فراغ صفت خواست که برین بود
 فی ارض بخار خد است پر و شکی بود
 نه از زمین خسته بر آنجی جا
 که طنه از آنکه را کاشین هدر آن
 که بدله از آنکه خانیش فرو گذار
 من و اله خجل تخر و روشدم
 چمی سوی بنیم و کوشی سوی بیار
 تا طنه که میدهم باز بپر که
 تا بد که که بکنم باز سر میار
 سا کرد که که دهم از پد میدوی
 کفتم که خیر است مرا کف تا بود
 تو گرم کرده ایب نظر کار چید
 عید تو در و باق نشسته در
 کفتم کفد حجره من و تو برین
 این مرده ریگ را از باستی با
 الفصه باز کفتم و اندر جانم ز رود
 دینا ز کرد و باز بهت از سگ
 بر عادت گذشته نزدیک ایتم
 انوش باز کرد که این پس آن
 درین نظر بود کفتم چه کرده ام
 کفشی ای لذت که بگویم هزار بار
 امر و عید و تو در شهرت زود
 فردا ترا چه گوید دستور شهر
 بد صد می اما سبب دی تو تلف
 کرد کشی به مشه کشته و با جان
 کفتم بچوبیت که درین حق نیست
 ای نازیر عاشق و مشوق حق گذار
 لیکن زبیر آنخ درین مشه بیشتر
 شب در شراب بوده ام و در درگاه
 ترتیب بند می که باید کرده ام
 کتر بود بخت بکات سربا
 کفتم که آن بخت وندی توخت
 مانند کفشی از مطوع و ایله
 پس کفتم که بکفتم خندی دور بکار
 ای الویت بنی و چون نوری
 آجست درن و قافیه چن پرده با
 آغاز کرد و مطلع و او از بر کشید
 داغها چه روی چون در سنا اولر

عبدالمطلب علیه السلام
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب

کای کایات را بوجد تو چها
 ای پیش از او پیش و کم ذوق کاید
 ای صاحب کمال و صد کلانشان
 دستور بجز دست و خداوند کلایا
 امر تو چو میل کفایت میر
 نخی تو چو طبع زمین مرغ قرار
 از صحت تو بافته افلاک طول تو
 در صحت تو بافته ایام بود و تار
 از زیر حکم تو حمد فاق در کون
 با صد خرم تو حمد فاق در حصار
 بکنده با شستنا از خرم تو بود
 اگر کفتم بهین بر عاقبت تزار
 بجلوی عدل بر تکلم کنجی
 کا قال کرد بالین عالیت امان
 جا لا ریح باس تو که خیر خانی
 بگوش قند را بسوس کوک و کون
 از خواب امن حق جو تو در وجود
 کس نیست جز که بخت تو بدردم سنا
 عدل تو سایه است که خورشید را در
 امکان همه کردن او نیست در سنا
 تا حشر بکف نشود اقباب اگر
 ای بر زبیر بیدلت بر بنیام
 رای تو بر حیط کفایت شکله کند
 در سعت او هنوز ز سر بکند بخار
 علم تو بر لب طرازین سایه بکنند
 طبع اندر و هنوز زین می خند و تا
 تهر تو که طلبه بدر با کش شود
 در در میم قلب ممدف و از آن ناز
 در یک بنیم خلق تو بر مشه بگذرد
 ارکام مشه ناز بود اهوئی سار
 جان که از حقیقت با ن سخن زد
 قعدین مختصر از روی اختصار
 گویند ابراب زور یا بر آورد
 واکه بدست باو کند بر جهان سار
 این خود فی نهایت اجنت توخت
 کز خیل طلف تو عرق بکند سجار
 ای ثاب طلفت همان سخن
 ای هم ثاب هم از کانت ماهر
 از کفشی ای بن و در سبت انجید
 کاسنا ز سبت بود انجانه سار

آورد هم بصورت تمیزین ریخ
 نر بگر که بر خنم نیست است پاد
 لیکن چو منی است تیزی روان بود
 احای است شعرای بزرگوار
 کاجی تخت تو شکل ام و زین دی
 و کجاست تو حاصل سال و او پاد
 قاور بگم بر چه کس است صفت
 فایض بگو در همه کس ثابت است
 در با بر اگر خود تو یک ثابت خند
 دست تخی بر کن ندید هرگز خفا
 تا از هر سخن و میر سستار کان
 چون سخن بر سستار کند مرغ را
 بود افرو و قدر تو اجازت اسبان
 و اندر دغای عهد تو افلا که اندک
 دست وزارت تو زبردت است
 وین با بیگانه مرتبه تا خسر باید است
 در گوشتال خنم تو موع پسر لب
 در گوش و زلف همه تو گوشت و لب
 بجز چو پاد قدر تو تو خال و مهر
 قیاس سخن را از حیرت چو پاد

دوش از دهم در آمد بر دست پاد
 همچون سه دوشه همیشه کرد پاد
 چشم زجای و پیش دیدم سلام
 آدرش چو یک سگ سگ کن
 با لطف تا بلرولای و زیر سخن
 با چشم بخواب جها سوز بر خفا
 کفش ارجات پرسم و تو کاریند
 جز زانند که و چونست حال کو
 کفتم که عالم از غم تو تا کنون تبا
 لیکن رشایدی تو کنون کار چون
 تا همچو جگ تو بخندم نیادی
 بودم چو زیز جگ سازه الهای
 نشست و ماجرای فراق آن خست
 آغاز کرد قصه جانسوز استخار
 بیگشت و بگفت که کافر چو در کف
 بد تو طاقت من بار انتظار
 منت خلد با که هم با خنم نیست
 دیا روید بار و کرمان برین دیا

خون

القصه سخن سخن شد چو کرمان
 کفتم ازین صفت و کفتم هم تصانیر
 اخا و در زمانه و قطع شاعری
 پرویز خای مشک و افلا تصانیر
 کما اگر هست و تو بر ام سوال کن
 رزمی ازین ملامت نماند و تو پاد
 کفتم که کجاست آنکه پس در چرخ آوت
 کر زرد در چرخ یمنیت اگر پاد
 در زیم رسکت برده باشی در نظر
 در بدل شرم خورده از او بپوید
 اصل وجود اوست که از خنم فرخ
 وار و همان نظام که از صفت از خنم
 کما که دست نایب و سوز شوق
 ان در جگای کن دست در شرف
 سود و بر احمد عجمی که فدا امر
 وار در نام کسی در دست است
 کفتم که چست آن تن جان که در صفت
 بوده ساس و ایله زما در ش چو پاد
 ز موی فتنه ساکن داور و پاد
 ز ملک شاه فریداد سال و سه نزار
 که در مزاج حرف خند نفس فاعله
 که در کنایه لطف خند در شام پاد
 کفتم که ملک نایب و سوز شوق
 ان لطف گاه بر و سیاست بر و پاد
 سود و بر احمد عجمی که فدا امر
 فبا وین و قاعه ملک استوار
 کفتم قصین اگر است استمان کنم
 در مدح این ملامت تقدیر کردگار
 طبعت بدان قیام تو اندک گوشت
 کم کوی قصه نیز دواست و قلم پاد
 برداشتم دواست و قلم بر پیش
 آن بار که بر و رفیق سخن کفتم
 برداشت ملک و نقد و زلف و زلف
 بر فراین قصه مطبوع آید
 کای روز کار دولت تو در روزگار
 وی در زمانه سایه تو فصل کردگار
 ناد و بگم بر همه کس سمان صفت
 فایض بگو در همه خلق ثابت است
 حزم تو ام و دواست امر و زین دیا
 خود تو نقد و تیس ساله دواست پاد

از آب تن بهت تو برکت دانا
در سنگت جذبت تو برکت دانا
تا ندانم تو بکنند ز دور وجود
عالم نیافت عاقبت عالم احسان
صفا که ذکا و حساسی که صفا
بحری که کفایت و کوهی که دفا
هم عقل پیش لطف تو شخصه بر دانا
هم لطف پیش ملک تو فدایت که صفا
در ابرار دست تو یک خایر غنیست
دست حق بیرون زنده هرگز از صفا
افلاک و انبیا و حسابال تو ابرار
ایما را بجا و جلال تو افتخار
بچه تو حسود با بود باعث سیر
منع تو همچو خاک بود مویز صفا
انجا که یک پادشاه بود که غم
کمی تو آنوقت زین روی کی صفا
مهر تو دوستا ز در دل محفل
قهر تو دشمنان را در دل کینه صفا
چون هر که با کم خدمت تو نیست
پر و کند ضای بد ز پوشش صفا
هم غم خورست با طراوت هر در جوار
هم اوج بارگاه ترا جیح در جوار
چندین سو این از یک کام تو آید
از تو رنگ عالم خاک از یک بار
در نه جودات کامل تو کل عالم
کردی بر او پیش ذات تو تقصا
تا نیست اختر از آرایش زین
تا نیست آسمان از آرایش از یک بار
با دایره ام تو چون جیح بافتی
با دایره عمر تو چون دور بنهار
هم فتنه را بدست سحر تو کمال
هم صرخه را ز فضل سینه تو کوشار
تو بر سر دولت جهان خاک است
تو در مقام غرت و عاصد چون کمال
ای در هر مقدم احسان روزگار
در قلم زهر آشمل و حسان روزگار
تا مانع چون تو اخراج شاعر
تا بود چون تو گوهر در کان روزگار

انسان بر نفوذ تو شوار احرا
پدیده بر غیر تو خیا ان روزگار
حکم ترا کجا نه همی که در آن گمان
بجست هر دو قلعه میز ان قلعه کار
اصحاب تو سواد و همی که لطف تو
پر شد با من و فرود بان روزگار
با عین ترس ترسان کنم که در صفا
از آنکه است زین احسان روزگار
لحمان روزگار شش کنم چه کشت
عزای بوری که ز بند لیمان روزگار
کشم که عیبت نام بر پیش من بوی
کجا اگر ندانم کم ده ان روزگار
چشم زمانه که بجز میل تو ندید
ای کشته در وضاحت حسان
با آنکه فرج بحر تو اندر سینه شد
این شود غرقه طوفان روزگار
دست صفا ز کجا حسان لغت حیا
کرد با کفایت را صمان روزگار
طفلان لطف صورت تو نیست کینه
پوسته شعله بدیستان روزگار
سلطان داد و دین زین قدر است
در صل و عهده قدرت اسکان روزگار
چون تو دید سجده که هرگز ندین بود
زان مدد کی ز سجده سلطان روزگار
تبریز کرد دست حوادث زینت
چون دامن تو در کربان روزگار
از بخت دست باره بدندان بجز
تا چون خوش آمدی تو بدندان روزگار
تا روزگار از آن تو شد هر که نیست
کف ان کیست تو بجان روزگار
با انچه کشتی هرگز زینت
چون دیگران بجز در بنان روزگار
ای بجز رخ سحره ز خون محفل
گلک صفا می موی مفران روزگار
دار ز روی روی تو عمری گذرم
نجان چشم و گوش بدوران روزگار
از دور کار صد را با ز خواه از آن
کشم غم تو نیست حسان روزگار
ز احسان روزگار غم تو یک نیست
بر من جوی زینت از ان روزگار

زین روی روزگار حمان را می
 دادند محصران لقمه انوری و یک
 ای خرم سوار پیش کی لاف میزدند
 فی نه بیخ باز شود پس بوی
 بی جوهر وجود تو در رسته وجود
 بر جا رسوی محنت هر دم حد
 بیخ اهل کین و هر سو کین یک
 کتم خورش از آنکه در کفر ناله
 سیدک ز میح تو تو نام تمام کتم

صد بار اگر بخردم با این روزگار

زهی دست وزارت از تو دستور
 نمی شمار انصاف تو کرده
 صادر مویک تقدیر لغت
 قدر و رکنه ایام نگذشت
 تو از علم اولی در فضل آخر
 تو پیش از عالمی که در دور
 حقیقت مردم چشم وجودی
 سوم فقرت از غلط اجاربت
 نسیم لطف ارباب بگویند
 تو اندوه و پیش از روز بخیر

بسی گلک تو گرفت دست
 اگر با در صفت خود بکند دست
 که بر کردون بخت سایه انهد
 تمامت اینکه تا صبح با بید
 ترا این جا با هر قدر با نیست
 حدود ترا بجز طعمه بچند
 همان ایام دولت روز روشن
 حجاب ناری کجا اید زنا اهل
 خداوند از حال بنی بنو
 اگر این بنی را بران همیشه
 تو داسی که زود دور کرد
 پاک بد نه دستهای نادم
 چه مرجع بار خدا در محنت
 گرم عقبان تو در سایه بگرد
 و کربان بگردن کنی کار
 پانجام کج نشینم رات کویم
 مرا اکتی ز شوق خدمت تو
 یکی زبان کار کیران کتم میدان
 چرا اندر یک عالم ز رفی
 یکی بر کف تیغ زبال و باز انا
 یکی در کف تو سر مت و محمود

سریش از نزار فغنه صورت
 بعبه خویش این سی مشکور
 از لب خندسته نادین سرور
 هم ایام مروت و هم خورند مشهور
 که تفرش مرا کرد دست متهور
 اگر ایام فریب کرد و منسور
 بر و کرد از تیب شجای دیگر
 سفقوری کجا اید ز کافور
 بچسب مت و نه مظلوم مشهور
 دور و زار قدرت محروم و مجبور
 میخیزت کس الا که مجبور
 که در اخلایم از م خط موفور
 بجز عذر کم که خواهی قارندور
 خود ان کاری بود نور اطلال
 بطبعت بنی ام و رجاست اسور
 که کجی با تم آرد راسته سور
 دل عثمانک بود و جان بجزور
 که بجز اباد و دست آرنج لبور
 مرا در آیت بر تکان چون عور
 یکی در کف تو سر مت و محمود

یعنی الدین موفق هم ترقیت ز احادی و حریفان چند مذکور
 بر انضام ایشان فسخ شد غم چو انجور یکی بگرد یک رنجور
 الا هیچ مقدور است و کاین که اندر لوح محو طاعت مستور
 مبادا کاین از تاثیر دوران بکیمی بی مراد است هیچ مقدور
 سپهر از پای قصر تو فاسد زمان بر مدت عمر تو مقصور
 ترا ملک سلیمان در سلبی

عدویت در سرای دیو نمودر
 ای ز رای تو ملک دین نمودر در رسوم تو کرمت مشهور
 حال جز نماند امرت صادر و دار و صبا و نور
 دولت تو چو ذکر تو باستی رایت تو چو نام تو منصور
 ملک تو شرح ملک است دست تو کج رزق را کنجور
 مدح تو ترا مانت قات نور رای ترا سحر طر
 گرم از فیض دست آورده در جهان رسم روزی مقدر
 شاگرد خفاست به عدالت ساکن در سایه جوش و طهور
 حرم حرمت تو شاید بود که معزی بود ز سایه و نور
 هر کجا صورت فشرده قدم ز نور بازوی آسان شد نور
 داده از زلف کار دشمن دور موز و شب را چنانم دسور
 فتنه را از نگاه گوشه جا به کرده در دامن قباستور
 پیش ای تو روزگار معروف با وقوف تو از زمان مستور
 بوده اینجا که ذکر تا طر تو همه ایات نشان تو مشهور

دیده

آسائے که در خفا و علو هیچ خصم تو نیست جز مشهور
 افای که در نظام حجاب هیچ سبی تو نیست جز مشهور
 نه ضایع که در مصالح ملک غشی رای تو دم مشهور
 عزم تو تو امان تقدیر است که نباشد در و مجال فتور
 گردد در دیار آب و هوا محدی عدل تو قرار امور
 جوشن کیسته بر کدناهی مگر جلیه بکشد ز بنور
 موث حشریت با کثرت در او در صبر ناب صور
 کف قدم کشتگان عاثر را به تسلسل همی کند به فتور
 دامت که بجز بوسه دهد نه نشند بر و خبار غرور
 که اندر صبا بی حضرت تو قلم همت تو موج سرور
 نشود هوش تو سلیمان دار بچنان بار نامحسب مغرور
 نشو طوبی نه ان هوادار که تغیر نبرد از با حور
 طبع عوره است آنکه خرق به نقدی بگرد از انجور
 نفس تو متدل ز اجابت گرفت کبریا شود محرور
 رو که کالمتر از تو مرد نرود ما در هر در سرور و سرور
 لاف مردی ز ند حسود و ملک نام ز کجی بی بود کاغذور
 متدل جا به بادی ازینا گم بجا اعتدال شد مذکور
 ای نفا در ترا خواص دوام ای عطای ترا لزوم و فور
 و آنکه بنوع بوده ام نه بکلام مدینه و بیزین سادت دور
 اینکه در کج کلیده امروز در فراق تو ام چه بسک مشهور

تابانی که خستیداریست
 پسج محاربت جزا محذور
 بخدا که از نیت اوست
 برنج مشرور و شادی مسرور
 که بر از همه عیان جانیت
 دان زهرمان خدمت بر بخور
 از جنین مجلس ای غیر از نیت
 تا جراداروم همیشه بنفوس
 ای درینا اگر نفاست من
 عیب قلمت نذاروی و تصور
 تا ازینا که فطرا خلاصت
 خط غریبت پامی بر فرد
 باز عمر الله که مایه و
 کنی بر شای تو مقصود
 کبره زانجا که صدق خابیت
 فیتیم تر و خورینین معذور
 چکنم در صد و راهل زمان
 ای بساط تو برده اب صدور
 سختم دلپذیر تر ز نفاست
 غنیمت خوشگوار تر ز حضور
 حال من سبک در ما کلاست
 حال آن بیخ فروش میثابور
 از چه بود اتم حساب مراد
 کان نشد چون حساب تریک بر
 چون صدف با که بخیض برینم
 با کلامی جو لؤلؤ منتور
 هر دری منم جو که روس
 شاید از فیتیم جو یک سا جور
 سبک حساب هر من از یزد
 استخوان ریزه بر قفا سا طور
 جرعه جام خود اگر بخورم
 خند در دستم ر سنجور
 فدایش ای حیست قانع
 خاک خورای طبیعت آرزور
 پادشاهم بطق دور مشو
 شو بر سر از رضا بد ستور
 ادم باشن که نتوان بخورد
 از جوال شری بر رون زینور
 در خراشد خاطر مرا بجز
 همه با بسکل و با بنایل حور

در این کتاب

در شبستان روز کار غریب
 در مقامات و ایضا بلا خدور
 همه ز اعز و نسبت تو بجان
 همه بر نقش و سایه تو بخود
 در کز که گرای خنده گننده
 کنن را التفاتان سحجور
 ای بجای که هر کیشی تو
 شد بر او ران اسان مسطور
 تا تک تک طول دهر پاید
 بذر اع سین و شبر شهور
 از سنین و شهور دور بود
 طول ایام و امتداد او
 روز اقبال تو جو دور سحر
 جاودان فارغ از حجاب غمور
 شب ضم تو تا بصبح اید
 چون شب نیم گنگان و بکور
 سخت حجت دها طردم
 غمت امر جهان ما سور

زندگانی و لافنت با دور از
 دریند شرف و دولت و رفوزی باز
 با معلوم خدوند که من بن همی
 فیتیم صبه حقیقت چونیم جمله مجاز
 از موالید جهانم من و از کل جهان
 صیبت الحویبه غیر کیند عمر دراز
 از خلافت حرکت مختلف آمد همه چیز
 اندرین منزل شادی و غم و ناز و نیاز
 در بنی آدم چنانکه صوابست خطا
 کوز خاکست و هر خاک نشیب است و فراز
 ان مقامه معلوم خدوند من است
 چون چنین است مقصود حدیث ایم باز
 زینهار ز فردل و سر بوی دل خویش
 شاید از باز نمایم بطریق ایچاز
 اول انانچه ز خدام تو ام تو کجاست
 که در کس سبامی مثلا کردم باز
 خدمت تو چه غایت مرا لازم در حق
 سخاوت که جز او را نتوان بود نماز
 پام از نظره فرمان تو برون نشود
 سرم از پیش تو خویش بر بند مجاز

در همه ملک تو آنکس بجای نمی بریم
 نیست برای تو پوشین که من نیست
 چون چنین معتقدم خدمت در کجا
 در خیال تو بر منی مراد تو چو نیم
 کیرم از روی خا بس تو آنکس در میان
 دی در آنوقت که برای زمین تو گذشت
 کرمی گشت برابر وی شرفست بد
 نه مر از هر ان که تو بر سر کجا گشت
 ساعی بودم در شرم ندوم داشت دل
 که شرفست جوایم گشته اگدا رنگ
 تا بود یک بد پیش و کم اندر بلام
 روز و شب جز بسبب آن صفای بمان
 داده بر باد رضای تو ملک خرمی هر

نامشعرا از ملک این جواب
 نزد کفنه ولی نشین بود را

مویک لا دستور حبان آمد باز
 جا دورک در کف خیر و سعادت با داد
 صاحب و مدد زمین نامردین آنکس
 باز کیر و بس ازین رودنی ملک سلطان
 زاستین دود و کربان کد دست بر
 سعادت بقر شرف و غرت نماز
 مویکش تا سعادت رود و آید باز
 کرده بر در که عایش در نشسته هزار
 شهر شور و غم بود تره تر از زلف ایام
 خسته در خواب و گریه ای گدای در

ای شده دست ممالک نیادی تو بر
 دامن جا به ترا چپ ملک برده بود
 بر در پاس تو از روی اجل کونه رنگ
 سد حزم تو اگر کرد زمانه بکشد
 از رسوم تو خود ساخته بر ایه ملک
 پایه قدر تو جایست که از حضرت او
 با کف پای تو در خاک و قمار ایده رخ
 هر که دست تو برداشت پیروزش غز
 در کف نمان از غم مذلت بجهت
 مکنی نه چه جفاکش پس که این یک سختم
 ز غل نخس نداری تو مورخ سینه
 عرض تو است حمینه جز تحویف و با
 ای زلفت تو نمیی بزین آثار
 عادتت تو اگر ز عدوت باز د
 اجامش در مذاب اول گوید بر خیز
 عین عاجز شود از وصف تو با رقت خویش
 پس من از قاصدم از شب تو در رخسخت
 یارب انب چه پی بود که در حضرت تو
 جانی تره تر از نظره خوابان ختن
 صد ارادی صفا ز پے لیکن شب
 وی شرح چشم صفا بزرگس که تو باز
 قبله امر ترا حکم صفا برده نماز
 بر درو هم تو بر کیم عدم برده راز
 مرک سرگشته و حیران ز جهان کرد با
 در نوال تو حجان یا فیه سر یا نماز
 چرخ را عقل بدون کرد بصید تیر انداز
 با کف دست تو در جو دو سخا اید با
 چه که دنیا که در عمر کردیش اعزاز
 همچو کیم طلیعت بجهت از سر کار
 نظر زار اندون بنده با شتم طراز
 ماه تمام نداری تو در مهر غماز
 جرم او با همه پوست جو تر کب باز
 وی ز صحر تو نشانی بهوی ای اهواز
 اب دندان ترا ز کس نتوانا نشیناز
 دست چون جبه شد جای باران پردا
 کعبه اندر همه کاری بنامید اعجاز
 قدر تقصیر بچشم بطریق اعجاز
 منجی غم حدیث حرکت کرد افاز
 دل آشکاره دین ترکان تر از
 کشته با صحت کردون بیاست انبار

شعله خوف و خطر از خنجر به نیش
 رایت امن و امان از گداز نیش
 گرگت همیش نقدی کند در سحر
 تبهوار با نیت شسته کند در پرواز
 چنگ در هر گدازیم سیاست چو گشت
 چه که در پنجه شیسر و چه که در غلب باز
 داعی شر که همی فخره بیسوق کشند
 پس ازین زهر و نزار و که برار و ادا
 دست با عهد تو کرد دست هیا در کرد
 کردن از مرتبه جدا کنه سخنای لغز باز
 چون رگاب تو کران گشت عنان تو یک
 شد سبک دل رقت عالمی از گرم و
 حفظ زدن زمین تو همی کرد اعشا
 فتح کردون زبیرا تو همی کرد آواز
 ان یکی گشت که چون بر اثرم کم مران
 و ان یکی گشت که من در صحن نیز ماز
 ایت اقبال که با زادی انرا اقبال
 تا بجز فروع که باشد بنور روز جوشت
 در جهان که چه جای زت شب در روزت
 تا بد نام عمر تو میدیدم
 در ازل جا به جا به تو مزین بطلس از

ساحت عزت ایت کناری بخرام
 عرصه عمر ترا نیست که از کبر از

چون مراد خویش را با ملک ری کردیم
 در خراسان تا نبع بخدادم قاتر اساس
 چون غنیمت را مقابل کرده بشد با منی
 فصلی روزی طبع مای بود در اسار اس
 ای طبع از خاک بچین که خنجرای کوس
 دی بسبب از این کین که خنجر داری تو کاس
 ایدل ارتومی کرده نزار تو با اندر حیل
 دور بود زانکه از اطراف سبب استند اس
 تا نذر و نذی چو بند دولت و دین بگشس
 حق شناس بندگان با ندهم غم او در استاس
 انکه از گداز کما لفق است اورا ک عقل
 راست جو زان که عقل در را ک در اس

بیا

انکه با جودش بکاری بناید تپش
 و انکه بچش که انباری بنا شد از اس
 یا بزرگ آهاتش کاک آهنا نیاز
 همچنان که گویی ترکب زربا بد کاس
 خاتم کفن که دست و طبع او بجز کس
 عمل کشت این موج باشد زبیرا من هم کاس
 طبع او را کمان چه که اول انجا آهنا
 طبع او را کمان چه که اول انجا آهنا
 مهر و دوران در رخسار خویش از انجا
 کر خنجرت منجشان به پاید بطاس
 در ای بس سایه نور زان غنمش مید
 کشت با جود لب نعم البدن نعم اللاس
 ای نثاره خروج جودت من در رخسار
 وی بخاوه و دل مایست پای ز اسوی قبا
 ای برسم خدمت از آغاز دوران داشته
 طارم قدر ترا بندوی ایشم چرخ اس
 عالم قدرت مجسم غیب و زده باشدی
 اندر و بسط او بیرون عالم اس
 مرک پروان انداز ایست جودت قدری
 کور و روشدی کسی از خاک عزم داب اس

بایستد و دم نکلان خواهی
 تا بسج خسر شود با طام اس

زنجی دست تو بر سر اویش
 وجود تو سر و ضرا اویش
 صا خطبها کرده در ملک کوش
 بنام تو بر منبسر اویش
 چهل سال مشاطه کون کرده
 رسوم ترا زبیرا اویش
 طازری نه چون طاهرین المظفر
 لعید تو در شهر اویش
 اگر خضده کوهر تو بنود ی
 خیر امدی کوهر اویش
 و کرا خضر تو بنود ی
 سعادت رسان اویش
 بیاد عدم برده که بخواهد
 خلافت تو خاک ترا اویش
 تا با بد کرده عم مسم
 که تا بنجده جنس اویش
 شخوه تو در یافت ان کار کرده
 بگردی فا در خور اویش

بدو این است که زندا نغم چراغ نغم کشور آفرینش
 در اطلاع جودت رسانندارگان و جوب همه لشکر آفرینش
 تو سرور آفرینش بی چینی که هر دم فضا دور آفرینش
 بزجر تمام از طبیعت پرست که هم نه نقد سرور آفرینش
 ترا کرد کار از برای می تحفظه مومل کند بر سر آفرینش
 تشریح باشد که چون تو شمه بگردد بجز دور آفرینش
 حادث چه ابروی کس در گمان یعنی بود بستر آفرینش
 گویا بکنم بر تو ان ای طبیعت درین داوری و دور آفر
 که تا گرم و سردی بر آفرینش بنا که ایست خنک و تر آفرینش
 الا ترا ج غاصر به نسبت زیادت کند بجز آفرینش
 تو با دمی که با جز تو بگو نباشد قایم بقا در بر آفرینش
 دوام ترا بخ در اب و فنا که در دست برک و بر آفرینش
 بقای تو جدا کنه در طول و عرض

نشاید بجز محور آفرینش

ای شادی جان آفرینش وی گوهر کان آفرینش
 دمی محرم خلوصی که بجا حوسه نشان آفرینش
 ای بلبل بوستان تجرید در شورستان آفرینش
 در عبوه کین گفت نطق اسرار نمان آفرینش
 در بدو وجود گفته هرست که ای بخت جوان آفرینش
 ناخسته ز غنوت رود نقر تیری ز لکان آفرینش

آزاد مراتب یقینت ز اسب کمان آفرینش
 پد فاخته شتا برده نام تو زبان آفرینش
 در شومه اشراج و ابداع بیاقاب و توان آفرینش
 کم کرده گران رکاب تو تیری غبان آفرینش
 در چغنی هلال قدرت فایغ زبان آفرینش
 در صحنه صلوقت برتر زبان آفرینش
 نایسته بوده تا که بوده پیش تو بیان آفرینش
 سب تو گفته مدولایت ز انوی جهان آفرینش
 ده باز دمی قبول داری بر کل کمان آفرینش
 سبست رکاب بایه تو از نو در زبان آفرینش
 سو کند بجان تو خورد عقل یعنی که بجان آفرینش
 ای نازده آفرینش را بجای دان آفرینش
 هر تو محبت بجا ریت در صل نمان آفرینش
 سر کشده نقره شراش بواب فعال آفرینش
 افاده بر استمانه سح مست از تو روان آفرینش
 لوزینه استار تفت ارایش خوان آفرینش
 نقد سخت چو راج افاد در داد و ستان آفرینش
 مراد سخن کفنی گفت بر طرف دکان آفرینش
 پرید ز عقل که ان چست کما تو بدان آفرینش
 تا ابلق دهر شد راست اغر غم ران آفرینش

در خدمت دور دولت باد دوران زمان اویش
 شیرین زبان شوخیت تا حشر دمان اویش
 ای بخان کشته در بزرگ تو در بزرگ زان در پیش
 ایاقب انجمن بود که توئی ایثار و سخاوت تابش خویش
 تو ز اندیشه زان سواد مجاز همه زمینوی عقل و در اندیش
 یا در بر سحر تو اسم نرسد با دلجوئی نه با دغا کیش
 و هر این که طره بر کشت است بر پنج پنج پای ز ابد ریش
 ای تو آن کز تو لبط زمین در نظیر تو آسمان در پیش
 بی تو نیست ورنه در زنبور در بی تو نیست کشتی خویش
 لطف اربابی در خدایان گرگ را اشتهی دهد پیش
 ایها که صلاح بر بندد تیر تیر تو خند دور کیش
 جان تو داده و حجب ازاد فرق ناکرده اهل نه کیش
 این نه لغت تو ز خورشید است که بر یکا گمان رسد چو خویش
 شاد باشی ای هجرات کرم مری از هزار مری می
 آهتاب از مزاج بر کرده که سخن تو بر مالک خویش
 و در بود خوب آسان تو حکم شمه چو چاه شود آبش
 سجده ای که این تو فیروز بسنی در نشاندی آبش
 تا بخود که شعر محضرت
 محضرت چون تو باش

در پیش بر سبب ادم بوقاق با هر بی همه وفا و فتنه
 دیدم از پانچ بر بند و شمشیر شیشه نیمه بر کمان طلاق
 می چون عدد دوستان بعضا تمجیح چون عیش عاشقان بند
 هر دو در تا بجانم رفتیم که نبود آشنایان روی
 بنشینیم بر در چکلجی که همی تو سے از افاق
 در میسم منطقی اجزا بر لبها رم ز هند سے اورا
 همه اطراف خانه لعل برین ز انج لایع و می براق
 شکر بزم ما ز شکر وصال جبرقه جام ما ز خون فراق
 نه مرا مطربان چاکبوت نه مرا ایقان سپین ساق
 غزل کھنکھای خویش میخواند در غنا و لذت و راهوی عراق
 ماه ناکه بر آمد از مشرق مشرق کرد خانه از اشراق
 بسجی در شدیم هر سه بحکم چون سه یار سواقی مشرق
 ما بر اینچو سے همی حکم که در ایما با جماع و محاق
 ذو شجون ندیدیت دور و دم قصه صرخ از رزق رزاق
 کتم ایاسکے تو اند بود در لبط زمین کا الاطلاق
 منق تقدیر او با استقلال کشف اسرار او با استحقاق
 نه از آن طایفه که نشستهند سنی احترامی از احراق
 نه از آن دایره که از تدویر نتواند زدن لطف ز لطف
 ماه کھنکھای برق و می بود که برین کتب بدمدی براق
 در خراسان ز دانشش ذکر کت که براد عاشقیت ملک عراق

صفت یزیدی رکاب نشین
 دانه ان کیت او حد لیدن آ
 کتیم ایما بام فیسین کنی
 اسان رسته که بجهن برید
 کنتش لجه باضا بمان
 خلف صدق اوست قدر
 کجوش فخر وجود آمد
 وی کبریت احمد صدش
 لغویع المانی فی سخنش
 حنج و پشت جرج اگر زینش
 رای عایش فانی آکلش
 پیاز سه جبال نعت کوه
 رفیقش غم کان دور یارا
 کشتش که فاقه روست
 کوه زان بافت الهی رحمان
 کرم فریبش ان درجه است
 که بطاعت رغبت اعدا ق
 کم کرد که کم نیامدند
 طوار و عرض هوا بهشت ق
 پیش کرد که پیش اندند
 شرح و بطاعت با منتقد ق
 نازمان هجو روز باندوب
 در پیمان و طایع و طایم

عز او دوزخ ای غر وجود
 ناز مشوق و ناله عشق

مقدری نیات بقدر تعلق
 کذکر کل بخاری کچسب در حق
 نهشت درشته سمار اور باران
 نه چوب و قیسه بخار اور درون
 بکجی که غل اندرون در راه
 ز مهر و ماه کشتاید در ان کمان
 نه منجینی بقض رسد کچسب
 نه تیر صرخ و نه سان بزند بون
 در و کجک روان کرده بحث
 ز لطف داده و طشان و و فزوه
 میان کسب بد فرعون ران
 میان اب جن خاک توده سلطان
 بد کجک مبع ابرج اوس پالت
 کواه پس بود ای شون بخت ملام
 چه طلی بری که بخور برسد با لب
 کمی کردش در دوشه و گاه
 زنی فانی شفاق شد حمان
 نه با کفایت در اوق شد با کفایت
 جز او بسخ که آرد چو می آدم
 جز او طیف که آرد چو می آدم
 که بر فراز در باد درایت صبح
 که بر کشتاید هر شب بصدیق مشق
 که با شکره من ابر بر صدف اول
 که نوشند ز اثر صبح و چمن فرط
 تبارک اندران دوری که قدر
 دمان دین با نذر خمر و مست
 کجی ناب کذکر چهره کلزانه
 کجی با بد کذبان لاله را بین
 کجی دلیل کند و هم با از طر
 کجی طراکت فرود را هم از بین
 تراست خاک و در طلال در کجش
 تراست خدا سے بجز نهان کج
 زوست ماه و کجی بورتان رسد
 ز جبهه ای باری بدست ابرق
 کجک مار و ناز باری از سرخ
 ز جبهه طبعه ز اسود و لغه لعلق

بنخ طبع به چار داده سوس
 بیاض بل بر باد کوه زبا
 ز شکل خنجر مصفا مقل و این کون
 زیر ناک نه بر آده جسته
 میمانا چو بوجه تو کشادم لب
 سناز هدایت فصل تو کوه امین
 سواد فطم مرا کرد زاب کدر
 کشته خورشید و صابرموس
 اگر چه طبعی نیست از زربالک
 بدر که تو کینه زب ارشاد بدین
 چو در میخ امیر روز بر عمر گذشت
 چه سود خواندن اخبار همه ملحق

جزا کارخانه ارسلت
 ای بچار از تو رسک برده برکت
 سخت از سخن نکل داروغا
 سفت از قف صبح فاد برکت
 داده رنگ ترا هار تک
 زده نقش را قدر تر تک
 سفت قدما پیش تو رفت
 عرصه روزگار پیش تو تک
 و چشم و طیرت بصورت و سفت
 همه همواج در شان تو تک
 تیر ترا کاش فاخته از تاب
 شیخ مردا ش نیست از تک
 داعی زایران درت بصیر
 هم ز یک جلوه هم ز یک تک
 ما که مطابان سخت اهل
 هم در آن برده هم در آن تک
 لب نایت میر ایدنا می
 دست بخت می نواز و تک
 بوده بر باد خواج بچه و کاه
 بام ساقیت پر مزاج تک
 محمدین بر آس که در کوشش
 خاک را فرود هوا را تک
 آنکه سحرش در تمام خود
 نافت آه کند چو کام شکست

آنکه عدلش در تنگ امور
 شکی بر دین و در بختور تک
 تا بود پشت و روی کار حجاب
 که مگر در مزاج و کار شریک

باد پوسته از سر تک حمد
 روی بدخواه تو چو پشت تک

ای کشته نوک کلاه تو صورت تک
 او پیر اراده میرش قرار تک
 یارب چگونه در سر کلمی توان نهاد
 چندین هزار تقسیمه در کار و تک
 تا کلاه در زمین جاری زبان نشد
 مگر سخن زبانه نزد در سار تک
 آن آواز کباب که نسج ملک نشد
 و پاپه ضامن بود و تار تک
 علم خدی برده قلم ساخت مل عهد
 ارزادار غیب ندان راز و تک
 آن درازن کرد بچار رفت حکم
 دین تا ابد بیاحت بکلیله کار تک
 آن درازن بیافت ضنا و کار دهر
 دین تا ابد برای قدر و کار تک
 ملک ترا که عاقه نفس آدمیت
 آورده تا قد طرب از چو پار تک
 ذات ترا که واسطه عهده عالمیت
 پرورده و ایه شرف اندر کنی تک
 عمرت تا که نشو بات فنا و نیست
 با اقب رای تو دور تو بهار تک
 الا تو ای شکر نزد غنای ذکر
 از اعتدال دور تو بر شاخ و تک
 بر چار سوی باس تو غلاب منته
 دست برین باز کند از غبار تک
 بر شرم غزار ملک بن کین کنند
 که کبزه و مسجد تو دور مر غزار تک
 ایام ایام و تقاد ترا بدید
 کفنی زحی مدام که دار و تک
 قصه بگر و باج جرم تو طوف کرد
 کفنی زحی ۲ سس که در تک
 از سایه روت تو برونی نیفتند
 که چه ز نور و سایه برونی شد کرد

وایم ز صفت سافه زانده سی تو
 نونو همبیز اندر چو نیست بر ملک
 ای بارگاه تو افش آب عدل
 وی استان تو برین سوزان ملک
 چون خفاقت در زیکه صد پادشاه
 توقع تو ز تاجوران دروید ملک
 یک مستحق نامانکه انصاف تو
 مواجبخت دولت و ملاق دار
 فاروق حق باطلترین تو
 اجنت شاهش زحی حق کذا
 خورشید روزسکه دوسه مثل روزگار
 بر پای کردن سبته در جوار
 یعنی که طیارانوزارت سزایم
 برنا کرده چون همه طفلان کار
 چون در سواد ملک بنسبت
 ان در سواد سابه ایچ و بار
 تقدیر کعبت خیمه برین کج ادا
 است از هزار گونه شرف با و کار
 باری کسی که ملک بر آینه داشت
 نه چون تو که که هرزه بری تپه
 ای ملک در بر سطرین خود تار
 و اندر سبط او همه کس خوار
 تا روزگار دست تصرف میگذرد
 اندر مخان ملت دور سار
 ای از تصرف تو جهان تا بدید
 یکروزه روزگار تو بجز روزگار
 عهدت قدیم با دو عهد تو کاشند
 یارت ندای با دو سنج تو یار
 کجای که خیمه از خیم کردون کرد
 در زنجار تو نه دور زنجار ملک
 بر دور کعبت رکوع وضع شریف عصر
 در محبت سجود سفار و کبار ملک

مر جبار ملک ناتوان اجل
 عصمت الدین شرف و اودود
 واکند بر دست باریت بارید
 واکند بر دست نجات باریل
 ای بجاه و غیره ز ملک
 ان تقدیر و شرف به ز زمین

باده قلی

باوقاش الم دهر شفا
 با خلافتش اندر جرح خمیل
 ای با جاسس هرگز کشته نم
 وی با انواع شرف کشته مثل
 دهر نتواندت آورد نظیر
 جرح نتواندت آورد بدل
 جرح با وجود تو این زینار
 دهر با عدل تو فارغ ز غمیل
 یا کمال تو کفایت یکقطعه
 باوقار تو زمین یکس خردل
 دست عدل تو اگر قصد کند
 دور در اردر نجیب ان دست بل
 از خداوند ان برتر تو نیست
 جز خداوند جبهان غزویل
 ای سار که هر آدم بشرت
 وی بر کعبه اعظم بمحل
 رخ مریخ کند هر تو کند
 مثل جرح کند ملک تو
 سنج هر چه خدمت زسد
 مستحکم نیست بتقصیر کس
 اندرین سال که مگذشت بود
 ان رسیدت که ان لاقیل
 بنده داداشته به اسب کجا
 عزلتها یافته به اسب عمل
 ان بهر جزو تجلیت داغ
 و بخریه پوست چو ترکب لبیل
 قرب ما همی مگذشت هنوز
 تا که رست از ان دین دمل
 تا بدل زسد اسب آخر
 تا چو اخر بود اسب اول
 باد سب اول و اخر همه عمر
 شب و روزت چو شب و روزم
 شحد در کام خود تو شریک
 زهر در جام مطیع تو عمل
 پای دور ملک دست نصفا
 کعب در تربیت خدمت بل

بیک طبع و ذوق رای و فرخ سال / سبیل فریون زمان و عزیم مال

بیارگاه وزارت بجز می نشست
 نخلجان وزیران وزیر خوب خصال
 نظم مملکت دین سدرت صاحب عصر
 بجز خشت قدر و جفا و جاه حلال
 محمد که باقال او دهد سو کند
 روان پاک محمد با یزد متعال
 زمانه بخشش و خورشید رای و کردون قدر
 کریم طبع پسندین فضل خوب خصال
 به بسته از پیکش میان زمان دین
 کشته از پیکش زبان فدا و جلال
 بنوک عامه بر بند در هفت و قدر
 به تیر نکته بدوز در صواب و جلال
 که بر خاطر او قطره بر زمین بار
 بجای برگ زبان برود ز شاخ خصال
 بکام عقل مساحت کند حیطه ملک
 بنور رای تصور کند خیال خیال
 چمدای روشن او با شد قاب بصر
 که آفتاب مان یا بگذر کثوف و بال
 بگینش اندر منم خفا و محنت و رنج
 بحیرش اندر مدغم بقا و نعت و مال
 حواله کردید لوان مهر کینش کر
 ندی نامه ارواح و قسمت اقبال
 بگشمتش کندون تجمو از شاهین
 بقوتش برود بجز رو به از ر با ل
 بگشمتش کندون تجمو از شاهین
 تو انداز بکند شیر جریخ را چخال
 پریم او به شب استخوان و تنگت
 چو از بخار و خافه زین که زلال
 بچهر سر زده بهای او بخدمت خواند
 میان بربت زجر لیکان بد و مال
 زحرف خدمت او سر کون همی آیند
 بوقت مولد از راهم دوران اطفال
 ز دست بخشش ماکیت تک سحاب
 زحرم محکم او را بوبت تک خیال
 ز شاخ با درم آید کف چار برون
 که از مهب کت او وز د نیم شمال
 تر از نو که بان بار بر او سنجند
 سحر گفته او ز بند و زمین متعال
 زحرفش انکه با و سا بلال سوال کنند
 همی سوال بخواهد ز سا بلال سوال

دلش طلال نماند همی بخشش و جود
 کز بخشش و جودش ملوک کت طلال
 ایارواح لو نقش گشته بر او نام
 و یا محامد تو دوش گشته بر او قال
 خط نماند بهر آنکه نماند از تو قبول
 شرف نیافت بر آنکه نیافت تو وصال
 توان گنجی که بجزت نبرد بر نظر
 توان گنجی که نماند نیافت بر حال
 خایقی بر وصلصال اصل آدم تو
 از ان خایق مضمی و اوم از وصلصال
 بقدر به راه و شرف از بجز مکتب شسته
 درت سنده که کالیست از روی طلال
 زمانه سال و سده زنده است تو جویان
 سابع روز شب از غمت تو کبر و حال
 اگر کجوه بر مدار خایق تو نشان
 و کجوه بر مدار سیامت تو شمال
 ازین بنفشه برود ز روی خاریان
 وزان بنفشه برود ز پشت ماهی و مال
 سینه فلک خرام ترا سزد که بود
 جهان بریر رکاب فلک بریر طلال
 ز نفس مرکب دار طبل باز تو کبرند
 طلال و بدر بجز رخ بلند بر انحال
 سه نوبی تو فلک اندر از خوف سراسر
 از آنکه راه نباشد خوفت را بزوال
 چگونه باز ده خواه ز می دوست جد
 چگونه دار و بد کوی رای توهای عدل
 که شیرایت قهرت چو کام بچشاید
 فرو نمودن بران بگو صحیح سوال
 تو آدمی و همه دشمنان تو احمس
 تو محمدی و همه ماسدن تو وبال
 بدست عدل یا احمی مخالف
 زمانه نیز نیاید چو تو مخالف مال
 اگر نه کین تو کفر است پس بر او دارد
 بجز خرم ترا چون صلاح و حال
 شد انکه دشمن تو داشت که بر او
 کون که است که با سگ فرو نمود چو مال
 صد و صحرایت هم تو دارد اندر دل
 ز دست مرادک دین نیز بر تو قال
 محان از تو نماند ضمیر او که درش
 زلف است تو شد چو کینه بر تو قال

عبدال

چو باد در شمس الخاه کار دولت ختم
 از آنکه دیز پنا بد چو باد در غزل
 بزرگو ارا من بنی که چه در تهاست
 سجدت زیدم ز کردش احوال
 بخیر بر تو ما کرده ام همی شب و روز
 بطبع بر تو ما گفته ام همی هر سال
 سجدت تو جان نشسته بوده ام بخدا
 که هیچ نشسته نباشد جان با خدا
 بر بخت تیره بر گشته کفم انزوم
 بکلام باز بخورد سپهر خیر و مهال
 جمال و جاه تو از برده برکت بدو
 همای قدر تو بر سدره کستر اندمال
 بختی غم و ملک تو یار و مین
 که بد تو باز نماند استم ام مین ز مال
 به بند چرخ بدم نسبته تا کون که
 خدای برین دیر و بجزان در آمال
 ایچنه تا که بودت زلف در ایبات
 مدم تا که بودت صف عالی در اتوال
 سیری که از تو به چند برین باد چو زلف
 ولی که از تو بود سپاه باد چو مال
 با بینی و خوشه در سزای عریان
 بفرستی و فرح بر سر بر یک مال
 ز رنگ چهره بدخاه تو چو ز جبار
 زانکست برین بدخاه تو جویم خال
 مباد اثر خصم ترا سود و شرف
 مباد کوب سخت ترا بهبوط و مال

از سال تو مخدوم و در خدمت کار

از برای تو مخرج و من مخرج مال

خدای خواست که کبر و زانته جاه و جمال
 جمال داد چنانرا بچو دو جاه و طلال
 پسر سخی سود کز آن سود
 نژاد ماور که بسته جو تو سود خصال
 صاف آن قدر قدرت تا جلال
 زنا به بخشگان و نگاه بجز نزال
 بجنب قدر فریش مدار انجاست
 به پیش رای صبرش زبان حجت لال
 بویک غامد به بند دره صفا و قدر
 به برکت بدوز در صورتی به جمال

از برای

که بر باغ اوطاق بره بر زمین بارو
 بجای برکت زبان برده در شاخ و حال
 چو رای روشن او باشد ثابت سپهر
 کرافاب امان با یک کوف و وبال
 طلال چرخ نمایش نخواست نشود
 از آنکه راه نباشد خوف را بحال
 بزرگو ارا شده است که من خادم
 سجدت زیدم ز کردش احوال
 نه آنکه از دل و جان محضت نمودم
 گواه دارم و آن گیسوی از دستمال
 ز محاسن تو که ابرام دور و اولام
 نه از فراغت من بود من زیم طلال
 و که نه در دونه موسم نطرح چون نش
 تصدیق است مبادرد می جو اربال

سایه افندم روی در روز سخو بیل
 روز مسو مبارک مه میمون جلیل
 سایه نه که بود در رخ خورشید خلیل
 دشت کمال صفا و بیخ دین را خلیل
 سایه که کند مدعا بدش دادست
 سایه نه که بود در بر خورشید ذلیل
 سایه که ظرف دامن فضلش دارند
 دوش خورشید رو تا مارک کرد اول
 هر دو فرخند و میمون مبارک با بند
 چه مهر و زاده که چه که روز سخو بیل
 بر که بر نامردین حاجت دل که صد آ
 همه چهرش بدادست که عجب و عدیل
 تا سایه نیردان که لباس عتبات
 نور خورشید قدم در نخب بد با قلیل
 ای صلاحیت عالم الکمال تو مال
 زرق ذریعت اوم را کف تو کفیل
 سایه عدل تو و اسل بود جویدم
 صحیحی خرم تو آنکه کسیر و ز قلیل
 نه سر ام تو در پیش ز شرم تعبیر
 نریخ نمی تو بر یک ز ناک تبدیل
 جز خرم تو جو مان با صاب مکتو
 که در و همچو جلا کج نیاید قلیل
 جانده جاه ترا نقش همی است صفا
 و اسنان جامه خور یک همی کرده قلیل

خوشتر خرمین هم تو گشت خاک شقیق
 خجسته هم تو دامت زمین را لیکن
 کوه را ز لاله چون لیک قد در پاچه
 قین ارواح کند صوت میر بر قسنت
 فتر اموات کند صوت صرر قسنت
 چون زمین را شرف مولد تو حاصل شد
 خود وجود چو تو سے بار در کرمیست
 ای شوخ عرصه کون از پناه تو عولین
 خصم اگر در پس دیوار حسد لایق
 خواب هر کوشش مانندش تو خود خندان
 مومنا همه در نشد که آخج شود
 انتقام تو زمان اخلاص سوزت
 مندرت بحق باز مجموع وجود
 با و تا اثر حوادث با منافع با تو
 حادثات ز نواب همه با ای کوشش برود
 در ممالک صفت فتنه نشان
 در مساک صفت بدرقه برین میل
 جرم خورید چو از جوت در آمدگیل
 کوه را از بند سایه و ابر درم شب
 سبز جوی دست هم در زنداند ریحرا
 لاله را پای بگیل در شود اندر خجیل

تغییر صفت

ساده و ساق

ساده و ساق عروسان چمن
 هم بر بسته طو حبه پوشیده عین
 پیش پکان گل و خنبه پلزد پاکه
 کف زنده کین و نکالند جلال
 بر محیط فلک از لاله پر سازد
 بر پلست که از جید زره پوشد تن
 یاداب شمران کند اندر بیان
 که کند با رخ آینه بیون سیل
 وان کند فلک رخ لاله کردوش
 فلک تن کند کرد تنور و نقل
 مر غزاری شود اکنون فلک را برود
 راست چنانکه گوید همه تهنه است
 هر که افضل می ارشعل تو غزالی داد
 شسته نفس با تیش در ابرو لبیل
 این طفل نبات از محبت تو قوت
 کرده کردی در اعلا و در کدر
 از پلای که مرا جن کند فاسد خون
 سرخ پلزد همه اعضا شش گنا بد کین
 بر نماز کردی بر فلک از قوس تو
 در کعبی می آواشته تا آج رطل
 بر مثال که بچرخش مثل توان زد
 جز قالی در و سوره حجاب صدر ایل
 ناصر دولت و دین طاهر بر لب انکه
 مد و تربت دین شد و ترقب دول
 انکه زایش دهد اجرام کو اکب انور
 و انکه گلکش کند شکل حوادث رمل
 انکه داخل بود اندر بخش صدق و کجوا
 همچو اندر کلمات عربا سخود عمل
 و انکه خارج شود از کرمش می یای
 همچو از بجزای بنوی زرق و حیل
 نطق پیش قسنت لال بود چون هر
 عقل پیش نظرش که کرد چون اول
 روز مولود ممالید وجودش گفتند
 مر جای ز غل اخرو از علم اول
 ای با جناس شرف در علم طریقت
 دی با نواع هر در علم افان مثل
 جز در آینه و ایت نوزان شب نظیر
 جز در اندیشه و خواب است توانیست بل
 نه خلد سے و در دست تو زرق کند
 ندر سوا و بود نطق تو می منزل

هر چه در دست تو کوی همگی بزود است
 بهی کمان نه ترا کوی همگان در خط است
 بشرز با بنو و خبر محل تا
 بود با بلش تو دست وزارت تا
 سب ارسبی تو اندر نه حساب بود
 با مکان بیزین سر بود از دست کند
 تو نام که همچان کویست ای بر جهان
 کهر با چون که لبردی پاس تو بدید
 بر تو داشت نشو و عمل کل بر سج یک
 دست عدل تو گنا دست جهان بر عالم
 حضرت اردو لقمی یافت مزد از ازا
 اخرا لام در آمد سراب جلیش
 ای دعاوی سخای کف دست بل
 بنی سالیست که نادر کف خدمت تو
 در چه با او فلک آن کرد ازین پیش
 گاه با ضربت رحمی ز سناک راج
 رویش از خضد ایام بزود سخن و دوست
 کوش گاه شود از قضا اول لایق
 بخت بدار تو بود آنکه بخت بخت
 تا آنکه که خضرنی با بدست

شد ز فر تو همه منزه خجوبت و مان
 تا بود ما قبل اول ز سلمات است
 با و خصم تو کم از قایل از صعب
 صدر و با لش ز تو آراسته در پیش
 در کجاست مقصد رکان و برود با رجا
 روزی پذیرنده روزی همه فرخند چو عید
 تا محمل هر چه جز از شرف او خرد
 پای اقبال همچان سوی بلیدش کند
 دست اسب ملک سوی کج خواهد پیش

ای سستی داد که کتی را
 صدر دنیا با هر ساعت تو
 چون وزارت اما خستید
 بخت بدار تو حی لای نام
 در مراتب اقامت زیر دست
 اوج جاهت را تو ازین جهان
 ملک احزم تو دفع خیم زخم
 اصل او را درین شد غم تو
 حده کوشش ز لطف تو درین
 تا آنکه بخت بد عوی شد غم
 هر کجا امرت بکشد روغن

ملک او خیم هر روز از تو فال
 است دنیا را کمالی بر کمال
 هر گاه با تو از اید جمال
 ملک تا ند تو کمال لایال
 در سال اسماست با یال
 غر حضرت حوادث در حال
 فتنه را دور تو دور کوشش
 زان خیم ثابت است لایال
 دروغ ملک از چشم تو بحر حال
 کلک او کار خود کردی مثال
 صبح یبار در کاب مثال

هر که نصیحت کران دارد و رجا
 کوه بر تابد عیان حال
 چون که برابر وی قهر تو بد
 انکار کف کف الله تعالی
 نیتی بزدان چرا است چپ
 مشغول نند ترا هستی حال
 عفو تو یقین کند عذر گناه
 چو در تو یقین کند حرم بوال
 ایچوادی تو که در ایام تو
 هست کسر شروت مال
 از ازا کثرت برت کوفت
 در طبع اکنون رسته حال
 که شود محسوس ز بی دست
 اثرش کوه بود طوبی حال
 اما ز انجیث ارسی کند
 منفصل کرد ز انصال
 در کند خورشید رای روست
 سوی چارم جرح روی حال
 از سواد شب نماید کرد روز
 انقدر که بد رخس از لطف حال
 اضران که طایف خارج نخت
 بر جهان بادی که ای روی حال
 جمله اکنون چون بدر که رسد
 این از آن پسر سید به حال
 ای بجای سینه که خیر
 طوطی نطق مرا کردت حال
 چون فلک نکالت هر چو
 بد سگالت را بدی کوه حال
 چه روان بر او پیش تو نش
 قبل و چند که خواهی بشن حال
 طبر اسکے سو و اور دوله
 چون باول از خرید پیش دول
 فتره که عیان کند روی ارتقا
 نام هستی هم باها به زوال
 مساحت تا شع و تار و نه است
 این غول که بجز و ان حال
 بر نغز و کسوی و جستوی
 که چه سوز خولیتن را بر و با
 کوشه از انفعال این سخن
 باز خروا عیان است تعالی

کوه بر تابد عیان حال
 انکار کف کف الله تعالی
 مشغول نند ترا هستی حال
 چو در تو یقین کند حرم بوال
 ایچوادی تو که در ایام تو
 هست کسر شروت مال
 در طبع اکنون رسته حال
 اثرش کوه بود طوبی حال
 اما ز انجیث ارسی کند
 منفصل کرد ز انصال
 سوی چارم جرح روی حال
 انقدر که بد رخس از لطف حال
 بر جهان بادی که ای روی حال
 این از آن پسر سید به حال
 طوطی نطق مرا کردت حال
 بد سگالت را بدی کوه حال
 قبل و چند که خواهی بشن حال
 نام هستی هم باها به زوال
 این غول که بجز و ان حال
 که چه سوز خولیتن را بر و با
 باز خروا عیان است تعالی

جامه لایال نوشی زین
 کوه بسیار است بنام جمال
 هر که در خسار از روی کس
 پری ریخت کند جام جمال
 تا کی باشد میل سمت اجاب
 که جزوب از روی دور که جمال
 سال و مند دور است اندر سینه
 ای طغیسی و در عورت با جمال
 جاوون مخلوط هم پس از هوا
 زانکه مصوم اندسته از جمال
 سرد اقبال تو پر در عرق او
 باغ دولت است حال اندر جمال
 سده دشمن زنده چون دند
 پشت ما سکه چون لای جمال
 متدل اقبال او کی جبر
 زانکه پنا و بقا شد جمال

ای کرده در دشت تو شکم چون بد
 وی از دم سرشته بجز تو درازل
 ای پد بدل چو جان بد نیست تو
 بر بدل چو کند کس بدل
 کشتی پر بخوشه سمر اندر جهان
 تا من هم با شقی اندر جهان مثل
 ترسم که روزی تو نایب ناکه
 بصد و نبع و حشرت و دروم از قبل
 درد او حسرت او درین که در روز
 در مشکله کند را عشق تو که ان
 جز کلک است خواب کس کند در زمانه
 صدرا ام ام طراقت جمال
 لطف خدی در روح هنر مایه دول
 صد ری که چون سخن ز خفا می در
 ادراک منفرم شود عقل متدل
 سری بود شام و صحت و چرخ
 نطق بود معاینه بی سخن و پد مثل
 روح از غیب آنکه گوی ز نرس
 اندر فیه سجد که جهان لم بزل
 با حرم او طراقت دین فارغ از قوت
 با حرم او دیانت و داد این مثل

خورشید علم افکند شرح و لطیف او
 ای در وقار و اصفت آفاق اوزین
 که بر جود تو بود و قار تو
 صافی ترست جوهرت از روح در صفا
 در بحر علم کشته نطق تو میرود
 در برق فخرت نرسد و ک حقول
 نزار همت بر نذر زینت طلا
 انکس که نجیب خلد از کمال محفل
 کتافانیت تو همه دین جوی بر
 شورش همه بخت سدوش همیدج
 اری بقوت و مدد و تربیت شود
 تا باد کستان کدر و بر چار و سرد
 این در جوار خاک شتابان و شیراز
 دان در لبط باغ گزاران جو بخرام
 که هار نیم این دهن خاک بر غیر
 در باغ علم همچو گل نوشیده بش
 پای زمانه در تیغ قلب تو کف
 دست زمانه در مدد و عاقبتش
 مومن استعدا بسین است ان بقدر و شرف صمیم علی
 است خورشید اماں جلال است محار محترمان جلیل

انکه در یاد حکم او ارا م
 خاک با علم او چو با نجیب
 بر قدرش تمیز قامت چرخ
 سخنش علم غیب را منیر
 نیست با عرض و طول حقیقت
 فاشیه همشش کند همی
 نبود در سخا و دلش منت
 ای بری خون و عفو تا با
 چرخ را راضی تو کفتم
 ای غار و بنجا میت ز ازل
 خاک از زکات ریت نش
 ملک از بجزایه غفلت
 نیست اندر جهان کون قیام
 افتاب از کف تو بجهت نور
 نیست اندر جهان باطل حقد
 ای نزاده تر از زمانه بدل
 تو با انکس که در سخا مید
 که چه در هر سخن خند حکم
 سخن نه چنانکه بنیوش
 نیست بکلمه نبرد کس کبریا
 و انکه در خاکت علم او تحصیل
 با دما بلع او خاکت نفس
 بر طبعش قدر کلام منیل
 قلش را بخرج راتا و مل
 بجزایه عریض و طول مل
 بر ملک جبریل و پیکار نیل
 نبود در کفایتش تسلیم
 وی مصون عهد و قول از بند
 بر ذرات خیرت تو خاند کمیل
 قدرت اکلیل چرخ را اکیل
 در ازل خانه زکات کرده بیل
 خویشین و صفت کرده بحلیل
 رزق را چون کف تو کنیس
 همچو از افتاب جرم نفس
 صفا چون دل تو بسج دیل
 وی نداده ترا ساج بدیل
 مومن من زمانه را اندیل
 بر تخم باغ حسان تفصیل
 کوش با نش جو حکم منزیل
 کنها روز نامه بر قندیل

مهم این پس که کم بود / و غم انزج و بر و نسیل
 گشته بهرم و میرفت / هست مانند سورا سراسیل
 فبهرم رسان که دیدم / باره که شمال غزرا سیل
 کشته بودم که گدیه بخش / اندرین خدمت از قیل کبیر
 گشت کف از آن چه عجب / شرحی بگوید و مرو سیل
 تا گدایا همه حرکت / تا کنند خزان همی سیل
 عادت ز اسما مباد عزیز / آفت ز اشرا مباد سیل
 با طبع تو بار لعل و لب / با خشم تو خفت خون و سیل
 خانه دانی از دل تو بیای / و در بخشش از کف تو سیل
 این اندر نظر را به سپهر / کوش جا ش ز با یک طبل
 بزنج اطلاق تو هر چون
 مردم سختی و جدت سیل

ای ترا که خد و خدای ستال / داوه جودت خود و جاوه و جلال
 حق از آنکه ز دوست جفا کردت / که در آنچه جرمی در پای مال
 بگرم بچرخ بنوع آمل فرمای / پس بر اندیش و خود بین تو بدست مال
 همه است که در دست چمت ایر / سجد می که جوری کف دست مال
 اخرا بجز خدا این چه خیال / و اعتراف بجز خدا این چه جرات مال
 از من اندک که بقص تو زبان بچنایم / یا رسد این خود تو آنست مال
 حاش زنده ای که مگوا - نبود / با سگ کوی تو این زهر و دوا مال
 که به فرات زبانه بجهان کنی / با من بجز سگ چه است هر حال

جملان

جملان کن که درین دشت و در / دوزبایسته تجور که ملازمت لیل
 بنوع را نیست فرم با جوان و جفا / غم از آن گیت که چخوده در اشی بویل
 در چنان که خوشنودی تو نیست / کا مژین رور و عمرم که مانا درو
 کار را باش که گروم ز دل تو / خون خود که چه نزار و خطری بر تو حلال
 و مع می مذم این من بگردد / محصله می بخشم آن من قبال و درو
 برک از آن بگره از تو خول / تا کنی همی و نه جرمی و نه قی و نه قال
 تا که امید کمالیت پس از انصاف / هم انصاف مباد از خاک ای کل مال
 بر چنین جرم و تخمی که مرا انجندی
 ای خد و خد خدای معنی را اول

ای باحقای شاه فرقا قایم نام / در قدیم الدیرشان بیوای نام نام
 قدر تو کیوان داو را شتری در کوبه / رای تو خورشید و اورا اسان در آسمان
 قستخا از بخت بد تو در زندان / تیمنا از جمن کلک تو در جیس نیام
 کلک تو خد ز همه ایشون اندر صاخ / هر چه بر شاخ خوا طرا سخن بچست و فغان
 فوش کردی بر سر کلک فلک / ز آنکه در زینت عالم کلک است اورا امام
 راستی نه با کف و کلک تو بر تو بود / نام صاحب کف است و هم خاتم ارگرام
 مگر اجل تین جزو این جا است نبود / لاجرم خمیس افادند و کرد و اعصام
 تا چه خلا که صبح مستند هرگز نداد / در کعبه خزان بیابان و بخت نام
 رقت تو بر تو مصور است چون تو زنده / چون تو نیز از روزارت که فرامد خد
 که به سوسن ده زبان که دم جوی بند / هم نیارم گردن با هم لشکر ای قیام
 از ملک با خنده که در مایون حدت / مدینه با مسلمی جوی و کرا و لجان

کرانه زاب سخن پد کلمه سحر جلال در بخت برشم بد جهان با و احرام
 زانها توان تمام مدغم از بند و زول زانکه نیکو بودیم در هر چه صحبت شد تمام
 ای ترا در ملک حمت هم صیف و هم نوری وی را در تحت تن هم خاص هم عوام
 لطف تو در قهر پدید جواب اندر زجاج عفو تو در خشم تو پدید جزا اندر عظام
 سزای کوه قایم نبات اندر دست عقل ازین تسلیم هر که ز بارش بخندد کلام
 ملک دولت چون عرض شد با رون اجزای را که هست این هر دو را در او می بیند سزا
 بدو سهل است به تمام اندو لایک تو زمان بدی بگویم ان کلام و لو که ایم
 تو تمام با بیاستی باز بر آسان از دو نقصان در تخیل این راضی این را
 باید قدر ترا از نه نشان میخواست کشت او کی در مدتها را بدین صفایان
 سبز خاک است در زیر زمین قدرت زان زه شمس نعل که در سینه بر درون است
 و ای وجود ترا که مرا خواسته راضی کشت برای اندو نیست اما نظام
 ابراکم چو در محله است کشت ای در کجایی با زبانت را تمام
 کفتمش چون کشت هر که ز دین ایاره بود فتوی از محض کرم معنی زان بای ایام
 رعد را معنی دیگر نیست الا قصه بوق چون در نسبت است خنده و در
 تا چه کرد شد بگردان بجای دست تو انجمن کو بکشند زان هر دو می بیند تمام
 صفا صدر را اندو در اجبه خاتم در دست که ضو با بد و صفت می بخندد در کلام
 می نیارم از ره محنت رسد در توفیق چون توان بر انما اخر شدن از نه نام
 خنود و صاحبقران طوطی که از نه نام بود از تیره هوا خواست در نه نام
 ملک اوراست مانت چون کشتی رخ اوراست ملک چون کشتی را تمام

رخ تو ملک ترا هر چه گوید که بین کلامین کشته کشادون کار تو دادن نظام
 هر که ملک چنین رخ جازا شد وینا جرخ در زمان بری با اندر که فایده کلام
 از اقایم فناء تو قوتش را خروج در کلمات بقای تو تا می را ز کلام
 از وجودت با و دان سعد و پستی است
 یعنی از نسبت مسعود و پستی نام
 ای رات نیست بناد نظم عالم وی که هر شریف است معنوی اولی
 بر نامه وجودت شد جارج حرف خوان کلام عارف اندر علی علی علم
 هم نام و خشت را این نام تو معنی کین نام بود از آنجا فصلش تو در کلام
 بر رخ جمع بودی دین با اسکنان تا تو عاودستی شدش همه مسلم
 انکشاف رایت بر اناب عالیت دی اسنان قدرت بر اسنان مقدم
 در عرصه عالمک بش قناده قدرت هم دست جو که گمته هم پای عدل محکم
 پاست فو که گنا میز خاک صبر و صولت حطفت نگاه دار در برابر نقیض بنایم
 لطف یک خاست که در گذر زور و رخ فخر گران کلاوت ایش کند ز زفرم
 خال جمال و ملت برنا محات غلظه زلف عروس نصرت بریز زانایم
 در شیر رایت تو با و هوای سجا روح است که در دست بنایم
 تا بفرود کرد دامن او ابروی حال سیور نم
 تا بفرود کرد دامن او اب روی جام ل سیور نم
 مخلص لیدین که نام و دامنش را حوت کردون و حوت و دامنش را

انکه بادست کوه لقا نش قسمت زر قوا جمانم
 بادل و عدلین در بام باکفت او نظیر خجسته
 انخر اقبال او بهر آینه صدق چند در کونم
 از سیکه کان حسن و عظام وز در کج بر طلق نمودم
 در جوی کس کان تصدش کز تو در آفتام افزوم
 کنج قارون کس دم ندانم تا نشد بای جنس قارون
 دعوی همه گم که در بر بان نشود ز روی کلکونم
 خود خلاف از سبانه بر دام تو نکر که من نه نمودم
 تا که گوید ترا که مرد دوسه تا که گوید بر که مطعونم
 با جوی دوست این چه بود استاشو نه تا کس دو نم
 من جان بوده ام که اکنون تو جان بوده که اکنونم
 که بر این بایه اختصار کنی ام تو منی که در وفا جویم
 در نه میدان که تا بر وفا مستکف بود در شخونم
 یوزان ساکنت را کنتم تا ز لکان ربیع سکونم
 آن خیرت هر گم خوش
 تا بطرفان گفت شود خونم
 ای بارگاه صاحب دل خود اینم کز قرب تو لاف زمین بوس بریم
 آو این بساط ترا بوسه دادم بر چپ جرخ می سپرد پای دایم

تا پای بر ما کن صحنه شاده ام پوسته یا تپا طور است او انم
 با بر که تو را می باشد بگو نرم با روضه تو یاد نباید ز کلشتم
 دور از سعادت تو در این روز نام کردوری بساط تو خون بود در شم
 با جان دل شسته که در عهد من بنام کینه قدرت تو همه مسر بنختم
 میکشید بساط همایون چون کفایین که سینه جانم همیکنم
 لیکن ز بجزندت سیمون صیانت نه از فراق با کجش اسنگ ویرنم
 ان دو ستام حوا جیدینا که اعتقاد پند کیش دشمن خویشم چو دستم
 ای صدمه ازینش از اقبال اویت با طبع بر لطیفه جودیا و معدوم
 با اینچه کمال تو در هر مباحثه ان الختم دهد که تو بنداری الختم
 زانید که خاطر البتم چه سود چون از تپه غلت اینجا سردنم
 از روز روشن تره خفته اند اندام کمال تو یون است روتم
 چون تبر خنوم نه نش نه نیرسد معذرت با شتم از بر سر عجز الختم
 با جان من اگر نه هوای ترا کسیت جان منک با دور ک جان بچو روتم
 یکجور صدق کم گنم در هوای تو تا بر بختد مرغ اصل مسجو از نم
 چون بخیر همه کرم بندگیت تا از او چند با شتم نه سرو نه سو ستم
 در خرم قبول تو که می اگر نوم کردون کشد با الحشان کاه خونم
 کاه می شمر ز غم اقبال خود مرا تا روزگار خسته چند کرد خونم
 در سایه غایت تو بر سرم شد خورد و مد به خجست بر در نم

ما کردار بنود ان مکان کدو
کودک من مذنب یاران جنم
با دار مکان و منبت که در

در منبتی که باشد کوید منجم

کواصت جم کوسپ و سپین بر تخت سلیمان راستین
پیش بدیل دیو دوام دود در غمزه صحنای حرین
بادی که کشیدی با طابو بود که اعلاش زیر زین
مهری که دوش و پلور را در طاعتش آورده در کین
ازیم با اسن پاه خشم چون مورخان کشته در زمین
پای طغی بش مذکور در همت او ملک ان و این
بواسطه دهنش جز از غیبش روم و قرار بین
بر تخت جو عرش سبای او از عرش رولان آفرین
چون صبح نمود شراب مروت میوریش نصیحت داب بین
در سایه پرهای او طی کرده اقامت ملک دین
بی سابقه و سه جبریل اسرار وجودش همه یقین
نی عهد عید پمبری ایات کمالش همه سپین
و قش نشود قوت اگر نه روز در حال کند از غا چنین
چون دیو نمرد در سه اتحد از آنکه غلغش کند یقین
بر جرح کند پایه چون شب از آنکه دفاش بود قرین

چون رای زند و لوبک سحر بخش را کهر مین
چون صفت کدو منجم شیر طش را صفت فرین
هم برکت و ایجان ریش هم در شکم اوران جنین
از بیت او مهر بر زبان در طاعت او دوع بر سرین
در پیش پیش خشمش در جوم در اجزای کین
در دولت خشمش خان ردا چون یاس در ایام یاسین
عرش بوفان ملک نما را بش بسلاح جبال سین
که خرم ملک خود بود در رای جهان خود بود زین
زورش کند طنه از قوی حساب که چه عهدهش بوین
با کوشش او شر اسمان شیرت مزور ز بوین
در ملک زینش ز ملک باری چه ملک با بخین
میل ملک و ملک روگ حوت ملک داب یکن
با سین سخا از عدم زان تا جوامد جودت بین
مذکور بغیر زندان بخش اینجا بغیر دن شد بین
مشهور بغیر تاج دار اینجا بغیر طغان کین
روزی که بروی کند کورس که چه در لاکند کین
چون زخمه کدو نشسته اید و تریح در طنین
چون صمد پذیرند در لانا ای که کدو در این
وزن فل سیاه و سنده و پور چون کدو را فغان این

در فاع قد محمد با چو عین در شسته قد رخها چو عین
 در مغز صد و جزا برد تا گوهر خنجر کند فین
 در برابر سنان ز الحارند تا سودا چو کند عین
 دیدت بکرات پشمار در مهر کجا صبح نیز بین
 با ملک او مرکب همنان باریت او صبح همیش
 بین که ابرو سے ایل در روی ایل کجای عین
 دندان سنان آسمان خرا اغوش کند شسته کزین
 از صبح عرق سر کمان نزار در وصل درم خندان عین
 یک طایفه را نغمه بلند یک طایفه را نغمه احسان
 در قلب چنان در طره سخن در عین چنان بنفشه سخن
 از جانب او جبر طمان کرد در حکم چو بطاقان عین
 در لشکر او جزا ایل نبرد در خیمه جو بله اتان عین
 رعش عصای کلیم بود کز خوردن اعدا نایطین
 عویش زده های سیج بود کز کثرت اجاقند عین
 با تخته خوردن اقصای رقام تا طه کشد غایب از این
 در خسته این ملک درای در طه ان خردی کس
 سامات بقای ملک نجوم ایام نفاذ ملک عین
 در بزم شعی سبب ریاء در زخم نمان عین برین
 دوران مجتای قبح و طبع دارای فلک ناسرور عین

چو شاه زینک بر آورد لشکر از کمن فرودش و سر برده پادشاه سخن
 چو بر کشید ملک دامن از مبطلمو شب بیا فرودت خیمه را دامن
 بلال عید بدید از کفار افش منسیر چون رخ یار و کجیم چو ما سخن
 سخنان و بدید کشته که سعیت وقت در ای قوت ادراک در لباس سخن
 خیال اجم کردون همی سخن خیال چنان نژود که کز کشت زار در کس سخن
 یکی چو زورق بیم و سیکه چو محرز یکی چو بدخشان یکی چو در عدل
 بجز رخ بر تیغ همی سفر کردم بلام خورت و اندیشه از وطن سخن
 به سج نزل و تصدینا دم کردو مجاوری نذر ایل این دیار و زین
 مقیم طارم اشم محمد سے دیدم در از عمر و قوسه بیکل بدیدم سخن
 به پیش در زبر اسے حساب کون تاو خاوه تخته فنا و فانه آه سخن
 و زو فرود سیکه خواجه مکن بود برای دروی منسیر و جلیق سخن
 خصال خویشی چون کرد در این بجز خیمه کش چون رای بجز دران روشن
 به پنجه در ایشان ز نام کس شک که کاکه کیم سنه به بند و زمانه ز کردن
 بجز از این بنای و به تیر محرقه کرای به تیر موی سگات و به شمشیر سخن
 فرود آمد و نزل کز سیکه دیدم تخته زلف در صحن عار سخن و به سخن
 رخس ز سے شد لطیف و بطی بجز که با نرای خرنش همی با مذخران
 دران پس بجزان در کز کندم که بود در همه سفینه چو در کمن سخن

خدای شهاب اندر آب تیره روان چون خرد در درون این
 صحیفه نقش همبگردید و انوارم بزمی شمع همیگشت بزبان وین
 نجوم کرکس واقع سجده در کفش که پیش یک مسننسی سجده در کفش
 زین تراجم انجم جان نمود همی مجزه از پس این کوژیست نیست شش
 جلال دین بجز عالم ملک و ملک مژده داد و دیاست در آفرین وین
 چنان فضل ابو الفتحش که گنایت او نظام ملک جان بوده که نظام
 سپهر قدری کا مزر زمین دولت او کمال شیر کماست و پیش پس این سخن

صاحب روزگار و صدر زمین نصرت کرد که کارنا مرد بین
 طاهرین لطفی که نظر است از ملک و خاتمش تعیین
 کند بدواخ طاعتش تقدیر نماید از اسکان بجمع زمین
 کند بجز فائزش در خاک نهادن آب بیج و زمین
 قدرش از بر سپهر بگردد قباب تو بین رادد تر زمین
 در قلم در جهان کند قهرش بازگون را کند تر قین
 رای او چون در انظام شود دهر نقش رکد بر دین
 نخی او چون در اخر امن شود حدنا تراها کند ز چن
 لشکر مانند ادا فائزش بوازین قضا بر سنا این
 اسان چون لیکن بر روز است دهر امانی اندیش برین سخن

که خفاں خاک فرو کرد بخلا اسب آورا قدسین
 در زمان زمانه پاکشد شبش از روز بکشد وین
 هر کجا علم او گذارد پس بی کند شمای آتش کین
 هر کجا باس او کشد باره کند با طغیان زین
 ای ترا حکم بر زمین در کمال وی ترا امر بر شعور زمین
 این را رتوبه هر برده یار پهن تو چرخ برده بین
 بر در کبریاست تو شب و روز اشعب روز و اوج هم زمین
 لوگ ملک تو را زار و اوصاف تو زین نور انای یقین
 طوق در مع ترا نماز زین ملک از گردن و پنازین
 انسا ز زبان ملک تو در در معا و کار با یقین
 اقیاب از بخت بزم تو در ساز صورت کران زودین
 قدرت تو بیسند قدرت خود خرد شان میخند یقین
 نتواند که گوید انان نتواند که گوید ایان این
 چون تو ما جبران باشد که آمد بفریت است هر که توین
 لاف نسبت زنده خود ملک شیر بالمش نشد جزیر خوی
 بجد کی شود ضعیف قوی بوم کی شود تزار زمین
 سا جان بنع را در کج حال در هیچ تو شرمات یقین
 و اندر ایات این سنا بگر چون خطا ستود را فدین

هر که او را در نیست جان نه همانا که عاقبت جن
 که ز خاک تیرش بپزد که ز خشت تیرش این
 سخنش که در نغمه که است سخنش بجز در لعلش عین
 همه از روزگار باید دید شادی شادان و غم روزگار
 شایسته عاشدم که کز یک باوه عاقبت فرزند
 بچشم گویند دار لسان بچشم گویند ده دار کین
 اخر این روزگار جافرا که بجای تو دار این سخن
 خود پرست بگی ز روی عیا تا چه بچند ازین سخن
 کفایت شد را بخوان دولت کند را بخوان
 وقت کو بخت و در ملک دل به بیمار جرح راه رهن
 بنود روزمانه بچشم کا صطاسب مراد سخن
 لوگن احسان که هر که جز تو بود نهد پای زانوی سخن
 تا زین را طبع است آرام تا زما که شدت این
 دی کرد کس را بود ترا این هم او است نه در سخن
 از زوایای ایشانند عقل کل تا نابد در روح
 عقل کفای کلیم یا پسر است روح کفای یا پدر این
 صبر کن تا نغمه حلقه بازواند شمال را زین
 تا به سبب که در نظام روز و در نفس را کند بر این

بیت

تبه پسته که در غم و غلو ایمان شاکه ز چین
 در سپی از سبای طبع طبع دی را مزاج فرودیند
 تو که در چشم تو نباید کس این زلفش بچشم خویش بین
 باش این باوه طبع بر لب طبع شود فرزند
 باش تا بر بران لعل نهد رایش نفسش را زین
 باش تا بر قرینه لبش نهد زلفش را زین
 تا ز تیرمه قران یا بند در ضم اسانش روح قرین
 نیز در پیشش هیچ سخن با به نازش کن تبیین
 آنکه تا بکس بگوید او عود روزگار در زمین
 است آنش که ضلعتها بود بعضی هنوز در زمین
 کز به عهد عهد ما یابد کاه بسترندی و کبایلین
 عالی فرجه عشق را و در جان رحم هنوز سخن
 آنکه از جان بود جاستاید تا که از کان بود جاستاید
 جان پاکت که کاف از سنی است در سرای عزت با و سخن
 تو در بخت تو در ام عزم
 هر در خطا حافظ زمین
 است مجازتت بین منزل اندر رخا و محمد الدین
 بند و صدر روزگار که هست نال یا بیس جوارنی یا سین

میر و طالب الخ مطلوبش نیست در ملک اسان و بین
 انکه در شان او شا منزل و انکه در ذات او کرم تقیین
 انکه بدو رخ طبع او کند تو سن روزگار بار سرت
 و انکه از شرح جود او بخت نازن که سار صحر دخت
 رای او دامن ایش نذ بر توان جد از زمین پروین
 جاه او بر کس از برون راند جواد دم بعین
 حکم او جهرت و ناک و حق قدر او شاه و اسان قرین
 بسته دست تقی من ناز پاس او بر قطعه من طین
 امر او با خدا کردون طبع کلب پرور برابر شاهین
 غمی او با سینه روضه رخ روز بدر افا کند چنین
 بر کند روز باروی غلش سر مش از سرع شهورین
 بقاصد همیشه پیش رسد خود از اجد انکر دارین
 خود جو غم و روح شد بگر کنند نیروی را بیکد کر قیین
 رای او را مین نیارم عاش که گفت زانکه مین
 زانکه یکبار جنس این کفم ادب آن پانجم در حین
 اندرین روز که میدم شعر خود را بلع تو قرین
 گفته را ندم از زانت رای عطا است شد برابر چنین
 کف نام صبی این سخن است صفت ان روی این کو برین

انوار

ان شبت کا تا کنکد پیش او افاست را بکن
 افاست که در اثر شبت سیش افاست در زرد
 ای بجای که در زهر از زهر صبح و غلبت نبرد زنده ترین
 سحر طبع تو کرده لالال صبح غلظت ترا بجز زمین
 فصل و هم تو کرده هستن لوک گاک ترا به زمین
 طریقه کار را سجوی تو کرد عطا او مضیق تقیین
 راضی بخت کار دار تو اشوب و ادم حجب زارین
 اوج قدرت و رای بی غبطه راز صحت مخان کاش تقیین
 ای نمودار رحمت و محبت ابحیوان و دانش بر زمین
 و انکه از خدمت لبا طویر که خالیش نیست با دو حسین
 عیش من بین تو عیشی چون جواسه خوش و جویا
 کای بخت و غم بخت کون کوشه مکن من مسکن
 جریخ در بخت کجایان دهر عیش من کنا و کین
 رخه دا و نظم مال مرا در جان دار که تو بهما این
 لگد فتنه که رخند کند حصن طعنه چه حصن حنین
 دارم اکنون چنانکه دارم ل توان گفتت با دو بهین
 جوان کرد اگر جان نماند بنماند حمید نیز چنین
 عاسی از جرات ما بی که نه مهرش بر صفت و کین

ان همی پس از جادوخت که ندیدت هیچ ما و بین
نشاسم همی بین زینار تا نمی دارم از یار بین
عصه سخت و ندانم چرا در هم فغان نه غمت بین
تو کن ای جان که دیگران نشدند سراختت جزو است بین
خود کرم گشتند من ز خند پای بر پایه الوت و بین
بجز سخت که اندازد زانک از یک سگم از آن لاین
خویشین پیش گمان و گمان همچو پیکر در آه نشین
شعرین بنوع در هیچ سلخ این سختی شناس بین
تا عودس بجا بر صلی کند زلف شما دو عارض بین
بادی اندر برب رودت شوی تا بی چون کل چون غمخیز بین
اب استنای در جابت طلب انجیز تر تا در بین

جابت اندر اما غمخیزند ای
که خدوید حافظت و بین

افشار زمان و فخر زین بوالعناض امیر فخر الدین
انکه در دست او سخا مضر و ای که در کلب او کهر قصص
آسایشش با پیش رای آفتابست آسایش زین
کوه خاشاک بود با جنت که چه خوش بخت تخم بین
ان دهرت کرم بیزود و فخر ترحم را بر بین

ان

و ان جادوخت که سخت بر تر از دوسه صوم شایین
در زوایای دولسا بر پیش صحنه حش روزگار بین
گر خان کف زد کیم در ساطک کواکب اخذ بین
و ان کجا با یک برکت ازین مثل بزار کرد از زرقین
عدل دوست اگر در کند دست یابد تدرور بنا بین
مدلس از صحر بر خاوم غمده نفس با مگر کل فرستد بین
ای ترا حکم بر زین روزها وی ترا امر بر شعور و سب بین
از برف تو در هر دو بار بین تو صبح برده بین
تو ک کلب تو را زودار نورین تو را نهامه یقین
طوق دوغ تر افما زبند کلب از گردن چنان زین
گر ز راه تو قویا یابد افاب در کشتود برودین
وز قدر تو تربت بند خاک سر بر کند بعلب بین
اسمان را زان کلک تو در معادیر کار با تقیقین
افاب از سخت تو تو در سار صور کجوان مسرودین
ذات تو من عمل کت جان که خردشان لیکن قیقین
تواند که گوید انسان تواند که گوید بیک این
چون تو کرد و ندانم اگر شیر باشی تو جو شیر غزین
یار ساین نشیند مصریت که بود با اهل تو فرین

است پند ز پندار آرزوی فتنه را خراب و کلاه کین
 است جریان دور میر بر کین کینجا دارد از غلو زمین
 ز شهابت بختد هر روز سرش از جرح ملک دین
 نیست غواص و بر کند هر دم دگرش از بحر غیب در زمین
 ای تر اطراف صبح غلو تمام وی ترا هم حسرت بخیرین
 داشت لذت گار دانه خضر در هیچ تو شرمای یقین
 و اندر ابات او سعادتی چون حلا و لفظ تو خوش و یقین
 چون جن و بد روزگار حس که مراد از غمت جن
 از حسد و دلش کشید گمان در خیار برش کن دین
 تا حق از غناست که شصت تا دل از ثبات اندرین
 و انجان سیر چون زنجیر نذیرش زو بختش فرزین
 از این روزگار بلی را که بجا بود در این کین
 خود چه بر سر بیکی از تو تا چه بخواد ازین کین
 تا جزین بترم خلاص ده استان تو باندیم کین
 حالت بن بود در غلام از دست از باد و جرح کین
 غار نام چو خورشید کند کردان بگوشت فرود در چشم کین
 ببال نیک بودن آدم در صواب لغز خدمت در کلاه جوشای کین

بطای

بطای که بلیت ز پندای پند
 تا درانی وزیران دولت او چو بارگاه سپهر چو بارگاه قران
 ز شهابان سطح زمین گرفته قرار ز کوشش آن روی هوا گرفته نمان
 ز در غنا سل این بسته ز بارگاه ز در طبع ان لغز ز باد غنا
 چو بسته در دور ز نای غار و جنگ چو بان باغ در دودنای بارگاه ان
 کسی ندید فرانش کریم خیر کسی زنده نشین کریمای لجان
 بغار باش درون مارگزیده آرزو باش درون شیر شیره از جوان
 ز ننگ عیشی بر زده باش برده با ز نتوان سازد خیرمای کران
 کسی بر در بندت بیاورد و بجز کردی که درون همی اندان
 ز بیم دیو بدل در حلقه است نمید ز بار و سوز تبین در غم خیران
 هزار بار بجز حلقه پیش گفت دلم که بار باین ره دلچسب که رسد کین
 زان امان دهم انقدر که بودم زمین حضرت انقدر زمین در زمان
 صیادین خدایه انقدر حق دست زمانه دار و وزیر سایه احسان
 امیر عادل مودود احمد صمیمی که است جوهری از نعل و رحمت زردان
 بزرگ بار نعل که طبع استون همی نماز و بجز و صبح اردکان
 بود خات ارغوانت خج پناه دهم جانش از ثبات دهران
 بغیرت از نفس روح صمیمی نخلت از نفس خوب برسی عران
 از آب که در بار دیاره باد از راه زیر کین بستند شیر سار و دران

هر آن که نه از بحر خدیش ز نار
 هر آن سخن که نه در شکر نقشش بر بیان
 بناتسای نیشه خاتم کردن
 کف و نامل در ابا بر در بیان
 خرد و قلم سبزه زانامه بخت
 چه کف کشت زهی صفت در سخن بیان
 بر بیان اثر چه نسبت است
 او را کزین همه کفر بار و داران بر آن
 با نظر او بود بل این داین شوار
 چندی ما بود جوین و آسان
 غافل این جو یک شد با برینت
 که با آن چو کمان شد با برین طوفان
 ایامی تو و هفت کشته بر او آل
 و یا طرح تو نقش کشته بر او آل
 محاذ تو همی در خنجر دم بصر
 طرح تو همی در نیایم بر بیان
 تو ای کسکی که نیار و صد هزار خون
 تو ای کسکی که نیار و صد هزار خون
 بصر مثل تو ای اتصال صفت آخر
 زمانه نبه تو ای ترازج چارارگان
 حکایت ز فر تو چه خبر
 بخت رفتل تو عدل تو شد و آن
 که بسته ز سودای خدمت جورا
 که بخاوه ز شوهر حمت کیوان
 مضای خشم تو بر نامه اجل توقع
 نفا و امر تو در دعوی قدر بر بیان
 مضای و امر تران الجا بخت بدت
 که دست و پای دود در زین بیان
 بزیر امن امن تو همتها مستور
 به پیش دین عزم تو را با حمان
 بصر مده حکم تو در کشته کجوس
 زمانه و افع او اسے تو بر بخاوه
 بصر کسیت که در خدمت کند فقیر
 زمانه صفت که در خدمت کند کفر آن
 و ده لطایف صبح تو بحر را طهرت
 کند نایل سلم تو که در ا حیران

حجان عدل تو یار چه نیست
 که شیر حجت است اندر و کرک بیان
 نه بی و سر کلاهت قتل ماکل
 نه خدای دکت و نشت و اهب بیان
 تو ای غایب را در طبع حای بود
 اگر چه خود تو بودی بر زقی قلی بیان
 حجان سفید بند کج و چون تو جواد
 بصر نیز نیار و بجا چون تو جوان
 با متلا جو قاص شود از نو بیان
 اگر طبعی خوان تو شان بود حمان
 ز شوق خدمت خون تو در تور
 هزار بار جل کرد خویش را بر بیان
 توان حجاب حساب لاکه در مرز ملک
 بصر چه ایند و یک حجان و حسی قرآن
 سحر کف نیار و کمان چه است چنین
 زمانه حرف نزار و کمان چه است حجاب
 که اسما چه مخالف نزار و طلعت
 که در زمین چه موافق نیار و حجاب
 سبابت تو کند اشرفان آن سخن
 حجات تو کند غارای آن سخن
 بزرگوار احوال و هر کج نیست
 که بد جو یک بر اید زو هر حد آن
 زمانه را همه حال یک خلافت
 بر آسان خلد و مذور که سلطان
 حکم شروع کف زندان یک است
 ز روی خوش طاعنی حجان یک است
 لغیر ما سینه تا کین ختم بنامند
 نشسته بر سر پالیت در بر بیان
 جان ز خواب کند با زسان که کس
 خیال تیر نه غنچه خراب در زبان
 نه در پر زد که خبر نیدن لشکر کاه
 به با یک به بند مذکور حمان
 بصر دیار که با بند مقام آن ملول
 بصر ملا و که با بند قرار آن سلطان
 جان شود که شود سوی بر تن سما
 جان شود که شود بوی بر تن سما

زلفش رخ آتش بر او ز سحر
 سب ز خاکش بر او ز دستان
 همیشه ز اورا سے لکھلکھت کمال
 همیشه ز اورا سے پھر نیست سلطان
 مدام باد بکمان تو از اورا سے پھر
 مدام باد بکمال تو امین از صفای
 کشید با همه عمر ز او دام طراز
 بنیشت نامد جاہ ترا ابد خوان

در آمد موکب حید ہمایون کہ بر صاحب سارکبا رسیدن
 پھر محمد محمد الدین کہ سائبان ز چرخش ملکا کو دند قاتون
 صد و بندی کہ کلاش در داؤد گذل راز خون فتنہ کلاکون
 لجا بد وقت خمیں عمر در رک لعل طرہ کینش مرک ربخون
 از دوشمن جازوار اسکت از دعا سحر سخاک از فرود
 زنجی جود تو در قوت جرفان خمی آزار تو در قوت جرفان
 اسیران تو جبار لکینے مطیعان تو بدبران کہ دون
 ز نایب تو در سے نور و ثنا خلاق تشنہ و در تو جرفان
 غلط را سحر حجت از پھو چرا راکت امرت برد چون
 جہ عسلے ہی یارک ہم کچی اور انیش منی انیل
 ندادی دل بدنی و بعضی نیستہ ہم در بالا و درود
 ضامنہ پر در جرح بیکو کہ بر وقت زکرت اقبال ہوں
 قدر ساز جو در ہر مہاش کہ بر عین ترشد اقبال ہوں

بہار

چو کبر و آتش خشم تو بالآ نیاید از دو عالم نیم کانون
 چو ار تو بگذر سے زوی کلام نہ بند کس دگر محروم و مدفون
 چہ خیزد دل جز از قوسے کہ سہ فلام التی مرلای التون
 بروی و مردے کے رسیدہ در انکشت تو این کجاست ہوں
 رساند ز آتش کوشش ہزار با یوان مسیح و عین و انون
 کہ تشنہ بنیشت کشتہ نا طرازا نماید کوہ کوہ طاعت ڈول
 ز آسکت بدلہ خون و لاد ہی مدان کنے سخن چوں
 داد و دنا ز بیوج تست حاصل رخ زکات مر از یک بلخون
 شیند ہم کہ پیش تخت ہے بزرگے خواند شعری تا زینون
 نہ برو بھی کہ باشد رونق در اسجا کوہ و کار و مصاون
 حجاب داند کہ مغزوںے بناہ سبح لفظرا از ربع مسکون
 ہنوز از اساع شعر کجاست جو در اکوش در درج کون
 ز شعر باطل ہر کس زبانم نمیکشت حتی با یک کون
 ہمیشہ تا سخن عشق باشد ملھا سا ہا ریلے و بخون
 جناب و کثاٹ با وجت طعام و شمشاد باد طول
 بہت زخمن در درت خجہ

خراٹ خرم و عدیت ہمایون
 اچھا نلا امینی از دولت طرکین جاودان مضمون از ایت طرکین
 نعمت و نصاف عالم از عدل کیست انجوت اندر نعمت طرکین

نور طلعت را حضور غیبت خورشیدان
 خرد دل برقرار فلک آنگاه می بخند
 بچلوانان دل ز جان و جان آنگاه می خند
 اختیاریت و بخشش نیت در صیبت
 کوفت و کوب با نطق کن در حجابان
 ملک اگر در دولت سحر با صبر پر شد
 هفت کوز ریز فرمان کرده نوبت بر
 دولت طغرلین نوبت کوه از قدر
 جرح زاکم و لبی در کار کاش
 کبر بارگاه تو اند تصرف کردین
 لشکر طغرلین بر جم زندی آید کاش
 سنگ میدان با تیغ و خون ریختن
 از بد اسایش طغمت و آرام جهان
 در تهازل عالم کیت با این طول سخن
 با خرد کتم که بر من بچرا حال صیبت
 باز کتم عادت طغرلین در ملک صیبت
 رحمتی دیدم که جوابی که باشد در او
 حاجت از طغرلین با یک خواهی می آید
 جز نینداید نیت هر که حاجت طغر

اگر بکنند

نیت نیت بر حجاب که از او را کز نیت
 قربت طغرلین با یک نیتی لایق است
 چون خداوندی ازین قدرت همی آید
 در جهان چون سایه ابرت و نور افاب
 و چنان را دولت طغرلین در نظام
 مدت طغرلین چند آنکه دور است
 دام خاها در روزگار دولت طغرلین

سه ماه فراق بر اهل خراسان
 بیجانست که کز کفرهای خیرت
 زبان لوده در کلمهای تو خیر
 یکی از قف سینه در قعر و وزخ
 ز بس غار هجر تو در دین دول
 جان روز بر با سیه کست بد تو
 ازان هم کرم که کز کفرهای کردی
 دعا کوی جان تو طغتی موعده
 که این سعادت بود بهتر زین
 کرم طاعتی کرده بودت خالص
 و اگر این نبودت الوده کشت
 که مستوجب قربت شد نه این که مستعد صلوت شد نه آن

ایام حج در پیش قدم تو داله و یا ابرو پیش دست تو حیران
 تو را که در محبت نجات سلا تو را که بر دو کتت حج در بیان
 بجوی کمال تو در عقل ناص سبحان سخای تو در وجود محمان
 که در صل و عهد تو بر صبح چینی دهم امده می تو بر دهر فرزان
 زمین هر کجا امن تو نشسته سبحان هر کجا عدل تو نیت و دل
 که پیش چشم تو بر بسته جدا که نزد قدر تو بخاوه که کوران
 از نای کسی تو چون نفس خرب نظر نای لطف تو چون سحر
 ز منظر کفایت شود مرده و زگر در دو ات دست ایچوران
 زهی بخت احراز از مدبر نخی دست اما نرا که بیان
 بشیر لیت اقبال اگر کردت چه سست عالم چه کردن کرد
 ز عالم تسمه این حال کردت ز کتی تو را اس شریف دیوان
 منزه بودم که کردن زجست مجرب بود رای سلطان سلطان
 راں دم که سبب بدور کاران زخم خلد و ذکر دست سبحان
 کلام بلطفت همین بود که رای مرا بر من خدمت بپرازد و جان
 کجا این بر بقیض شدتاید امیدارین بد وفا کردت و جان
 که تا بداند که تا خیر بنین درین امدن بود جز محض جان
 بخت خلد و جان محمد تعظیم اسلام و احوال جان
 سخن دم پاک صبی مرعم سخن کف دست بر علی جان

بسم الله الرحمن الرحیم

بچو دو کف را در دنیا بخت که بر نامه زرق غلقت عروان
 بوز دل پاک لاسرا بخت که بر دعوی ثابست بر بیان
 نفس کرده بر رویم کف است خورده بر باغم اندر بیان
 دلی بر ما جلا میدا یزد سری پرا جفت و سوسان
 تن از ایستادن بخاوه دل از بار کشتن ز خدمت بیان
 تو دانی که تا بخش تو بود دلی با بلر سست و با نرسد
 کونان مذو عهدی که بر دست کعبه باطل کرد و با بیان
 که تادرت مرگم که بیان بخرد من دو امین خدمت و بیان
 حدیث سخن خواه و بدخواه کنین بیخ اندرون با نرسد بیان
 طریق قدیمت در رسم نو که همه کس بگوید چه دانا بر بیان
 من ان داعم و هم تو امده کن از ان القاسم بخردم بیان
 که از عشق مدحت سران ام که گویم فلان صلاست و بیان
 خداوند خود خشم ایستند من این تا یکم تو با تهمیدان
 الا انقصان کما است بر الا تا ز کردن فرود اندازان
 زانا را راکان و تا بر کردن مباد احوال ترا هم نقصان
 دو عهد است را در روی دو که خوشی و خوشی نیست با بیان
 هانیون یکی است زلف مبارک که خلد صبی تو بیان
 بدان عهد دست صباست که بدید با دست صبر محمد حیران

ایچمان را جمال و جلال تو
 اسم در رسم تو اسم در رسم
 در دست تو مصلحان کف
 کف فلک تو جمع البحرین
 عرصه عمت جان و اس
 که در آن عرصه کم شود کوفتین
 نزد محبت وفا برآردین
 پیش طهبت عطا برآردین
 مال من بنج و حوال من
 کشتار حیات و دورین
 ای جو ایاس و خضر برکات
 عزم تو بچ کن کون این
 انظارم مع بیج زکرم
 که همه تقدیرت بنی این
 من بگویم که می خواهم چنین
 تو کون من مزارم عین
 خود جو سطره تو و میانی
 پیش ازین عزمه من بدین
 ای جو بیخ حبت ایچ
 بر این با من ای غراب این

ای در شاهی در طغر لکن
 شخه دین خیر طغر لکن
 فزنی ملک برین اندرست
 تا باد در طغر لکن
 پشت زمین کرد جوری
 دست کمر کستر طغر لکن
 فتنه که اندیشه شود بگذرد
 بر طرف کسور طغر لکن
 نیست کجا ز او یقین را دوست
 بر عدد لشکر طغر لکن
 دور ملک با همه در دست
 کیت یکی جا کر طغر لکن
 بر ز غر و ز دست کی
 تا نمود از طغر لکن

آز

تا شرف در شود اسحق
 باد قوی اشتر طغر لکن
 پیش رو کار کنان صفا
 عزم صفا بیک طغر لکن

ای ز قدر تو اسما در کو
 اقا با نجات تو در صفا
 قدر درای تو از برای پسر
 امانت و آمانت تو
 دل دوست تو کجا فیض بخا
 برده از ابرافا ب کرو
 بنج را صاحب استری داد
 سبق از ابرو باد برده بدو
 خلقت اسپاکی دارد
 صفت اسپای او بشود
 سنگ زیرین او ^{بوال} حتم
 که در و آب و باد هیچ مرو
 باد او از دوری او سحر کس
 دل او از برون او در کو
 اسپا با جن و بار کانه
 با سبازور اسپا با ن رو
 انوری انجیر ترنج صحبت
 جند ازین ترنات شوان شو
 خود بیکه کوه که بکارت
 اس دندان در اس کرد
 تا ترا جود صدر دولت
 بر انداز نظر رود
 او تواند که کت عبت تو

هیچ چاره نماند نیست بود
 ای باد خاک مرکب کردوی است تو
 انق سبحا چشمش جواب تو
 کردوی کجاست بر در قدر بلند تو
 خورید کیت رتو رای صواب تو

از اسنان که نم و لقب از نزل آریست پرورش عالم عادل خطاب تو
 ایام در موافک غالب سباهت و اسلام در حمایت جانان تو
 در کس نرسبت بر کس نکت سبزه الایات هم گفت چون سحاب تو
 خود ابر چون آینه بر خلق که کشاد تا دست تو بخت منم خجالت تو
 در صحن باد رسک و در غم با شتاب عالم گرفت و کرد در کس سحاب تو
 کرد در زخمت شعله لگ سنان است در کورست جرمه جام شراب تو
 کیتی زخم تو بر ضایع تو در کفایت اری پناه رحمت است از غلظت تو
 استجا که از زبان سان در سخن نوی در عرضت همچنان مذکس جواب تو
 بیدر زینت با تو جهان در مقام هم کما نجا جواب هم توان دیدن آ
 چون سبج پاک سیند در آید لیس که دشمن ز عکس خنجر چون قیاب تو
 تاب تو مدد از اسلین مذکسند قصیر کجوزند و در وقت تو تاب تو
 زود که اسما مالک کتی کشند از دیو خسته ملک همچون سحاب تو
 ای دولت جوان تو مالک رفیق با نایع باد دولت مالک سحاب تو

ارام خاکش تاب پای در کاسیت تحصیل باد و الهوت و جان تو
 بازی که از زمانه نماند شهنانه را مژدین زمانه همه بر زبان تو
 اسرار عالمش بختت یقین شود هر که کند مطالع لوح کلمان تو
 زینور خسته چنگ کمر بر میان است چون دست ملک بست کبریا تو
 الا زبان روح ترا اسما نکت کان سرفسج سخره کشف بیان تو
 بر آتش ایتر بخشد انداختن ابرام سح ساک از چه ز شرم نمان تو
 کز بار نامر شیخ تو گوید اب سح اندر کلام جنبه بود که مد آن تو
 بر خنده وجود رسا زنده خنجر است سحاب اگر کج آرد کمان تو
 دست ایل جهان طبع کند یکجا چون استوار گشت رکاب کران تو
 کبر چنان جاه تو کردون گذر کند روان ابر برون بزور استار تو
 جاست همچنان توت دو کتی چنانکه شحری در دست است از محبان تو
 از سحای خوب تو این ما زرا فخرت نامهای استر شد زمان تو
 در عهد طبع وجود تحلی نام دولت نماند زمانه دشمن تو
 جزا به پیش طبع سعادت کبر است چون دست بخت است کبر بیان تو
 از نور که در پیش ادم تمام شد شد در زمانه روزی لبش بیان تو
 جا بیدار از امتلا جو قافه شود بیان که کبر پیش طغیله بود میجهان تو
 بودا نماند ای اقبال هر زمان با تو که از زمین و زمان در زمان تو
 تفره ای ملک ضلای و از ملوک تاج الملک کس استان تو

ای خنجر که در دین خدای از کمال تو وی است در وی ملک جهان آستان تو
 ای بخت نیست در برابر سب ریض تو وی ابرو در بر نزل بیان تو
 دولت مقدس تو جهایت از کمال یکچیز نیست کل کمال از جهان تو
 کبریا در دین تو وی از کجاس راه فضا به سپسته امر و دولت تو

ای حکم تو چون کما صابر جهان زود
 سکن با مسیح حکم روان تو
 بن بنی یثیت که در پیش من مایم
 رطب اللسانم از تو و این زمان
 کاهم حدیث خنجر کوه کخارتست
 که هم شای خاطر نشان تو
 عمر گشت تو دوین چو ز کس ده ام
 دراز و سه مجلس چون برستان
 انفرادی عزوجل کرد روزیم
 بوسید دو دست جو دریا و کان
 قاسان باه مزین بود مباد
 ماه بقا فریون انرا سان تو
 جان تر باقی کاک بود بر فلک
 سو کند اختران همه باشد بجان تو
 حزم تو با سببان جهان دور بجان
 دایم صابین ر صا پس بان تو
 اناه تا گزایه بود صفا اصاب
 بر جرح پرسیایه بخت جوان تو
 فرخند و مبارک و بی چون رسد باد
 نور و زود و مهران و بجا و خزان

ای جهان را موسی از او که ایام تو
 سنج که کجاست ازاده از انام تو
 سر بر چشم ستر کردی و از انام تو
 عله کوش فلک حمی و انام تو
 دست تقدیر انرا بلکند که در او
 کام بر داد و نه برون مراد تو
 در جهان کلا اندر جهان مختصر
 هست آهسته که با یاد تو
 جنبش فین گرم ارام طوفان نیاز
 تا بد تصور بر بند جنبش و اراد
 ار که رگ و کل ادم نیاید بدید
 عایت نیری خود اندر طایم
 جلین بر جواه تو در زیر کیم عادت
 تا فلک ز پیاری را علم بر باد

انقره

از تصرف دست بر بند و کفت بر بخت
 انرا را اگر اجازت یابد از انجا هم تو
 ای دران اندازم بزم جان نترسیت
 اشاب ده نوزید شراب و جام تو
 دام بودت که هر ی نه زمان بر جان
 ان رسانید و نکر زود کرد و روان تو
 انرا از او ام تو پرونی لید از انکه
 دارد استظهار دور از دور و طایف نام تو
 تا که مسیح و شام باشد در شای روزه
 در شای یکدیگر با و نذ صبح و شام تو
 چشمت از روی گرم باد و مساب
 کام تو از خفت و پاک جز در کام تو
 کشت محسن در جهان بار باشد لک
 بالغ او طفل گشت و بخت او نام تو

ای شمس درین و شمس فلک سان تو
 ایدر ملک و صمد جهان استبان تو
 ای پیر خ پست در بر ای رفیع تو
 وی ابر رفت در بر بندل بیان تو
 اسباب دهر داده دست سخای تو
 انحال عقل سخره کشف بیان تو
 ذات مقدس تو جهانست از انکه
 یکجز و نیست کل کمال از جهان تو
 کلا مکان بودی جای ایچکس
 راه ضایه بسته امردون
 رازی که از زمانه نماندست
 رانزدین زمانه همی بر زبان تو
 که بازمانه ملک تو گوید که درین
 مسطر گیت لحم صفا گوید ان تو
 سرخ را بنجر تو سر نشس کند
 کردی و کج بجه بر بند سنان تو
 شکل هلال و بدر ز تا بر شمس
 این است ماس با م توان طفل خوان
 داند از مراتب هنرهای ملک را
 این زمان دگر شد از این زمان تو

تا شخ زاز باد بود و تربت مباد
پنج فایز این از بوستان تر

شام صیوح فصح و نظرها شرا بخواه
نزد و ندیم و مطرب و چنگ و باغچه
از دست الخیرت است و قیاب
در جامه فرمی چون قیاب تو
وزن خدایه قطره است و برک کل
تا گرد ز که بزواست شرا بخواه
یا قوت نای و اب فرود آید
اب طرب زو کن و قوت نای
از کام شیر ملک چو کردی بروی برت
فایز ز کردران کوزمان کباب جز
وقت مصاف ملک چو سخن غلامش
روزی صلاح خلق ز روی صورت خواجه
بجا که دشمن تویم تو نشنود
گردون بطنه که بدیش از سخت خواب
هر پایه که خشم را بر کند سپهر
کو هیا تمام شد اکنون طایب خواب
روزی که رحم و برکتی بر طایف
از زکس کمر کن خود یکتاب خواب
وقتی که کلمه جزم کنی بر طایف
از نیان حضرت خود یکتاب خواب
برکت عاقبت جو بجا کند بجز
از جزو شیخ بجز و حساب خواب
در معرفت جزای مصلحت و عاصیان
از لطف و قهر خویش ثواب عطا
نظیر که انعام تو خود آسمان کند
روزی که کن تو دوری شرا بخواه
چون خاک با درنگ خود جیح بیاید
از علم و غم خویش در رنگ نای خواب
کامی که از حمال بر کعبه بالنسب
در عهده است عدل ز عدالت خواب
بل عدل ستیاب کرد و دعای نای
شام دعای خویش بر کعبه خواب خواب

ببصر

آباد و ارکان زمین خسرو الملو
طوفان باد ملک بر اکثر خواجه

ای بجز هر تا بادم پادشاه
در بنام عقادت ملک نای
سرمه سیمت حرم از دست
کا نذر و کبریا را نیست راه
از با است آسمان بندگی
که چه در اندیشه سانی بارگاه
ما و ک صحت بدو در چشم روز
که کند در سایه حضرت نای
بر ایند که از روی قبول
رفت جز تو یا بجزم نای
پوشد اندر عرسله هر خوف
کسوت چون کسوت خیرت نای
گرد و زبند و سوسه در حساب
اومیش مادی الا نای
ایضا سرگشته که مادی اگر
با ثبات دولت بر روی نای
کر که انکار این عوی
حق تعالی است اله و کلام
قدرت کی شناسد جرح
بجز جودت که گذارد و در راه
منصب احمد چه در کعبه خار
قیمت برین چه دانند قدر نای
بوی ملاقه بر دم از کوزه
در حجاب جاودان ماند نای
نسبت صدق تو وارود
صدیق صادق زان بجز نای
که هر چه حساب از نای تو
را نذر بر تقدیم ادم اب و نای
خاک ترکتان زرقندست
با کمر زاید همی مردم نای
خون که خاک کند دست تو سخت
می جلوم کوه بند باد سگ نای

از تعجب هر زن گوید سحاب اینست در پست کاشان پایا
 ای ز عدل سرخ رویت تا ابد کبیر مار و سوسه زردا
 عدل تو نقش تم چو جان ستر و کز جهان برخواست رسم و آقا
 تا که دارد خسر و سیار کمان در آقا لیم فلک تا نیم سپاه
 در سپاهت بر سر هر بنوع از شرفت یار و یاد اگلا
 تا رک مرد و نبی اندر پامال ابلق ایام اندر با بجا
 سبیل که نخل از بوندت بر سر این سروری بجا و کلاه
 سخت روز افزون و حرمش بود
 جاودان دولت قزاقی و خشم گاه
 ای شیخ تو ملک بجز کشته انصاف تو بجای ستم گرفته
 اقبال جناب ترا کزین باقی جهان حبله کم گرفته
 پشتی شمع در یک و در یکا هر پشت که پیش تو ستم گرفته
 از نام خدا و رسول نامت ترکب حروف در تو ستم گرفته
 و آنکه ز زبان بی حیا رفته بر چهره زرد و درم گرفته
 اطراف با طعین جانت افاق حدود و قدم گرفته
 اسرار فلک شرف و توفیق تا نام ابد در ستم گرفته
 خط تو جهان را در دیوار در سایه جمل و کرم گرفته
 نام و شوق از قباب است و کان ز بر مسجدم گرفته

که سخن سپهر از خیال زبنت از پیش شاخ از دم گرفته
 که قطر زین از زبان زبنت تا پشت ملک رنگش نم
 زبان تو مستحق عذبت بر عفت قباب امم گرفته
 در لوح زبان خاک است انداز و او قسم گرفته
 عدل تو با عدلش عشقش لبس تجمودش این همه گرفته
 حق تو قبول نشناخته خشم تو مزاج الم گرفته
 از سخت تو وقت سوال یار تا عرش صدرا نم گرفته
 بذلت در دو دیوار از روی در نقش و نگار نم گرفته
 از آنکه کرب امتلای دایم و بیانه کتم عدم گرفته
 هر همه از جنبش با هست کیست همه کوس و مل گرفته
 در عرض سپاه تو رخ و ما کینه همه حکم حکم گرفته
 در مویک تو از دمای است شیران غریب را بدم گرفته
 در یک دیوار شهاب رحمت چون صورت شاخ عمم گرفته
 هر جا که سپاه تو بگذرد در سنگ نشان قدم گرفته
 بدخواه ترا خاک دارد از پشت ببرد و رنگ گرفته
 با ناله خشم تو گوش کردن غایت جگر آسم گرفته
 خشمش که ز باست بر خفا از نم صفت لا تم گرفته
 او امان و خشنده را ستم در روزی آن ستم گرفته

ای تو دشمن پیش و خرد از دامن خاک صبح و دو کیم شد
 حاسد بکالت کند تشبیه چون فریب لجنی ورم گرفته
 تا در حرم آسان کرد بر کس ره شادی و غم گرفته
 شادی تو باد که ملک کتی از عدل تو امن حرم گرفته
 در ملک سلاطین روز باری کیوان بر صفت خدم گرفته
 در صله خنیاگران بخت ماقون ملک ز برودم گرفته
 عمر تو صفات فتح دین عباد تو لایات جم گرفته
 هر عید عرب تا برود خمر
 جس تو سواد علم گرفته

جلال صدر وزارت جمال حضرت شاه
 سرای حمد محمد که از محامداو پادشاه بودم عزیزم شد جز جز
 نظام و رونق و ترقی داد کار مرا که پستی او بود نظام
 صفا تو آید قدرت تاره میر ملک عنایت خود برای و کرد
 مثال رفت کردن سخن نصرت او حدیث پستی ایست نزد پای
 کلاه داری تاجش بلبسته رسید که اسماش سر برت و شایع
 ز فوق قدرش کرد و نماید تخت ز جاج جس کوی نماید عا
 بوم از دل کنم خدم برادر را ز کلک کلبه و سگ ملک به بند
 چو مل و عهد قلمش ایمان بدیدم کعب زهی صفات و قدر لا اله الا الله

صفا بقوت بران تجماب کفش بجا نیت بداند شویح مهر کیا
 پاک سموم عیالش چو گاه کرد و گوه پاک نینم نوازش چو گوه کرده کا
 ضمیر نورش از سر اعران منصفه صفای طارش از راز روزگار اله
 ای موان حکم ترا زمانه مطیع دیاتن امر از استماع سپاه
 بجز حکم هیچ تو نیست در او نام بجز حکایت سحر تو نیست در افواه
 ز ناسا نه ایوان کسری اندر ملک ترا فقیر است استانه درگاه
 زبان نیابد جز در عدم ترا بدگوی زمین نیابد جز در ستم ترا بدخواه
 امان دهد همه کسرا زخم او جز حرم حرم حرمت تو چون بدو نهند پناه
 تو را که دست حمایت اگر در از کنی شود در این که دست کعبه کوتاه
 بزرگوار امن بین را بدو لت تو نماز نام او کشت یاد ارباب
 اگر نه رای تو بودی بر دیم آورد سبکداری کردن هزار روز سیاه
 نظر بچشم گرم کن بگر که باشد از آنکه صفا بس رسا میخند سوی تو نگاه
 حقاب چون تو را اندر او اول قیامت حدیث حمله شیرت و حمله رویه
 مرا اگر تجماب تو متهم کردند بدان دروغ تمام است این نصیب کما
 سخن زرق مرا پرهن با بودند در کنه با کترا از کس یوسف زنگنه
 همیشه تا که بسط است خاک را سپید بادام تا که محط است حرا حرگاه
 تا صبح فکرت فتنه بند و فتنه گسای لطایف سخت جانفزا و حاسد گاه
 ترا نبردت من زبان چوسون ترا مرا نبردت تو پشت چون بخت دونه

مواظبت چو موافق ندیم شادی و غیر

مخالفت چو موافق توین نالده

خان سلطان ملا دین الله	میر آق محمد مجلس شاه
زاسمانت افش رای	آقا پست اسانس کا
ان بنده اعرای که پیش درش	حاکم رو بنده اعران بجای
انکه با عرض اسنان عاجز	وانکه بارش اناب بیاب
پیش فتنه را کشاده که	خمشت خرج داغها ده کلاه
قهر و خشمه ان شرح رسول	یاس او با سبای دین ام
قدرش از قدر همان برتر	علش از ارا اعران انکا
باز با یاس و دوش نیجو	نیر و داغ عکاش رویا
انکه از راه روشن بخند	نور خورشید و ام سایه ماه
وانکه از بقره دوش اندوخت	عکس بختاب شکل خزن ماه
ختم او از فلک بار و کرد	حکم او بر حساب بند و راه
صحن درگاه و دوش راهت	کنند بجهت کمترین درگاه
ای جیشد بر کدشته تلبه	وی زخور شد در کدشته بجای
شب او با عادت نیت	در ازل بسج با بد او گاه
سمر رسمت در احوال	نحو شکرقت در اخواه
شد مطلع ترا زمانه مطلع	شد پناه ترا ستاره پناه

زین پس در حمایت شد	طاعت کهر با نذر دگاه
دست اقبال اسان بگذ	بر راز و در که تو یک درگاه
چرخ تا در بناه دولت است	عالمی شدت پشت و بناه
جز بندرگاه حاسه تو فلک	نوشته عجب و فلک
جز بپهن رضاهمی نهند	دین روزگار در تو نگاه
است بروی نامه طلت	نه بجز در حجاب طبع کواه
خشم و خشم تو آشتی در	مهر و دین تو طاعت و کناه
بداند ز شعله آتش	فخج باب کف تو مهر کلاه
در سپهر خود چنین بود که تو	بشی لاله الاله
ای تو زین است با دوش	وی تو زمره رسم با دوش
بنوع از شوق خدمت در تو	بر سر نشست بکجه دگاه
بند ز شش که بنوع تو سرود	ادو بو تکان او خناه
سپس تحت بود جوهر پریا	تا کند پشت چون بنفشه دوما
گیرد از دیوان کنایه خرم	صدرا که بدو دست در جونا
تا کند اختلاف گردش خرم	نقش بر لب روزگار بنا
هر که چون چرخ نبوده خوانا	روزگارش باد بکجه خواه
تا بعت با بار شادی و غیر	عادت با دینت با دوا
در نفسهای شربت نصیب	هر زمان صد هزار در انفس

امیر خیمت بر او چون حکم صفا
بر نش بود و مریخ و هرا

کمال کل ملکات حال خیر شایسته
الو الحاسن نصران لیسرین ام
امیر عالی و صدر اعلیٰ محمد بن
که قهر باش صدرت و غمست کما
نظام و ادب کما رای سلطان
اگر چه بود ازین پیش نظام و
سحر رفت و خورشید روزگار که
مرا زینش قدرش بر ای کوشش
گشادیم بهت امانتین کما
نخا خیمت او بر سر زان به
ز فون قدرش کرد و نال کوشش
زواج جاهش کرد و نال کوشش
بوم از دل کم عدم بر ارد راز
جنگل بود و کمال کوشش
چون حد فاش این بدیدیم
زهی صفا و قدر لا اله الا الله
باد قهر بر زور کاشان کوشش
باب لطف بر ارد زور کوشش
پیکموم عیاشی چو کاه کرد که
بک نسیب نواش چو کوه کرد
خیمت خورش از سر اختران منعی
صفا فی طریقش از سر روزگار
اگر چه کس سوی شرفش نظر
در کوشش کنی سی شیر نزهت
دهد صفت او شورفته را رام
کند یاست او شیر نزهت را رام
با موافق امر ترانه مطلع
و با تابع حکم ترانه ساه
ز بهت تو سخا متعارف و اجرت
ز رفت تو ملک متعارف و اجرت
توبه که عدل تو کردت کرد و اجرت
شود ز دهن که دست کوشش

زما تا ایوان کسری اندر ملکات
ترا رفیق هست اسانه در کاه

زمان نیاید جز در کوشش ترا بد کوی
زین ناز و جز در کوشش ترا بد خواه
انان و ده همه کسرا خیمت و جرم
حرم حرمت او چون یکسندینا
بزرگوار من نین را بدت تو
نماشام کل کشت با بد بجاه
اگر نه رای تو بودی بروم آورد
بگشادی کرد و نال هزار روز
مرا اگر سخاوت تو خیمت کرد
مدان دروغ بر این شیخ و این
سخن زرق با لود خیمت بر تو
و کز باک ترا ز کوشش کوشش
همینه که بطاعت سخن این پیدا
مدم تا که محیط است صفا کوشش
یکی صفاش رای تو بود در کوشش
در کوشش تو بود بجه و کاه
جنگل مثل کرد و کوشش تو بود
عبدال حرمت ایوان خرای و کوشش

ای سر ابرو سپید و نیاه
وی غنای سلاطین
شکر صبح روزگار دور کوشش
در زدنش با سان و دانه
اراق بر کشید شیر علم
در حجاب آن خیمت شور بیا
پیش که بر کرد و با صفا
شعب از خاله جاه و خوتگاه
شد یکی را سبکشان کوشش
دیگران را کران را کوشش
ای بجا رجا که بر بند
وی عروسن بجا رجه خرم

ای مرض دوات مصری گوی دی باین ب طبعی کوی
 روز خیرت تخمیت شریک است حیدر تخمیت کنسید بچا
 بلا قات بر صاحب مصر زبان بوس صدر ثانی ساه
 ناصر الدین کونک غایب است حجره بر دار نصر دین الله
 طهر بن المظفر انکه ظفر جز بے ریش نماند راه
 انکه در زیر سایه عدلش طاعت کعبه نماند کلاه
 و انکه در جنب پایه قدرش خواجه اهران بنجو بد باه
 انکه او یونس است و کرد و جنت و انکه او یوسف است و کتبی چاه
 رای او را که ملاقاتی خواست فادای ملک نماند
 اتفاقا قاری عین کستامی سوی او کرد و احباب نماند
 هر چه این می کشد و بند با او فرو میکشد بر کلاه
 ای خلاصت بطبع بیجا دی طبیعت بطبع پاکر آه
 هر چه در زیر دور جرخ کبود هر که بر پشت حرم خاک سیاه
 قدرت کشته در ازای قدر حمله شیر و حمله روباہ
 دست عدلت در از کرمی هم پادشاه هم پادشاه هم پادشاه
 که نه پس روزگار می باید ای صفا قهر روزگار نماند
 تا کنی از تصرفات زمین بر دوام تو عدلت کتبی
 فتنه در عهد حرم تو بزیست بخت غلام از دو کار آگاه

دور دور دست تو کنگر است همت اظم را و بوجت خود
 دست تو خجابت بار است که دماند شویج مصر کباب
 ای غلایق بجو جزو توکل و او نیش همه پادشاه توشاه
 نه خدای و دست خدا جاودان از شریک و سر کنگر
 افش از آب و خواب است تو در نه از ادب و س از آب
 زین خواتر نیست تو انشد خاطر مبره شد و مانع تباہ
 عاجزیم در شای تو عاجز او اگر انجمن بمانم او
 یک دلیری کم قرین تر کسخم لاله الا الله
 تا که ذکر کنایه و طاعت سال دماند او فادایه در لوف
 در مقامات بند کعبه ای هر چه جز طاعت تو با کعبه
 سوی تمیز تو نوشته صفا گاه تقدیر عبده و خداک
 همت ملک بخش و کاتبان دولت و دو کام در دین گاه
 بختی حاصلت نیست

برینا ورده جزو ابراهام

ای زبزدان تا ابد ملک سلیمان است هر چه سبب جزو فیصل زبزدان است
 ای زرشک رونق ملک سلیمان است دولت از نامت دمان کج خندان است
 جزو بار و جاست خطبه سلیمان است از تصریح کردن سبب سلیمان است
 احراز شوکت برست فرمان را اما بر همت در تحت فرمان است

بار ما از سرم رایت ان شورا
 ز سبب عرق در موج طوق
 پیش چکان مراد کوی کرد
 به تصرف سالی چون کوی چکان
 کرده موز با صل و اخیش قدر
 تا زور شایسته بسیار و نیزان
 میخاک برین کون زان و در
 فتنه اینجا سالها در زبان
 در دنیا دوسه با صل کجاست
 هر کندی کف غم تو در آن
 بار ما احوال و شایسته نیز
 در پناه شایسته و ان ایران
 عاده در زرد در فتنه در
 بدکالت امر ایفای بیگان
 زلف و این رزق برین عمارت
 مرگ در چشمش تو چنان
 چه هم خاک ازین گل کجاست
 المن ایام با احسان و خیران
 زان اثر اگر سانسیت داور
 کیش ان زنجیرش موسی ایران
 سالی از جوان زرم ازین
 در حرم طرد ام دود در جرح
 هر کجا می کرده یک نفس خاک
 از دای رایت ارباب طغیان
 انقاب است ز رست چون
 جگر چون تو سقح پر ایران
 در کتاف روزه چون بخورد
 دید چون خا بر بر هم پان
 در خن خن خن هوای صحره
 سراج کیم استعد و باران
 درین مهتار ملک ز سالی
 رستی را صورت ترک میان
 خردان بنی و شای این
 کوشش پیش اگر پیش از کتاف
 قصدن کردم که در فتنه
 عمل کفایت است

چون کیست هر چه ذوالقرنین
 هر غلامت از دور هر کرمستان باشد
 شادری ای مسطفی سیرت و نام
 اقبال حضرت اقبال جان باشد
 تا توان گفتن همه با خرد و سپاس
 کی ز کویان با سپاس در پناه و زبان باشد
 بادت اندر خردی سیاه از خیم
 ای بخت جبرت قدر کویان باشد
 هر چه چنان صاحب غم تو بدو است
 هر چه و شوار قدر غم تو آن باشد
 ای خال عدل از ملک تو بر تو
 وی حامی سلطنت از عدل تو بر باشد
 در جفا ذاریت کرده و فتنه
 در ملک شایسته عالم رونق از سر باشد
 بی خبب روز محشر طالبان آخرت
 در جوار صدر تو طوبی و کوی باشد
 روحی حمله اسلام در ایام تو
 از جبار عدل تو هم رب و هم فریاد باشد
 پای تحت ترا اسس کام بود
 از نور ای فتنه سراج بر تر باشد
 دید بر خاک جناب تو بروز بار تو
 جلوه از جگره فتنه و قیصر باشد
 از برای چشمه جوان مدحت جان تو
 درم را در محبت غم بخت بر باشد
 همچو پای هزار جگر حاجت سال
 سراج را در بیان تو چون طلقه برور باشد
 کینه از جود تو سالی در عیت
 بصره از بر تو در پیش تو ای کوی باشد
 تا زمان علوی و سفلی ز کلام
 سحر و کان را در سقح کوی در بر باشد
 تا دای کانیات از خلق میکنی
 خلقت تو در ازل خلق بر سر باشد
 تا همی در زیرم کیست با سالی
 تا دایش از دل دجان بیام ساغر باشد

خسرو از نسبت شاهی ازار تو

خسروان از خاک درگاه تو نهان

ای ملک با مبارک پاد
ای سزای تم تخت و کلاه
رخ خوشخوارت پذیرفتار
عصفیان بخت خریدار
روزگوشش هر گردون گزید
وقت بخشش جرج و دریا
سام احمد نام موسی
شاه یوسف صدق بچی آینه
عزیزین ملک و قلم
غزویان ملک و دولتمانی
ساعت عرشت خاک صفت
کاذب و کبر با برهت راه
روز بارت خاک بوسه
اقاب و سایه رادر بارگاه
انگیزه حوادث بر کشد
گنگه در سایه جبروت گناه
برآمد که از روزه قول
رفت تبر تو با بد جرم ماه
جرج دار کال تحت و
این بچوت شد مسلم و آینه
عزیمه ملک بچرتک چشم
کی تو اندید اندر سال راه
بر بسات دولت امارت دین
بر دوام ملک نصیحت کرام
بر درخت کرا آید شکست
گر که نبد و نش بود و راه
ساده تن از قدرت فلج
صبح صادق زین جوی زنگ
تا که دارد قباب اسسان
از فلک میدان داز بچم پاه
اقاب اسانت با و تاج
وقاب آست بادگاه

زهی ز عدل تو حق ندای همه
تضر و اندر توئی در زمانه نابود
بجان به رخ در آورده جگر
پس از تخر و امن بدان نابود
ز شیر شیه سلجوقان یک جان
شکاری که کسب کال کرده بر بود
هزار بار ز بحر طلا به خرم
سپهناک جهان باد و ابر
چو دین نیست پس اول بنده
چو دین عاجزی مملای بخر
زبان نداده بچو و عطا رساند
و عید کرده بچرم و خرا نگر
ز خط عدل تو مصاب و درگاه
ملاز توری و تار نصب فرست
بست فتح و نظیر بچو دست
پاست ز گل قهر اقباب با نود
دو کشته خانه خورشید بر
چو شیر است تو سر آسمان سوز
هنوز مطرب زرت بر زده
که کوش ملک تو کفر فتح بشود
بروز حرب کسی بچو زنگ
بر هیچ روی بچم تو بشت توده
ز بیم رخ تو بچرتک دست
دران دیار شبی تا بر در نغز
از زود و خلافت بر زده
که عکس رخ تو ایش زود در اند
ز خیم تو زود خون چو کنگر
زرک بچو زود و اردو و دین
ازان زمان که نظیر بچو تو ناز
ز رنگ جور کلام ایست نرود
صفاست تو کون که از سر اطا
تا کاست ملک هر کون افروز
ز سی بچو بچان قش بچس رخ
شکسته دایم و افاده توده و در
سابل تو بچس تارخ خردست
که مکنی نش پندید اندر بشود

زنت نصرت دین خدای نصرت
توسیروی درین زمان همگی

رحمی ز عدل تو خلق خدای است

ای جها ز عدل تو راسته
معدن برکت زلف چست
در دودم بنامع ارباب
خسرو نقش یخین خسروی
کججا خوانان دست زبانش
ای بقدر و رای جرح و ثواب

ای زایت دولت ز تو برچ
بر پایه تو پای تو هم نسپرد
با قدر تو اوج رحمت فای
در فلک جهان هر چه برکت
اعجاز تو در شرح وزارت
ای مردم ایستاد پادشاهی
ای غایت فریبش تمام از آنکه براند
ایرام زمین بر در خرم تو نشسته

تخم غرض سخت تو در باغ بسته
ارغوسر جیب حمد باد که گشته
بر خاک است کمانه کو که گزاف
در کام جهان ابشارت هم
کردون که کجی خوشه صندل
اسباب که کران گشت
چایاب شرح طلوع پرورد تو
شسته شکر در یک به ایاتی
دندان خزان که بر شرح
ز بنور خورشید که تو سرشته
در عهد خداد تو زستان گلستان
شیر فلک آن شیر سار برده
می خیم این رتبه خورشید فلک
بدر خاه تو چون گرم بر کیم
بر صبح ممالک ز شهاب
جدد تو نه بجزایت که بر
تو در حین دولت در باغ
دیروز بجای بدو صد تو بود

امروز که نوبت ایشان تو بند
 تا تازش در و چنان کز ناله
 خشم تو چو شب با و هرگز نرسد
 رخسار چو اسپ رخسار کرد کوفت
 دل در برش از ناچیز با کفایت
 هر شش از همه کلماتی شسته
 در همه جوانی شش همه در برش نهند

از همان صفا بروی من
 باز فراتش عاقبت طی کرد
 باز برداشت دهنش
 رخت و ملک پادشاه جهان
 آنکه از دامن جلال است
 واکه از طول و عرض عرکت
 عرض از سیر اشراق منعی
 باز بد جز دولتش تیمو
 آنکه از رای روشش بگذارد
 آنکه از جزو دولتش اندوخت
 عرصه حمتش چو کسب بد چرخ
 در عی خطر برویش ساه
 لب بر غم نسی ای شاد گاه
 باز بفرود قدر رسد گاه
 نین دین خدای عبدالله
 دست آبر اسان کوتاه
 رای سلطان اشراق کراه
 عرض از راز روزگار گاه
 نیز با و با طاعتش رویا
 نور خورشید دام سایه
 عکس محراب شکل خورشید
 کجایه دار در حر گاه

ای ز رسم تو بر رسم احوال
 اسانت زین طایر م قدر
 زین بس در حمایت
 طاعت کفر با نزار و گاه
 مکار افاضت کتبت
 ابد الله هر با بداد لجا
 خرمی شد حمایت تو چنان
 باشد از افاضت و سایرینا
 بز بد رگه عاقل تو چنان
 نوشتت صبح و خداه
 جز لعین رسا سخا اهد کرد
 دین روزگار در تو نگاه
 است بروی نام نرفت
 نه بجز و چسار طبع گواه
 خشم و خشم تو است
 مهر و کین تو طاعت و ناه
 بداند ز شعله اش
 فتح باب کف تو مخر گیاه
 کرده از در از دست خود
 از جهان دست خو این کوتاه
 در هر خود چنین بود که تو
 لبی لاله اله اله
 ای تو ز من است با و آن
 وی تو مرده رسم با و افراه
 بنی زین سقطه چو اش تیز
 بر سر نشست کج و گاه
 عاشق من چو روز سقطه
 شب کیتی بزاد در زیاه
 کس کیست که با ز روشند
 تو صد روز در حضرت شاه
 نشد از سقطه رقت ساقط
 بلکه بفرود بر سیکه چناه
 تا که اختلاف من بجز
 نقش بر یک روزگار نگاه

امروخت رو اچک صفا

برشا بود در موج و راه

زهی بجز فزانه تا با همی
 بجز دوت پرور شاهی
 بجداری کم در عرض اول
 بچشمش عودند انجم با همی
 جفا آری که خورند دست میا
 کی شایستی دیگر اهل
 همش را همان دست او ام
 همش را بران حکم فرامی
 همچان بر بچکس نام حش است
 نذار دست مالی و با همی
 اگر پرورش در پاستش کردی
 که امر است کیتی را و با همی
 بجلی رکن رویش فایز کند
 چو رکن روی یا قونک با همی
 و که خورید رای او بخوابد
 فرو شود بر روی سیاه همی
 زر ایش چاه یوسف با از بر
 و که نه یوسفی کردی همی
 زهی بقیه بیعت محمد عالم
 جان که عدل یا با و با همی
 در ابدی عالم همی ستوان
 که از دست خرابد را با همی
 نه پیش بد نفا در اوقت
 نه در یاد بدوست است با همی
 یکی عالم توست و ایش کند
 به بند ملک عالم الحامی
 چنان هست نیت انکه طویب
 کند در روی او که همی
 در آن موهف که از چاه کون
 شود خاره ارواح با همی
 سان خندان بود ارواح
 خود منجی بود او را که با همی

بم اودان تحیر کرد
 صدی کنت بد کرد با همی
 امل چون صبح شمشیر باد
 بدو جامه چون صبح از با همی
 کنتند های ملک از نمانند
 بدل گوینا کجا شد کنا همی
 تا رخ ترا از تن قبا
 سر رح ترا از سر کلا همی
 جفا یک بد بگری نماند
 تو از زردان بیزدان می نماند
 الا تا میل از صد کون کنا
 دهد بر دعوی سستان کنا همی
 همچان سستان زبست با و بیل
 در و نومی را صاحب ملا همی
 صفا رحمت ان با و کون
 قدر را شیوه ان با و کون همی

ای قبله کوی ملک واپ
 وی فکر کرده مسند ا
 ای یا فیه هر چه حسبه در
 جز مثل که ان سیکه نمی یا
 اجرام زر سنگ به قدرت
 پویند لیا سحی عا یا
 عدل تو ز روی خامی کرده
 با ایش فتنه سالها ا
 کرده صفت اخوان کدو زرا
 درگاه تو اند سال محراب
 در صبح ز بخر خست سارت
 خورشید همی کند سطر ا
 و اما الضرب کشت کرا
 امین شکر از حال قلا یا
 چون باد بجا عوثره بستاید
 ز اسب تو از فلک بر زید
 انجم چو کبوتران مضرا یا

ارکا رعدوت خون رو بخورد / تعلیم تو ان سدرست با
 ازیم می گفت سخا ناید / نشید استی ریم اعرا
 زود که بزود شات فسود / ای کردش زود کرد و دود
 ای چشم بازنا ز جو تو / چون چشم می گفت بخور
 تاریخ گفت خست قهر نیت / هم اسلا مراهم احتی
 کفتم که بشکر ان بدایم / رخ کرد عیالست تو خای
 کما زگران رکاسه من / رود که خان بجز بر ناید
 فتح الباسه کبردم اخرم / با کمه نوار دور ای این بای
 تا است زود چرخ در حیرت / ایام جو تیر می بر ناید
 خم تو زود بر رخ را باد / طینت صبی و طبع مهاب
 چون دانه نارنگ بدست
 در خسته رخس جو صفت بلا
 ای ملک ترا جومه عالم بر کو / از ملک تو تا ملک سلیمان سر مر
 با مویک تا تو ملک چرخ تاری / با حجت عدل تو سم جده کوا
 عاقبت سخا غم که سزاوار خطیت / صحتی نستدر ایچ زبانه ز کلو
 تو سایه بزوانه و بچکم تو کس / از سایه خورشید نرخی و نه زو
 محمدی جهانه که جود حال حوادث / از حال بجالی سدا ز جوی کج
 جز در حجت باغ عدل تو نینشد / هر کس که اشارت کند امر در بسوا

بر رحمت و انصاف تو هم فایز باشند / ان صادر عوار و که در ایند کج
 جنته در کان تو در اند کهر ملک / اری زسد ملک بجز به سرو با
 بد خواه تو خود را بر کس که جو تو داند / لیکن مثل اینک خاری و کدو
 در نسبت زمان تو اسد خا بر / چون چا خیال ان در طاعت شو
 بی راه تو کرمه تا بد غم او خور / کونیز درین گو کبه دار و ملک و بو
 بادت تو کرا بر بار و کم او یک / جا که تو با شسته که کند یاد جوا
 کفتم که بجانم جو که مبت بصورت / گفتند صد شت مجال از همه رود
 البته که همی شنس امروز / اندر خم چو کان مراد تو جو که ب
 نصرت بلب چشمه شیر تو کند شت / ان کرده ز خون حاصل هر مگر که جو
 سعای سرای اهل خشم تر اوید / فریاد بر آورد که سکنه و سبو
 ای خشم ترا عاده چون سایه لازم / زان رنگ باید به ارین سبج رکاب
 حال بدید خواه تو مانند باریت / مو ز برد در ره نویسن سو
 تا است ملک باعث ز می دور شت / تا است ش اینت رشتت و کج
 در ملک تو اوراد زبا نضا همی باد / کانی ملک ترا عرضه عالم سر کو
 ای عاقه چسرخ بنام تو بیجا / نام تو بچین وصت سید و سیا همی
 ایچره ملک از قلم کاهربایت / لقا که چو با قوت ترسد ز تبا همی
 تا جا به عیسن تو بود عارض این ملک / کردون شودش عرضه و سیا سپا همی

کشد خود

مسودی و در دادن اقلع سعاد چون طالع مسعود تو امرو نامی
 که در همه شطرنج لغرض تو در ایله دالا که با ده چکند و حوی نامی
 در نام چینی مثل در سلم اری ای لاج و قلم هر دو پیام تو با می
 در عرض جهان دور باشد که زاور با خود خردس آمد و با جوس نامی
 جاه تو که در دایره دور کنجد ایمن تنگ از طغنه اسب نامی
 با کلک تو خوشی فلکها سخن رفت کلک تو صیقل آمد و محفل دیبا می
 ان کار با بیست که غایت صفتش بر جرج دهر سبند را سوز نامی
 یک عزم تو از همه تا یکه بر تو نش تا یکه کند هر چه کند غاصه الهی
 هر یک نمی که بر تو نش زور از ره سوی تو داند چکند مقصد الهی
 قدر تو با ندان من است مینت خود دیدن است که تو است لکامی
 خرد نام اگر صورت همیشه دین کرد و نش قیاسی تو مهر کلابی
 ای پشت جهان قوی از تو است یار که جهان را چه تو می پشت نامی
 من بین درین قدرت بیرون که پیش خضرای دین که کینه مهر کی می
 دارم همه انواع بزرگ و درخت خود مید باین شریک سوز کوی می
 ان صفت زانعام که در حق نیست براعت و هر کله هم مالا و چه می
 با کار من ان کرد قوی تو گزین لب با چشم بدر بر من پوست چاهی
تا جهان صدف چایب که خواهند
کارت بجهان صدف چایب با که خواهد

جن عیله ندرین همان جان که چنانست در جهان خدا
 خرم و نسیخ و همان بود بر خداوند این همان جان
 مجد وین بو حسن که تیره چرخ و خورشید با قدر بود
 انکه با عدل او نیک گوید سخن گاه طبع کارهای
 انکه با نسیخ او نمی کند سایه بر کار خویش تو حامی
 پیش تا ایش سر کله در پیش پیش علمش م زین دروای
 که پیش خود بخش و نذر بند فقط فتنه بند و فتنه ی
 در هوای اصابت ریش اقاب بجز ذره نای
 در کین سیاست کنش بسته آفت م بل ربای
 رعد را بر کفه پیش کنش وقت این لاف نیست هر
 موج را کب کشته پیش کنش روز این عزم نیست از نهای
 دهن و غامه است غیر کار کلک او طغیت وحی سرا
 ای بر اطراف دهر فرمان دی بر انبای عصر بار نهای
 روز غم تو اما قدرت کل تو اقا س از می
 با کف حرص افزورند هر زمانه کنج دیگر پای
 همه عالم خیال خود نماند وای اگر خود تو نمودی وای
 حرمی چون در سرای تویت ایمی را درین سبج سرا
 نیز تبدیل رود بود کرد تو کوهی زمانه را که در

دی بر جیت شود بفرود باز کرا سارت کنی که با پرسی ای
 حقیقت نیست ز آنکه هست هم از نظیر تو چرخ نادره ای
 که خالت یابدی در خواب کس ندیدت در خواب حتما
 ای همیم کشت بخیل کنه وی سر بر درت و خیل ساری
 نعمت الوه پیش نیست همان دام جنت بدو مالا ای
 رنگ بالوده سر کویست اتی نش کن دفره بالای
 دست و سود جود تو شمع کبر ترو خاک حجابان فرسای
 ای اثرهای تو شست کستر وی انزای تو مدیح ارا
 که حدودت نیست همان نیست از و ان جواب ارفای
 چون بود دولت تو در دولت چه زبان از خود کما از تو ای
 اباب تو رو شست اری ضمیرا که باو می جای
 که چه در طلسمد مشی بوم در چه در غنمند قوم کدا
 چه بزرگی بود در آن سینه هم در این اشیا ناری با
 بسبب نینز در سماع و سرود بهر آن نیز با کلاه و قبا
 پدرا از مذبح انداختن این کله را و کان سپردا
 در پی کاروان جاها از غم نان و یا مده ناپردا
 این کی که نفسیر کرد نفر دین و کز که رسین با نکتا
 چه شد کون که در نقیسان آهانشه ساد مدسان

).

بش و روشی پار کفیت زین کون تو دو پوستین بری
 این یکی شرن است خیز تو وان و کز کزه است برزه کرا
 زین سپس بر چه کردش پس ازین باز نه بچلو ساری
 تا ز که شش جهان نیاید در هریم چاه حسی اسای
 مجلس عشرت بجهو با او کزیه دست بجایای
 طبل بدخواه تو نیز بر کلیم
 و ز ندامت ندیم ناله چوای
 ای ز رخ تو در سر او را ملک ترا وقت تازی
 روز کار ری سقل و صندرز بچین روز کارا کز ناری
 بحر سوزی چو در نظارانی کان فشانه چو با کرم ساری
 بسریح ملک بستان لبه تا زیانه در بار ساری
 بیانات اسان لصله کرده با کوس تو هم آواری
 روزی چا چو مر کبان کردند زیران مبارزان باری
 زلف پرچم کنار اندر خیم شکل چهارم ای اهورای
 رخ تو رخ حیدر علی کوس او طبل حیدر باری
 چون کت و تو در هوای بود کوشا بن فسخ پروای
 لوگت بکات بر جانور حکم انبیا را بطنازی
 مرک در خون کشته غم غم کرد دران کرد فرود یاری

نوک از مد کوس بربین ^{در دل خصم باز کز داری}
 در چنان بو شمشیر بجز سما ^{خضر اور سوال بپارسی}
 کر ز تو جان رفته خواهد باز ^{بهر سینه در روی اندازی}
 ملک بیکر دور نظر بکوز ^{فتنه را در کت غماز}
 کا چن جن خصم در کت زبا ^{فایز از هر سو می تازی}
 روی کار من که خواهد داد ^{کر تو روزی بمن پندازی}
 ملک او را داد و کف ملک ^{به قدر است این پر مجازی}
 ای که در نقل ریش عمری ^{تا بخت همی بر افزازی}
 ای که بر طوف رسته عدل ^{شیر و کان سست بخزازی}
 و آنکه در صرع جام کلهش ^{قرص خورشید کرد بخزازی}
 سایه نزد افاب لولک ^{ان طغریه خسر و غازی}
 شاه بخر که کار خجرات ^{فتنه سوزی و فایت سالی}
 آنکه چون آتش سانش را ^{با دلمه دهد سر افزازی}
 فسخ می که با زانو او ^{چون سمند در همی بکند بازی}
 ای زمان تو با تاج نفیس ^{گلب داد در نه بازی}
 ای ز فرخ کعبت مجاهدان ^{کرد با افاب انباری}
 تا خزان و بجا تو به کرد ^{این زمره اسف از زبانی}
 باغ ملک ترا باد خزان ^{تا در و چون بجا بازی}

ای باده

ای بروه ز شامان شمشیر ^{با تو همه در راه کج خواهی}
 هم فتح ترا بر غلذونه ^{اسم و هم ترا از عدم اکا می}
 پاس تو که اندیشه گذار ^{رنگ رخ سجاده شود کاهی}
 کردن زنی کب شرف ^{در نوبت به باه تو خرا کاهی}
 عدل تو جهازا بکون امر ^{زجر تو ملک را بستم کاهی}
 از دور تو دست ملک ^{چون یاد شست بکون کاهی}
 در خرم راه رات روی ^{در حلقه چوب دست دوستی}
 قاصر نبود خجرت او از منی ^{در هر چه کنی تا از کرا می}
 با خارج حلفت نبود سخن ^{دار رخ بد خواه و کج خواهی}
 افواه پرست از کج شکست ^{از کج وی نیست او کاهی}
 ای روز بد اندیش تو آور ^{در کردن شب دست بر کاهی}
 من بنی که در کجشم داد ^{صد مرتبه هم ماله و هم با}
 این حال که در کج کنی نام ^{از خوف بر بیاید و کرا می}
 زین بمن اکرم و هم کمانه ^{ان غلی کتبه نظر سب می}
 در جبهه چون ز باورش ^{چون بط طبیعت بند می را}
 تا در کف حفا تو چون پرنس ^{مکنده سسته اندر کج ما می}
 اری ز قدر شد ز بقدر ^{پرست زبیاں در کرا می}
 تا که کس نیست که او خواهد ^{کار ت هم ان باد کرا می}

عمر تو ملک تو در آویس

تا عدل زند و دم کاهی

مر جابر جبار در ای و رای از خیر بر دین خدای
 ای ز نام مصداق کعبه است وی محیط ملک سپرده پای
 بنی باز خدمت توالت جاه نه با حضرت تو کنت جای
 از خب سستاره پادشاهم و ز کاتب پیر نامه پادشاهی
 ای بر افلاک دست که دیده وی ز خورشید گوی برده پادشاهی
 لبر گوی بوده که همه بسجود اندر آمدت سرای
 ای ملک با تو کتب رکعتی وی جهان با تو خورشید پادشاهی
 بگویم بر زمین خود سجده ام بقدم در رخسار من بفرمای
 منزل اندر خورشید زول تو نیست چه شود ساعی فضل پادشاهی
 تو همانی بفرز و پادشاهی بر تو خاک سایه بر جان
 ای که سببه پشت خورشید اخر من تو را که کبابی
 کردی ار استه سرای مرا همچین سال در سه همی آری
 چون رسم رحمتی همی آرام چون رسم رحمتی همی آری
 تا بود ای زمانه نور در تا بود اخران ملک فرمای

با دهر تو با زمانه قرین
با قدر تو با ملک عتایی

ای پادشاهی

ای خلد و ندی که معصوم نبی آدم تو را کار سار دولت و زمانه عالم توئی
 افزینش خانی آمد در تخت صفا که چنان دادند و گزیدند نقش این خاتم توئی
 ماتم سحر اگر قفل کلیده تاج کرد ای لکنایه معظم سوران ماتم تو را
 ملک مشرق که تراند ملک سرباز شاه ایران هم تو را و ملک تو را هم
 هر که دارد از تو دار در دست و اسم خردی شان اعظم شان تبت و خسرو اعظم تو را
 سوره مار و مرغ و ماهی جمله در حکم تو اند کم کن کنشتری که اکنون بجای هم تو را
 یوسف و موسی و عیسی نبی لیک از تو که شاه یوسف ای موسی و عیسی دم تو را
 همه با شرکت بری و ملایمت منی خسرو او را یک قبله صد عالم در دست تو را
 پادشاه فیصل آدم آسمان به تو پادشاه که اصل او هم ای از نبی آدم تو را
 خانیفت از رایت و از حجت میجو که انکه او را هیچ رایت در نظر بر هم تو را
 زحی ز روی بزرگی خلاصه دهنی علو قدر تو بر مان آسمان و عوای

با تمام تو ایم عمارت عالم از انصاف تو فایز صلوات دینی
 توئی که معنی ملک تو در سر توئی که با مردی امور جهان دهد فتوی
 توئی که منجی ای تو پادشاهت دمی ز کرم و سردنجان صفا کند انجی
 سحر کشت بیجا از زمانه آفرینی بصد هزار زمان هم زمانه گفتاری
 چو کاه عرق بود که هرش نفیس ای شانه انکه نامل کند در زمینتی
 کلام که هر دو کاه عرق تر که بود کهر محمد مسود کاهان بیجی

در خاک در تو آشنای خوشتر هزار پادشاهی
 دین بیخ راز من نه چند بر عارض نوزده شهادت
 محرقه سینه چون کس طردس و سرای روستا
 از لخته طسطل تو سیرغ شدت بارش
 در خدمت عشق قوت را دل تاریخی و جان بخت
 جلا که ز لب جیات نخی عیسی بود از در کلاهی
 بر دی زبری و ادوی پیش کراه بجوی تا کراسه
 در خانه صبر وقت تو انگلیخ هزار پادشاهی
 در دعوی حسن خود سخن کوی تا مهر و هدیران کواهی
 از کوی چو افاب ارکه در خدمت نایج دین برآ
 صورت تو نخر یا رعزت منی ده دولت عیال
 ان جان خود که هر خرد را بر طاعت اوست آشنای
 در نسبت او طرف توان بی چون فضل خدای در خدای
 بیخ نموده هست احقر یک بخت او بی برآ
 ای دین ناظرت بنوت در ذات تو دین مصطفی
 خود عقل ترا کمال هرگز داند که ز جاه تو کجایی
 مرغ دل جبرئیل که کرد در مدحت تو سخن برآ
 اولاد بزرگ در تقصیر با رب چه بزرگ بنزاد

ب

کبر تو گشت و کبر پیش از کبر نه تو کبر باقی
 انروز که عمر در غم مرگ مغرول بود ز خوشش لقا
 نیلوفر رخ شمع را چون لاله کند کیم بقا
 در نسبت فضل با کبر در خدمت سر صورت نای
 از ساغر خوف چو یک سیراب شود ز بهر جانی
 جانهای مبارزان رخا منبند رخ تو جانی
 ای طامن ز غیبت تو محمود ز پادشاهی
 دل در غم خدمت تو کیم نایفته از خیاران ساری
 نامع مرگ باں گلشن کشته ز هوای تو موالی
 ز نهار مرا کوی زور تو در خور نهر نور با ساری
 در غربت تو خوشتر با ان به که بدین طرف نای
 احقر بطریق لطف بنویس بجار که نیز چند با ساری
 در خدمت دیکو ان چو کوه چون بنیخ خاندان ساری
 در جنت کرده کرد عالم کردند چو سنگ ایالی
 در سکو عطا دولت دین پرسته چو اسیر نخالی
 در حضرت ما که روی بنیست در روی بجز روی می نای
 تا قایده نبات با بند انکال زینتی و سما
 حکم تو گشته با صحبت از قوت جز در جبرالی

ای ترا گشته سحر ختم دیو دبری کوشن تاب سیمان مبر نبری
 اکنه در نسبت ملک تو که با تو با استام و در زمان تربیت بنامی
 توفی ان سایه یزدان کتب جزو کلام اکنه در سایه او در دستم شد پری
 نامه فتح تو سیاحت بافاق رود که بنامت بر رخ توفی بد نبری
 که بدین شن ناموس فریدون سخن که بدین برده آواز کسری بدی
 که تو صد سده کسری که از کرد سپاه خویش را سزوار صد چو کند نبری
 ای همای نظرای ترا عشق قدر چه عجیب قدر اسرار رضا قدری
 رای اعلا ترا کشف شود حاجت بخش که بر جنت سوی اباد و خراش نوری
 در زوایاش همین طایفه مقلد بوده خوانان تو عمری بدی بجای نبری
 تو سلیمان و ایشان همه موران همه ز غانه بیرون و همه از یاد نبری

طاهر و باطن این همه بی غمت
 چه شود کسری با غمی در کدزی

دلم ای دوست تو داری تا جان بیز تر نمی توانی
 بدست صحبت تو نیکو که چه حدیثت بجان از نمانی
 گویم این بوسه مرا کوی جان این بده تا کوان ستمانی
 گویم این نیت بدین نوری کوی نیت برین اسانی
 اگر م بوسه دهی من سنی و کرم جان ببری هم جانانی
 کل کل از عشوه کری میخوانی کاهم از نظر کری میرانی

کوی

کرم

که چه در پای تو سخن چه بود کسری در خیم خنجر سبانی
 با ملک یا رشود بدین ای بجز نگوئی از زان
 که چه از صد ببری کاش کنم قصه در روز پند رمانی
 تا ترا از سر من باز کند مجددین تو بحسن عمرانی
 اکنه از رای کند خورشیدی و اکنه از قدر کند کیوانی
 اکنه لطفش بدو آبادی و اکنه فقرش بسبب دورانی
 اکنه در حبس است دارد فتنه و جور و ستم زندانی
 ابرای کرمش از آری مویجای خجلش طوفانی
 صورت مجلس او در دور سیرت عجب او در باغی
 نژاد دفع بود در باغش که در رسم کند در باغی
 ای هنرهای تو افروزدی وی از رای تو سر دانی
 تو با کس که اگر قصد نه با شکل قدر در دانی
 لبر کوی کمالت نزد پای اندیشه ز سر کردانی
 اول کجوتی و آخر فضل انی از هر چه توان گفت انی
 هر کجا نام و قاف تو برند خاک بر خاک خندشانی
 هر کجا شرح صفای تو بند اسباب شود از حیرتانی
 در نگاه رازی سایل ناری در نماز است احسان نمانی
 افشا که رسد شفقت بخوابد و با بادانی

مایه ز جود تو دارند بطبع نامی و صد سنی و حیوانه
 معنی رکاب تو دارد و در عقیده قوت ماطه ان فی
 انتقامت زباید اش جان همه کس داند و تو هم دهان
 آنکه از ده یک کوهی نه که با لوده یک است
 مینماید ز دور سخن و جبال که چه در دایره دور است
 بر ترازنه غلی در رفعت که چه در جزیر چارار کانی
 و این من تو دار و خجالت صد هزاران صفت شیطانی
 حزم سخن تو دور است باره محکم با جماعتی
 عرض پاک تو جهان است حزم حرم تو قضای نماند
 ای نمودار حیات با روی باز از جهان فانی
 بین روزی دو کار است ماند محرم زبانی
 بردان فدا و مرگ کان رفعت زان زمانه
 مکه بود که مانع بودند مشیر طبعی و نیردانی
 کربین خذر مبلای منور و کوی دانم دان کم دان
 تا نفاس خاک بکار رود روز روشن چو شب ظلمات
 همه عمر از اردولت و با باد چون روز شب نورانی
 مدت عمر تو چون مدت دور
 بر کران از مد و نفاذ

بیت

اختیاری کنده ثانی زنج خاندان سمرانی
 محمد دین خواجه که بر است اگر کش خواجه جان خوانی
 کار دولت جان با حاکم که در زلف شب بر پائی
 سخاوت حجت جان کند که بود علی میگذرد شیطانی
 آنکه از راه که خورشید و آنکه از قدر کرد و کیوانی
 آنکه فیض ترتم عا مش بر جهان محبت بزوانی
 تو خجالت نظر م عالمی دست او ابرای نیسانی
 کشت زار بقای دشمن را قهر او را لهای طوفانی
 آنکه زندان با بس او را چون حوادث هزار زندانی
 و هم او کرده روی با طوفانی سوی پوشید و غریانی
 تا نه پس روزگار خواجه بد فتنه در محنت جهانانی
 کند آسمان بد شوی آنکه عرض کند با سانی
 ناطقهای نهاد خمش را حکم تقدیر کرده غریانی
 قلمش معجزت با دورا غاصه در کارگاه دیوانی
 در چنان کف عجز که چه انصافی رسیده ثباتی
 بد کاش ز حرم مرکب بود چون طبعی ز حرم بختانی
 مرکب نش همی بچرخد از چه از غایت کراختانی
 کجاست طبع قهرش جوهه از دردی نیسانی

ایچان ارعارت تو چنگه جند را باد نیت و نیران
 عدل تو را می مسلمان جا تو عامی مسلمان
 بارگاه تو کرده فرود بسته برده وار تو کرده رضوان
 تو در آن نهی که که خواهی روز کینه بسته را که بود
 تو در آن پایه که که لبش کار بر بوق کبریا را
 نابی را بجای هر که یک بر بگری بری و بنای
 چون بچسب ز کوشه مند سده کله بچسبانی
 محنی لاجرم ز قوت شاه دایم الدهم غرق احسانی
 که چه ارکان ملک یافته اند عرشه نهایی سلطان
 این زانت با تو که گویم است اصف و کسوت سلطانی
 ای مجلس سال بچکان کرد مصطفی معجز و تو حسانی
 و آنکه من بنوع خواستم که کنم اندرین عرصه که هر افسانی
 یکی بخت و در هر یک رمز کی شاعرانه بچانی
 از تو در یاد شاه و ز قشربنده عقل در هم کشید بیانی
 مان مان تا بر اعدا وزیر از سر الطبی و نادانی
 در بنفد قدس مصحف بند کردی او در این سرمانی
 این همی کوی کان جنس نشا خاطر در صفتی حیرانی
 وی ز لطف خدا ایگان و قدما بچهن صد لطیفه ارزانی

وی درین تخیلت بجای تار از دین جان که بر توانی
 بنوع ازبان ناری در ده همه گوهر و یکت روحانی
 تا که درین بزید دور بود روی نوح امل بارزانی
 دور عمر تو با دو چندان بد که امل او بخت سبانی
 بلکه از بی تخیلتی خواهد
 که بچند دور و دو چندان
 یاف احوال بچان روش با تو صرخ بچاد در عادت نافرمانی
 در زمان دور سجد که از کردنی بر رخ روز در اندیش طمانی
 باز در سر که چون سحر سنان می دل شب همچو رخ روز تو نورانی
 دو جهان کیم دو کشورده آقیم نه سبک ملک صید ملک بچان ارزانی
 عند دولت و دین انچه فوید با ناصر ملت و ملک انچه نوشروانی
 رای آن بر افش عدل کند خورید چون صفا تخیلتی که کشت مکتبی نانی
 آنکه در سایه این نتواند که زند اسب شیطانی تم کیم در شیطانی
 باستان چنین نیست و دور در فتنه و جور و تم هر سه در روز تانی
 که زمین را همه در سایه نصاف کند خد جا و دید برود طبع از ویرانی
 در جهان ترا که ابروی کین نماید کبریز در بچان صورت ابادانی
 در بچشم که می غایب بالا کرد چرخ بیرون شد از ورطه نافرمانی
 در زلفش روز قیصر سلا پادشاه هر دو بر خاک خند از دو طرف بیانی

کشته بخودن ایشان بسبب عیاشی کشته آسودن ایشان بسبب اسافی
 بزم ایشان چو بخت که بود که او مر جا کویان اقبال کند خروان
 رزم ایشان چو سیرت که از خزه او اجوا خوانان شیر کند نیرانی
 هر کجا زاده زنده از کجاست ن چینی موصحا جو آسته از خون عدو طرا
 تا جابریت کجاست که چو بار بار از اسمان در سر جز رسید کند باران
 یغمان که قیامت چو غول آینه نیت چون کند سرخ دور و چو عصبان
 شکل تو قیامت مبارکشان تقدیر بدید کعبه بر نامه من چون بکنده عوان
 کجاست زانچه روی و طفلان کم نیت زان امیری بر بنیدین سلطان
 میخ آن نیز اجزای نیا رد کعبان اوزی داد و بدی زد که تو م تو ترا
 لیک با انچه ای در ریز روح سخت روح بنای ای اندر سخن روحانی
 که چه در آن نظمی که در آن کوی راه با قافیه کم میخی از خیر ان
 مصطفی سیرت هر دو بدین آورست که در یک کعب همه عمر کنی حسانی
 تا که بر بار سوی عالم کونست و قی روی زخ اهل خلق روی سوی آرا

عدل ایشان بسبب قیامت عالم باد

کارشان بجهان در همه زمان

زهی انکس از چشم دولت کل بداری بعونش کرده مدتها جانداران
 جهان دولت بود و اندر دین دولت زرایست بنیاد بختت بداری
 جهان مگر کونست و بیا نرفت و بخت بچه عنود خست نیتش بخت و جوار

با...

بزکیب تر از روی صورت که عقل کن نجات را در دسته دید ز چه چو پای
 اگر بر کوهی سایه قد ز پاس تو ز غنای مست بهستی پشت ایشاری
 و کرد اندک شریف قبول امت باید استاند سایه ابرین منضم تو بزار می
 توان صدری که عالم احوال آمد و جو تو کز تا خورشید را که از عالم غیب لاری
 مرا لطف تو را می بود که زکی روانه از کدخت کبریا هر که بچوبان کلبه آری
 نزول تو زمین بود ای مت را با کز نزول مصطفی نزدیک بود ایوب انصاری
 سه عادت داری اندر همه ادیان بدیده یکی روی دگر چه هستی بر چه کم آری
 روستای با دوزخ را چون آید که چون آتش بر برودن ار

مخالف مصطفی بگفتی نه از طریق

بر او سیخ روی از منی نه از کجاری

کز تا غنای اقبال نامکن بجنب بانی سلیا ایچ لابلکه مر حوا و مسکینا
 سنانا که چه در وجه سنا با تا همی بود بشری در حرم انکه یا بدین جنب
 که یازب مرسان را سانی ده بود کست چنان گزوی بر سنا آید روان بود سنا
 ولیکن از طریق آرزو بختن ضرور اند که با بخت زمره بر نیاید که شش سنا

برد جان پدین در شیت ده که در ^{شده} زیاج ج تمی رخنه در سد لوشیا
 با سدا و باید هر که از ناچر کی یاد
 نه اندر بد و نظرت پیش از آن ^{لا اله الا الله}
 نزد طب عقل با برک قدم شدم حال مزاج خویش بجمم لحاسبه
 دل را چو از خوش اخلاط آرزو محمود دید سرحت و چشم بران کوا
 گمان بدین فضله آمال محبت است تا شخص فدای اهل بر سه غذا
 ایدل بچون محصل ستمو نیای سیر وقت اگر بنقیه کوشته زانما
 مقصود این میان که از خیر است
 اول قدم زانک فضولت جها
 ای ضم تو پست قدر والا وی محسن تو پیر و نجات برنا
 ای کرده بخدمت حمایت است اخر و نه ملک تو لا
 ای بارکش ده نبله سال و امر و ز بدیع نقش خودا
 دست تو که دستگاه روزی هم صدر تو با نگاه والا
 رای تو که کسوت کواکب بر جبرخ کنند از مطرا
 ملک جنات را یک دست در ملک نظام چون تریا
 اند که کراسمان کند با کین تو دور کمر جوا عدا
 بکشاید روز انقابت بند کمر از میان جزا
 من بزنج با دست کز نیست رضم بد سرای والا

خسته

گفتند که تو خبر نداری کان کوه و قارشد لبحرا
 ای ذره بلخ غرث و نوحه وی طره بچو کشت و دریا
 میگرد و قنات و ایان در سبک لبا چون بر ما
 ایک بدر نم شسته میرا بارنگ خان و آشکارا
 بر خوانم رطلون اگر نیست امید بر جا و ا طلا
 ای کاف پیش طاعت کرده بردار اخر بدر ا
 فتح باب گفت بیار آرد قلب و مباح و شاخ لبدر ا
 مستعد قبول لطف شوی قیض عسل تو طینت دورا
 تو بمان صدقوان و کز پسر بر سر روز همچون صدر ا
 نه کم از شکرت بود ما را رای عالی و جان بخود را
 در و پای من ان محل دارد
 که تو دور و سری و می خود را
 می نه سپس که روز کار چه کرد بکتاب یکید دوسه را
 بر سر ادی سلط کرد
 انجن خرفا خ کوزدا
 چون بخالدین اعراب شاخ خرت با در بند نتوان لغت با جیکه الله ۴۱ لبس را
 کرد کارش در خوردی این دو کوه با کد مثل اهل مل با بدی بچو کون و ملک و دینا

روایتید

سخن محمود سیرت مهر سواد طبع

نام سیرت و او از نام طالع و او

ایا صدری که از روی بر کنی

خجل از قدر و رایت جرح و کجا

کوه با همت بجاده کیوان

ثریا با قله همت تو به نسبت چون تری پیش پنا

بر دست حوادث ابر سنبله

گفت پرسته قوس کاسه روز

بفضل این قطعه بر خوان تا کوه

باقال تو دارم عشره خوش

مزمین کرده جلیان بخاری

نشسته ز قشای طالع سعد

ز زلفش دست من چون روزگار

چو چشمش نیم مستیم و در امت

پر صفرا ناست کامروز او کرد

با نعام قومی باید که باید

نظام مجلس تو مجلس ما

کرا عقل باشد ز برده شسته جز از بدسته کند هیچ زرا

عیال زن خویش باشد هر کس که فرمان بر زن کند خویش را

دلیکی کبر اگر زن شوی بند

کجا در گذار و بگوشش بنیما

هر که سسه بد کند در جنتا

همچنین فرمود از بد و بدنی

چون کس بکبدت آوردم

غایه چو تو بنفشه رام

کرنگی مرا کبر عطف

الصدرا بنی ارباب زنده

ز زبانی مبارک فوسس مبرد

تا کوی کوان لیس کردند بجزا

طوطی ای ای که از نضات تو بهر نشی

ای بیان رسد ای که تو سایه او

گرگت را در بر منتهی کوی خیز

تن در آن خنده صد زانکه کبی در بر

بنگ استار که تا خضر خانی بهر را

همه باوایغ فلانید هر خود هر بزرگ
کس توان کیش فلان ساحتی این بزرگ

گفت با خواجه یکی روز ازین خوشگفت
گفت با خواجه این خوبتره دارم
زن جراسا میله را که بری بره
در جلد ناری کس که کبر داد

ما کبر بر امانی ز سر سنجید
گفت این سر و دهر که کبر داد

درین دوروزه توفیق بود که خود بود
چرا قبول کنم از کس که عاقبتش
مرا ندی فلان را سیاهی فراز
چو میدهم همه چیزی بقدر حاجت من
ز بحر خط حیات آنچه ماندم رکعات
هزار سال اگر عمر من بود بیش

دو نعمت مرا کان مگر این بود

بر در رحمت سگ و در زنجیر

ایا دیق نظر محتری که گاه سخا
بر پیش دست بخی تو از خجالت و نرم
سه کس نباید در شسته محمودیم
پادشاه دوشینده هر سه دست و خراب

بازده

بزرده کلان که بکیده سرود
ایده پس از ایراد بچودت کبوت

مصافح عشرت اینچنین زانکه
تو بکنی بتفضل خمار با لب

کجه دور و دور تو ای دریا دلگان و نگاه
و اندران دور که انصاف تو روی نماید
سایه سخن بر حدیث انصاف که فساد
در غم دور کلان عدل باشد کورت

کلان دوری ایند و درین ل بر خطا

زانکه کلان پوسته مجوسه دوری است

میر صدر ای که خرد بود
دوست انوری که بنماید
سه بنا ز رشده که از مستی
جلی چند بوده اند حریف

بچین باشد که بچودت

مدر و خاوت با عیب

من و کار من نام و روزگ زده
من و کار من شی و دوی ز عمارت

بزرگ بر فلک کنی و لغبتی
 در اشراق عیان بر ابره
 روزی که چنانچه درویش گشتی از فضل زنبور بر دوختی چه
 اکنون همه شب منتظرم تا که برآی شوی که بحر غایب را بی دریغ
 از در جهان را چون با تو گفتم
 امر در زبان زبنت بود که گفتم

گفته بودی که گاه وجودم بهم چون ندادی از انتم درآید
 بر ستوران و اوقات مدام گاه کتاب بود و جو کتاب

دوش خواب دیدم که یک دید یک یاب
 خورشید را دین ام بر شمع کوفی گفته
 تا که مان چشم سوزی کردن قادی وید
 صورت روح از بالای بنبری نبود
 بادل خود گفتم ای اکیست این شخص شریف
 در روز از اندام سر میش بر هم دستا
 چون در آمدن کیران آهسته در سخن
 بعد تو حید فلک گفت ای صاحب قرآن
 بار دیگر گفت ای صاحب قرآن بر خور فلک

با ناخ کرد ای جبران راسته شو تا ترا کینه کور ملک چون ایخند است
 که سخن زدن کرد و از قواش بر ما با تو این گوید ما هست را سخن چاکر است
 حتما با سخن هر کز این همان کرد خرد او تو دگری کار تو هم خود دگری است
 لکن از ایت نصر من الله رایت را نیست از ملک و از ملک و از ملک
 صیت تو هشا و کسور انبوی ملک است تو بلن سخن که عالم هست با شش کسور است
 رخ جبر از پاس پس چون رخ جلال شد شاخ دین بی عدل تو چون شاخ اهو بر آ
 هر که اندر نعمت کفران کند خوش بیز زانکه قوی داد او گویند در دین کاوش
 بر سر شمیر تو جز می نیراند ضا حکم شمیر تو حکم ذوالصف رحید است
 و هم از غرقاب بدعت سر ز ایت کت خردارای تو خورشید است در دین بنویز
 بر من و تو ختم شد بنبری و خبری دین سخن نزدیک هر که عقل دار و باور
 چون سخن انجا رسید سخن مراد از کت کیر کلین با و نا عادل دین بر آ

گفت بر سلطان دین بجز کار حجاب

محلین صاحب قرآن چون عدل سلطنت
 خرد او هر شنای ترا جز با لباس عقل نتران است
 عذر هستی بجز و بنبری اکل است این سخن بیخفت
 دی جو خورشید در حجاب غیب روی از سرم رای تو بخت
 کردی از عقل است سخن مانع جان بجا روبر است تو برش
 لطم اندر حجاب شرم جانده خرم اندر خطاب عزم است

حیرت بر بدبختی فاختار تا باغ بدبختی گل بخت
صلحی ازین سرش نیست که شود با دماغ رسان حبت
شری گفته باز بکشم رای عالم در آفتاب است
خود و انصاف من بی چهر

چون تو بر امانا تو اندک است

ایا خسروی گزید ماه خویش فلک ایجا است نیاز آمدت
ازین یک عالم نویسی جهان که باخته بختم برار آمدت
که دانه که در صبر گزید عمر برویم جور پنج در آرد آمدت
کونی که اندر جنای طفل زماکی ترا این جوار آمدت
بگشتی تو هم رسان هر یک غم چو طوفان بگردم خزان آمدت
ترا محصل باشد در امتنع زبای تو در سبک از آمدت
بع زانکه کارم درین کج گوید مگر ترکت از آمدت

از آن بکسی فرستی دایم است

ز سبب و همه نیاز آمدت

از خواص بجای محمد الدین که همه دین دوانش دو آرد است
انکه گزید در امور آشکارا دوست اسناد است
انکه پانچ میخورد جو سس در جفا سر و دوسن از آرد است
انکه باشت مال انصافش ایمنی را بجهه نیاز است

سال نامه

سال و ماه از تو اتر کوش کان و دریا همی بفریاد است
مجزی بین کوهرا کاش زبای تو هم افاد است
کو یا لا اله الا الله از خواص پیروی ز آرد است
اندرین روز با مگر کوش حاجتم را زبان می دآرد است
که نذاری خبر همی نداری که ز بخت چه کار بجا آرد است
غایت مخر خواجه بردا مخر راز از تو بجا آرد است
طلبم چون کرد این مجلس که در خلاق آدمی ز آرد است
رغبت همش کس بخت آرد از درای خراب آباد است
خواهر را که کان نازن آرد معطلی کباب ازور آرد است
کیست آنس طار و طلی که بدو جان اسنان سآرد است
دوش وقت سحر بدنی که مرا ز آنچه گفته ام بآرد است
مانیوشان ز بخت طالعین بقاضای ان فرآرد است

افزین باد بر چنین معطلی

کافر نیش بنزد آرد است

این محاسن خواجه جهان است یا شکل محبت با دو است
بافتا نشو ملک دنیا با روش عرض انس و جان است
او چنین تکلیت کرد لبندی میار جبار اسنان است
صحنش حرمی در حوشش بگشته هزار بوستان است

راز دل زهره و عطارد و زخمه مطرش نمانت
 سفش اسبلین از دوشه پله اسج مدوشید خزانست
 خورشید مروق از نیدی در ساغرا قیاسن است
 باقیه اسنا کردن کرده که زین روست
 این قبر نش نه چنان باد چنانکه نش نه چنانست
 خرم نشستن وزیری
 که زنده باد سائنان است

انکه بر سلاگردون نوزدیش است پادشاه الی ایلیه جبریل طالب است
 انکه است قد و ندی که همچون آن همش بر طول و عرض از پیش طالب
 انکه آود در ساری افیش است نیکدستی از ساری افیش طالب است
 بجز در موج بانوزی دوش از برکت ابرو در بانوزی کفش انکه است
 از محتاجان چو گلشن در سیر لیدر جوش از کزی دیو و کجست از شهاب طالب است
 دهمی کفم که از دیران رای سایش اثاث باه مارو رو روزی است
 انکه کفنا چو کبک که گوید در جهان
 پر تو نور بنور ترا که رای تاب است
 صاحب باج ای زمین تو که کس در جهان ندارد است
 کفنام در سه بار یک دن ز انچه انما که خاطر مرا نرس
 قدر میکرد در جیب کن در جهان کف که باوه نرس

انکه

رنگ او بازماند در کوفت روی رنگ بر قیاس کون
 روز کارش کلی شش بود همچو بر بدست کفین شش بود
 همچو بر لولج پرورین شده وقت انچه بر کیدن اوست
 رو سپس خواهد روز نماند چندان که خراب پاک نو که کشند
 در وقت من اندر امروز تا جارا بن حواله کشند
 وضع ایشان غیبی بود
 جز بجزی که در پانند

ای سید سحر دین کجاست کاشا رسادت نمانت
 بازم ز زمانه کم کرش این هم زکی دست زینت
 دین عدت قتل الی الی این که ام دوست است
 زینکو نه بصاعت مروت در صل کدام کار و است
 مارا باری غم تو هر شب همچو باه مغز استخوان است
 زانروی که روزی از رفت با سال تمام تو امانت
 سالیست که دین پر ایم بر طرف در کچه با با است
 رخسار کاه رنگ از اسک در حور تو را بکفکش است
 روزم صحبت از آنکه چشم از آتش سینه بردانست
 خود صحبت اندر ساله کجدار کومر در غیب تا تو امانت

که چو ز سپهر پر است اختره چون بخت ما چه است
 بر خیزم دست بگردم که گاش در حبس تخترا چه است
 از دست مشو چون سقراط من پای تو اگر چه در میان است
 سری دارو که که بگویم کوفی بحقیقت ایجان است
 انشب که دو عالم از خوابش کف می دو محنت تیان است
 و اجرام نحوسن ای پیکار در طالع عاقبت قرانت
 در فلکس شفق هوای کشته یکم که لعله سنان است
 کفتم که شب کران رکابت تدبیری بیک عیان است
 محکم تو امدیم و یالیت یال لیم از ان دو بیجه است
 تا از در محبت که خاکش از خاک محبت و جاود است
 سر در کرم اشارت کف در صدر نشین که جاب است
 بنشتم و کفتم از چه صدرا تو صنی بود که میر با است
 القه جو جایی خود ندیدم که نقطه بیک بر کر است
 با خود کفتم که انوری نه هر چند که خانه خلافت
 لیکن بجنور آنکه حد سش حاضر شدن همه محال است
 دانای که تصدیری بدین حد نه حد تو نام قلب است
 فی جمله ز خود خجل ندیم خود موجب حمله عیان است
 انداز رسم دانسته سن و اندر کس که رسم دانست

بر پای

بر پای نشستم اختر الامر چنانکه کمال همگان است
 بی گو کفان حرفین جویا ز انگونه بچاکس ندانست
 کفتم که چو بچاکس نداند اکنون که تا غرور است
 چون توبه که از دست بری بر جهم و این سخن نشانت
 از گوشه طارش که کفش سیار چهار اسمان است
 بر خاک درت تا کردم نخی که بر دنا جانت
 یعنی که کرم ز روی سخن بر سرخ نخی مکالت
 در گاه بچهر صورت را

تا حشر سرم بر پان است

ای بدندان دولت خوش در دندانش چو بخت است
 دار و در خسته اسنان دندان بر که بر نقش است پست
 زانکه هر که بهیج دندان بر سر فغان همان نه نشست
 تیز دندان سفی حزارت می در دندانت چون بجز بخت
 باز نبود اسنان دندان تا الم با زبیس کیدی دست
 سر دندان سفید کرد رضا کف کاری جو زوی مؤثر است
 اب دندان حرفی آوری کوش را ایجان بچوید است
 من کفتم که خانه در دندان زانهاش بجان بخواهی است
 از جن سید بر کس دندان مرغ هر لب و این است

خیزد بدان کین بخت نشو آسان دیر بر جان کس

گفت هم عشو پیش بخت برود

زودند بدان آن بخت

ای خدای که غایت جهان دو فنا
 ابرو بخت بخت باطن دریا زوت
 جو در بخت تو در بخت من اندک
 کوش طبع مستغور و دم کاغذ است
 بنوع رادحت پرستده ساله کبر
 که قنات لغو روز وین مجبور است
 ده قصید است و چهل قطعه همه حریف
 که با طراف جهان مشر و مشور است
 با چنین بایسته کسر بچین رود که و بد
 که غم راتبه روزش جویش و بجز
 سسی کن سسی که در باب چنین نیکار
 سعی نیک و بیار همه مشکور است
 بر سرش سایه سخن این که در او آباد
 که رقصه همان کار غلامان نور است
 اندرین شدت که که ز تا شیر غموز
 بانک خرد از وقت خرید جو فرخ بود
 با شفت ره طالع بر هر که گشت
 که ز آمدند خدمت جسم بر بجز است
 چون جهان شد که بجز کام دوزخ نشیند
 که بخت برسد در دوزخ و جهان مغدور است
 ایدرینا که برون رفت همی عمر و بنور
 در دوشی همه ناممور است
 حال دوزخ و مشو با گرم خویش کج
 ناک که بکند غنیمت ز مروت دور است

سعد کوشش و در سوم و چهارم کنگار

اگر از مرد نباشد کم اگر از دوزخ

ای بزرگی که آید خاک جو تو دست دور آن است

تختی از لطف در زمین کمال

چون تو حشرات روزگار گشت

یاد کردی ز انوری بگرم

باز بر پشت روزگار گشت

عرض او تو سینه و بخت تو

مصلحت خوب صحبت گشت

در سراسر که تو نخواهی

درود ببار از وجه خوب و بد

بجزانی که کعبه خانه اوست

که بود کمیند تو ام چه گشت

میزبان دل کنی خانه

رویت الهی بخت

هر حال و شرف که دارد ملک
 از جمال جمال شرافت است
 خواجه منصور عامر آنکه گنیش
 در عطا یاد کار اسلاف است
 دخل مدتش ز شرف با غصه
 خرج جویش ز قاف تا قاف است
 رسمش اندر زمانه تصنیف است
 و اندر و انبزر که انصاف است
 ای امیر است و محترمی که خرد
 تا اسیرهای تو را جلالت است
 شکر تو در افوا است
 سمر رسم تو با طرافت است
 تیر در محضرت تو مستوفی
 زهره در مجلس تو وفاست
 که چه از قاف فصاحت و ذکا
 همه دیوان شعر است او صاف است
 وصف حال تو همی کند
 هر چه اندر زمانه و صاف است
 بینی معرفت و ز غایت جو
 خلق در تو خلق اسراف است
 بدو ای سخا چه که بید است
 ناکت بزار و کوه صراف است

تا آینه‌ها را طیفقراست تا هوا چون آینه شفافست

با دصا فیزا بر او آینه

دل از غم که از حد صفاست

ربقت و تکلیف خواصه بویمن همچو قدر حدش است صفاست

افشایش در سخاوت مستعد و اسما زاد رکعایت مستعد است

طبع شد چنانکه با ازو نیاز تا کفش با وجود بخشش است

دست او را خواصم کفین نگاه با ز کفم غلطه این صفاست

ای جوادی که بدید مدح و ثناء برین انصاف و شامع صفاست

عالی از کبر بایسته سر سیر که به عالم سر سیر کبر در صفاست

زخمی آورده ام بار در که چه روز و شب دل در بار صفاست

کار ساعز خست آوردن بود و آنکه رحمت آورد آن صفاست

است مستغنی ز شرح اینچرا که شرح کردن را آنچه میداد صفاست

با دست اندر دولت با به بقا

با تقاریر اید و با به بقا

کمال دین محمد همه آنکه بر ما حال حضرت بود روزی صفاست

نفا و حکم صفا قدرت قدر است بکل عقد ممالک مس دور است

بهر بر شوخ در ای روشن است ز بر کشیدن خود بید و نه صفاست

مدر جفیش حدیثش ای نور صفاست در سر ای کاش فراز کبوا

ای

برای روشن کن ای کاین بقدر رو باه و شرف ای کاین

زمانه در دل کتم قدم منمیر غشا که در ضمیر کعبه کمال او است

وزارت از سخن او با صفاست نیابت از غم او جسم با صفاست

به پیش اینه طبعش از کاش بود هر آن طبیعه که در روزگار صفاست

از اتصال که اکاب و زامرا هر آن امر که به معنی نزار صفاست

بجز خاتیش از او با صفاست که این چو کشتی نوح است و آن صفاست

به سنج و مع الواج با صفاست که از زمانه بروند ای الو است

بیزیر ضربت خالیگ صفاست صبوریت با صفاست

بطول قطعه کرامی نرود لم بریدن کزین معاص و درین عساکه ارد است

همیشه تا که فرود سپهر ارکانند مدام تا نور ای کمال انصاف است

مباد و اسج بدی ز سپهر و انصاف که از کمال و بزرگی سپهر و انصاف است

ز طوق طوعش غلام با کرد که لبس بکانه و فرزند و صفاست

جهان زرقن بود و احمد صفاست با نمود مزاج و با نمود سر است

جز دیده است نهاد و به صفاست که روزگار در و خجرت صفاست

چو بود از آنکه ازین پیش خود کرد روز نگاه قیامت ز بر صفاست

چو عاقبت همه را با صفاست شدت بستر تا که در صفاست

کدام جان صفاست روز صفاست کدام تن که قیاس از خود صفاست

بگو که خوشه اسافه ای که چشم که دوگن زهر این تار و پرورش
 مسافران بقدر اچیت روی نام
 دور و رخ منزل دارا که چه خوب بوز
 زمره نامش خوشین بساب شود که مردمی نه هیچ رت هولا
 بحسن ظن هر باطن است کند که این دو هم صفتها ی روح
 و کرد و کوی لطفت مرمر اکویم که این حدیث هم از الجی زادا
 اگر بطن همی حرف و صورت لقا که سخن زن نه قیاس است این بی
 که این سخن بماند و آن دوری هو اجتمه زن از چنان روی است
 برابری چینی با کسی که در کوشش که بوی از به زاده سالان خوا
 ترا اگر کجا داد روزگار چه شد را بجای عمل علمها بویانیت
 بوی من نشوی رت نامت بنام که از به نوح را میسها روح
 و کرد و پیش من و تو هر دو غلط کنی که مر ارضی و زمانیت
 بدین دلیل که گفتیم شد تا که ملک مر ارضی و زمانیت
 بدین شرف که تو داری و این که چه جای این همه در جزی و سبحانیت
 گذشت ظلم تو زندان بر مسلمان ز کرد کار ترس این چه است
 خدی شرف تو از روی سخن دو گوید
 که با وجود تو روی زمین بر آیت
 ان شیندسته که روزی زریک با کف کاین دانشگر کلا چیات

براست

کوه

کشت چون شد که ان کر کلک اشکمه صد چه مار روزی نه سال مبارک و ذکا
 کشت ای سخن غلط اینک از انجا که ان هر برک و فو اوانه که او را از کجا
 در و مر و اید طقس اشک شکران لعل و با قوت ساش خون ایام شاکت
 انکه تا آب سبزه پسته از ما خواست که بلذنا بغیر آنچه اش زان است
 خواسته کدی است و ان سخا خرج زانکه کرده نام دارد یک حقیقت با نرا
 چون کله چه در کینت خرفه است
 هر که خواهد که سبالت اگر در کله است
 بخدا که ممول همه خرد است بر سوس که خور ایند که کله است
 که با قطع نخواهم چنان کله نه ملک نیز مجرک ملک بر جود است
 بخدا که از سنبل او روی هر بوی است متغیر است
 که مراد در فراق حدت تو
 زندگانی جوهر کنا خوشگفت
 الوده منت کسان کم شو تا بجه در و فاق تو نمانت
 راضی نشود بهیچ نفسی هر نفسی که از نفوس انانیت
 ای نفس برسته قاحت شو که بخا همه جز نمانت از نیت
 تا بتوا غدر کن از نیت کاین منت که امش بمانت
 در عالم تن چه میکنی سی چون مرج تو به عالم بمانت

گشت نیست که هر که چیزی دارد و از زاهد طریق احسان
لیکن چرخ کس بود که نشاند
احسان نیست بخت بهاست

اعتقاد درست دار چنانکه افتادی بران ببردست
منده را چنانکه از قدر بگذرا ز یاد جز اعتقاد درست

که عهد آستان سست کرده کینه غنا صرحت
اکه بکشا و بسج وقت و بخت کرده عهد و بند که بخت
کیت بجری که موج بخش او کینه بگردان کند بر جوش
میر بوطالب انکا و سمرت اسد لیه باغ و نغمه درخت
پادشاهت نسبت در تاج شکر است هست در بخت
جرم ماه ارا شارت حد هم بدو نمیکند در بخت
عرش میکت در احد کعبه بدرش شمع می آید
در تر از وی همش هرگز حاصل روزگار بسج بخت
دست او سایه بر جهان غنم بعدم برود کندستی خست
با دستش قوی داردش
دشمنش بخت لحن کینه بخت

ای که کمی در زمین امید هر چه رست از جانیت تور

لفزی که علم که شپش هست احوال بسکال بخت
انچه از پارس او چون کنه دو حرف بخت
در زمان هر که بندش بید نامی زانهای دشمن است
باز چون بار بار سیش فاد در کس درش چه بخت و بخت
مراد در شش که زنتی روی بنجم با بطف بخت
داده ان عدد که برکت است پشت انجام از کس بخت
بده از بخت ندو کردنی نه نور بصرو من در بخت
بدو استیت یعنی مراد

ما که مرفوع است باست

ای بخت بر ثابت است اسان با طوفان تو بخت
بجز از کو هر تو دوست صا بسج بر این بر زمانه بخت
بسج دل تو نشد جز کله اردو باش در کج بخت
بسج سر بر آستان ز بوی کله کوه سیر بسج بخت
باز در طاعت تو کله نواز دیو در دولت تو جوی بخت
ان نهاد است کله سر تو که از بسج دیو فتنه که بخت
ابر عدل تو نایزه بخا د کرد تو بر اینجهان بخت
ای بجای که از علو بخت نیم دست تو صبح را از دست
بخت دامن کرم نیشاند از هم در زمان رفاه بخت

الموریر از خرس خدمت تو چون برادر بود قدم بپوش
 نتواند که حرکت نماید گاه و بگاه چه هویشار و چه
 استم اینک غیم علقه در
 ایجان بر دور تو بارشست
 تو مرا که باده ام میگو. که مرا از پاوی که نیست
 جنبش اسماں بغش خودت پای بند طوبی و کونیت
 در ساری تولات فخر من که ترا جای لاف و شکست
 تو چه کوهی و در صفی حاصل کرده
 حرکت جزیبی ز زکیت
 در جهان چند آنکه خواهی مپار بینی وحت و ادب است
 در کلف چند آنکه خواهی بپا نفرتا بود چشم شیر است
 کرز با لای سحر که نه زین قیاسی کن که اندر زین
 دور با کبذت بر خوان نیاز کافرم که جز قیاست نیست
 نام اسایش همی بروم پس صبح که ازین متن و پرست
 کفتمش عریضت کفشان کذبت
 که کتون رغبت نما لیکر است
 کلمه که اندر و بر و زین شب جای آرام و خرد و خواب
 مالتی اندر و دارم که از آن صبح در عین رسالت است

انجام

ان جهانم در او که موج محیط والاله سراب من است
 هر چه در مجلس طوکت بود همه در کلبه خراب است
 رصل اجز و مان خشک است و کز خون من کباب است
 شیشه جرمی که با دای پر پیش من شیشه شراب است
 قلم که در سفر بر خوشش زخمه نغمه زباب است
 خرقه صوفیانه ارزق بر هزار مجلس انتخاب است
 هر چه بیرون بود ازین کم پوش ماش لاسمین فدایت
 کده بر همچان جنب بخند حتی را که در خباب است
 زین قدم راه رجعت است آنکه در معده و دای است
 این طریق از غایت است خطا بچشم این خطا صواب است
 خدمت پادشاه که باقی با نه بیاروی باد و آب من است
 که چه بیغام روح برود او همه که چون خطا صواب است
 نیست من بنی زبان جوا
 با صد و جان من جواست

با یکی مردک که کس همی خیم دی توجبه و لا که زین تو دم چون
 صفت و حرفت هر دو تو بیکدی ان جوا اثر و دو این نه در او است
 کفش از ب خود از نه در کس زانکه با از جوارش از قی خسته است
 کار فرمای و در رونق کار من تو داند اگر کس در می من و تو نشسته است

کار فرمای مرایه من معلوم است لاجرم بن از بندها رسته است
 باز چون و خراس از تو را پاید تو کار فرمای تراویع ارباب برتیب
 که چنان سخن بردا و کاخچه تو برتیبی کرده و ایم و بر وجه و بویست
 یا جان داند کس عمر عزیز علما همچو روزی چه جامع رسته است
 او چه داند که درین شود چه چون که ترا از سر بیدار در آن خسته است
 الفزای هم ز تو برتیب که برتیب حلال داند که تجمای ترا از رسته است
 خصه خور خصه که خود بر فلک از خصه
 تیرا تخت کزیت و قلم و تیرا

خوار و زنی ز غم که سپهر افزون کند تا کبر دسته کم چون کسرا حلیوت
 که تو اعم صبح جای شو سازم خست چون صبح مریم از سفر حل تا یای حوت
 پس بچوی سر نیارم که در درگاه تو هر یکی زین روز تا از پیکر کنوت
 بخت را داد که بار و کردی لایتم اعطاف تو در گاه حتی لایتم
 طالب مقصود الکیمت باید مستوی مرد را سر کشته دار و هم فایکیمت
 من جو کم بلام قانع پاک تو از امان با صبر چون و تر جینی با قوت
 فضل بلم صبح الوعد از تینی شدت فضل که کس نهج الا لکنند بار کتوت
 الفزای لاف سخن تا آنکه خاموش باش
 بود که چون مردان مسلم کرد و ملک سلوت
 نشیند که زیر چاری که پسته بر جیت در دوید بر برور برتیب

پرسید از چار که تو چند روزه کتا چار عمر افزون ترا زد و لیست
 کتا به پست روز من از تو فرودم این کا پیکوی که اخر برای صبت
 کتا چار صبت مرابا تو هیچ بحث کا کتون نه روز جنگ و نه حکام داو
 فردا که بر من تو روز با د مهر کا

اگر بدید که با مرد و مرکت
 مرا تهن غازی کی کتوت که کشراب خوشت نیت کتوت
 سه چار پست فرناوش درتیبی که خج شش منی است زودتر
 که هست پست حرفتیم ختم نیت پس آتک رفغای وزودتر
 جواب گفته فرستاد قطعه نیت زین قبل که خود جنگ زودتر
 نوشته اند زائل در بیستم تیر مردق سری ما نرت ز زودتر
 اگر چنانچه زرت نقد نیت نیت به نسبت به بله زدوسی بجز کتوت
 در این وقت بیدار با قالی
 سجا خویش کو امان مستبر کتوت

برترین با به مردار صلت بجزین با به شخص اتقویت
 بر جادات فضل او بیان هیچ بدون این دو کتوت
 چون این هر دو مرد فلانند ادمی و بجمیه هر دو کیمت
 کا فزار که اوسته بنند
 نص بل هم اصل نیت

میرد سب سخن در آتش وقت می بین چگونه پلاست
 کر چه مستقیم ازین سو کند حق تو را کوه و آکا است
 کا چنین بود اگر بچی کوئی نه نزار از پنهان جا است
 ره آن اسب کوزه می نری کاین جانم در بر سر است
 تا بخونی که اینت طالب بیم کهر با نیز عذاب کا است
 احتیاج ضرورت آنگاه آنگاه ایشاه را با شایه است
 کتوے بو ست زمانه چرا دل من نطف در رعایت
 در منم مصلی زمان رجه رو بطا نام من در افوا است
 زانچنان بجه که کسر نیست کز پخته دان که بجا است
 عاشق لبه باد لبه آجو راستی جای عاشق لبه است
 دوش من دو چیز آید خردم کف نیز بجا است
 از یک اشک کیش قبولی کیت لورا هوا کتوخر است
 بو که فردا و کز با این غم تا بفرود ای شراب است
 مان مان پیش ازین نیوم شیر در خشم در شسته بجا است
 روز طوفان با در خرم کتو
 خاصه از آنکه خانه خراک است

ای بزرگی که دین بزدانرا لغت صد کمال نود است
 دانگد من نبش را نکل وندی میوه و کوشته فرساست

میوه در ناسخ او قاطع کس در این فصل میوه بخداد
 کوشی مانع و در این نظم زانکه رخا و محکم زاده است
 لبش اینک گاه می کند نه عجب نه لبش زجاود است
 کشم ای کوسفند گاه نخورد کر علفی هینت آماده است
 کف چون کفش ناکم در کدیبه خدای بجاود است
 کفش افزا که خواهم جو انیت محنت که با تو افوا است
 کف نیز از کمال در بخورد که دلی لغت من از او است
 کما مناورین کلمات کان زبان لبسته این زبان آقا
 بجوم ایستادگی زما
 کز سره برود پای آد است

بجا الدین عا کز خج جود می دریا و کاز انوشدلی است
 دلش با سحر اخر قوامت و لیکن این بدین بد ساحت
 بنا در سحر اری نیاید که از انعام عاشق مصلی است
 برد در سایه اقبال دیش جهان اخر بدین ساحت
 حدودش کف کز سال ای کزان ز کیمای مقبلی است
 کرم کف با یک از هزار
 یکی همچون بجاء الدین است
 چون بر کهای طوطی علم ناپید بگردی در نما و کز روی بر

در خاطر که میل سبانیست
 اطراف بیخ مرغ الملهه با تو است
 بارگ و بانوای خیمین چون
 هر روز شهنشاه تو برک و باریا
 بواجسن ای کمی در جهان
 دهن از غبت تو ما یوست
 دل دوست که تا باد تو می
 بحر مقبول دکان محبوس است
 مدت عام گنجی است کرد
 شرح مستحب و حکمت مکتوس
 دایغ اسپ و دور تو دارو
 هر اساس تم که مبروس
 دو سنی از بنا ز می پرسید
 که کنون و ورود هر مکتوس
 گفت که گفت اخراجت بپ
 طالع کرمانت محوس است
 گریست بک بر کوفت ابر
 که کریم زمانه محبوس است
 هر سخن کوفت تو نه با
 از مقامات حیل و حیل
 اسکن علی ان مقامات حیرت
 میل زین ریای لا مال از است
 شاد باد ای خضر محرابان
 رود که تو محو عهدی با بیان
 از مقامات تو که خطا بخوار
 حال را منطقی خیز هم با بدجاست
 عقل کل خطی قابل کرد از کوفت
 علم که هر سخن از کوفت
 در میان ای ای قدر عالم تا بد
 افایه بزوال و آله با بنات

ان شد که چنان لاف همی زنگ
 کرد بگویم راتبه هر روز سداست
 زان روز که صد فلک از غبت
 در کوه حبش که وعده کردت
 با الصدیقان و نمک او که چنانیز
 جز خون بچک یک کلمه بر تو نیست
 با آنکه چند سال بدیدم تجربت
 که کل خوابان چنان بگویم است
 بندهم که باروی جهان تو بر آ
 اسما که بر کف علم برهن است
 تا همچو سوزن تو در آزا کند
 از کلبه ذر که و سرو چین است
 تا همچو شمشیر تو بر کس ساند
 در بن او خنده کوه هر لکن است
 مودود و احمد صهی مشوه ایم
 که هم که او سرست و سر افروز است
 راغب شدیم بخدمت او تا شدیم
 مال سلطان بویکن ارجال هم است
 رئیس دولت و دین ای بر
 ندی گوش بهین حاصل است
 چه بودم شخصی دم زهر نخت
 زمانه بد در مردی در کرم دست
 دلم حریفی وفاتت جو کرد غایت
 تیم و ارور و جان با غایت است
 فغان ز رفت این پنج سارا
 فغان کردوش این جانکاه جور
 که صورتی که لوی گشت خود
 که گوهری که لیسال سفید جود
 زمانه خند کلاه گشته ای
 که اسما تو اند نظیران پوست
 زو اسما که هر فایه است بگو
 درین کینه و دوام سینه غایت

که روزگار پس تعلق بر یک روز از بدین دوام عین صبح کند
 اگر چه در غم جرت بویک تا تنگداند در دلم دیدم که بدست
 اگر نه هیچ شیئی نیست از دست هزار دین کرد و در شک بگفت
 زبان حال همی گوید نیست مگر که از چه عید مگرد که آنکه کرد و دست
 تو بر دین کا بودک سال بود از آن فرار بخودی در آینه
 زمانه در روزان دل است میداد
 که ما همی غمگین از تو طبر دست

توان فرزند اراد مردی که رادی با تو از ناد و زراد
 دلت کو نفس او رسد بپند ما بدست فرات کشاد
 اگر به تو نشستن بود ما عزیمت را بجان جان است
 و گر گوید که روز آمد با خبر حدیثی از سر انصاف دادست
 ولیکن چون تو را روز نامه
 ترا هر که منی باید است

ترا مقصود خندان آدم ز فرزندان صد خود نمرد
 خلد و نداد عدالتهای خواجگان که گیتی با بزرگیهای خودت
 که ش منی بجوای انکه بایت ز غیبت باید کرد و بپرست
 خبر داری که فرزند غر زرت چه پای امروز در خواری کرد
 بیای اندر سینه من است که گن که اندر پایال و دست پرست

بیت

فرید الدین کاتب دایم که چون ده منی سخن برست
 کوبای جنین بر جارتش بدست چارخانه می خاد
 تو جوانا نشند احقر که گویند که آن مشا سخن محبوس دست
 با چه چند انش با روزی اگر اوله که آن انش نزدست
 مصون با از خودت نفس است
 الا تا نفس کیتی با پرست

خرد این جملی و نامت صبا این چه عجز با پرست
 اخرا فوستان نیاید از آنکه ملک دست شتی انوسای
 اولانای که است بچار است چون پر کار فرودست
 تا میان کمال ستره یک بیخ روی تا لویت
 تا این توام رخایش بر سر نهی و با سویت
 را بجا این کریم کند در هر دو جملی و نا سویت
 خاما این محمد رازی هزاره زان بچو سویت
 سادسا این فیض مفسر که کز آنه جو که فلو سویت
 سابعاین فرید مارتک از در صد هزار طوط سویت
 همه با زو که کرد و کبرست کویا که ز زاد کا دست
 تا من القوم این پس خرس است چون میل کور تا سویت
 کیت چه تیغ مخلص که من خجور بر سویت

مردکی اشرف در دمی ^{کافی} از کبریاکان زادوست
 عاشقان کرم معاشر خرد کونی از اربابان ناپوست
 اکرم اکرم نعوذوا بالهدایه ^{ایکل مدبری و نحو سیت}
 خادم خام غیب با دوست ^{ایسج کوه کمال عبدیت}
 ما فرخامین صدای ^{است مجوس و اهل محبت}
 احمدیس ان غنث و ش ^{که همه مخر توری و لوسی است}
 از کمال این خزی و خردی ^{جل آیش گان قبریت}
 هر کیر این زهر بدست
 کفر خص این بیک طوگنا
 شمس را چه گیت بر کرد ^{و اندر و جزا نه یک صبر است}
 ایسج و لذت در اجه شاید ^{باش در زیر ریش او ترا}
 آنچه بر کردت بلج است
 و آنچه بر زیر ریش پر ترا
 صفی موش سی جبار ^{که کرت بهرم هر روزی نترس}
 شیخ از مسمی طیبش ^{کفم که آنچه که در خاک نیست تر}
 علامه ابرسا و با باد و کلاه ^{نزد باقل که سوری بلبله بود}
 بچشم از چه همت ^{گفت خوابه بگوید}
 که ان حدب ^{بفضل ابدت ز زبیر}

صفی موش

صفی الدین موش را چه ^{بگوش کانی نوری ضد حیکت}
 هیکت ای بر روزگور ^{همی گشت ای کلاه خواجی نرف}
 در کار من پرسد که چه بگوید ^{که در وصف توری همی نیت}
 لب گشت اندر و بودم ز نور ^{سوادب ز بیم ذره نیت}
 سحاب از جیش سخن ^{مبارتاب زلفش ز شمشیر}
 علو مسیکر که حشش نین ^{بجاری تا بر روز خشر گشت}
 در این بود انوری ^{که در کمال که بهرم نیت چون این است}
 مرا گشت ان چهار ^{که بر پارم فلک ترش ز نیت}
 با سدهای خرد و در نیت
 ز نماند جو خرد و کل حقیقت
 ای سچ الملك در تک ^{زار چون بد کیر قاضی صالح است}
 یارب اندر نا کنی چون گیت ^{باش تا نتم چون صالح است}
 صفی محمد تاریخی از خدی ^{سخانه باشن مبان که کخی خوانند}
 سفید و لکب تبرین ^{که کینند جوان دینز تبصرح چند اند}
 جواشری که طرینی ^{می نیند که پیش مردمک دیح می نمانند}
 هزار کیر خرد ^{اندر کس نشانم}
 که صاحب خرد و عقل ^{در کوشن اند}

عصری که بشود و صله پیش نه زایای شرب بر ریت
فیت المذر زمانه محمودی

در نه هر گوشه

صاحب رک سوت دهنم از چست معنی از آنکه محو در آ
رک نند هر که او بود محو در عذر عذرش نخواهد در آ
خیزی فایه که خواب شدت غم مخور تا بخانه محو در آ
من بجز خیری را نتوانم ندوم

که نه من لطمه در زره دور است

تاج عناد اگر بجز خست از کوه همین همو جان دشمنان است
چون خرد در غلاب قند من زانم که از مکنم که او بی در خست
ایتین بر زن خصوصاً ما را در آ تا سزا بخوانم که در اندر است
گیر خرای کون خرد و بجز ختم آن خون آن بر لب پر شد اندر است
زانکه چون طیان که خرام همی این است
هم در آن بی که کفتم که هر کون زنت

نور بر این زانیه که از زهر که در جهان رایت
تا جانت کیر در کس او
ای درینا که جهان فایه است

عمر او بیج با ز سیدت بیوه با تو بر طاعت و آن کر است

بر

بست که که با بر طاعت کجا بد بر جرح کند خرقه بزودن غرامت
دیو اردوی و سه سبکی است که کفای که بجز خست نچیزد بقیاست
در چشم زلفش مرد مکنه من بیا زیرا که بدو نیز رسیده است طاعت
با مرد مکنه دین قد کار علی حال چون کا حجاب ان جمله بر اید تمامت
دانه پیرش نشان مکر اسال
زین شدت که ما پیر و پادشاه

ای سروری که چون تو بر ای شایسته چون لسه روشن تو بلند انان است
همان سید اندیشی چند لم بر بان تو سه که شان بر فن از انجا شایسته
داریم که کوه که که چو موی وجود کبرک تر نشو و شک بنایت
در بند خواب او همه حیرانکند ایم
او نیم است کشته و ما را شرب

کشی آجس شهاب نوید که ان سنان رشت بچسب رفتم و این سوزان رشت
از باد و نیم تو چون شد بنامه است رفتم چگونه کویان که حجاب رشت

ای تو مخصوصا لجانها چون تو بود تو در مسنی تون
سمت در کا هست سو در کشته در دوران کل انرا است
رو کار ری در کا که نشانی روز کار طلس کند از بک توت
با چو قرص از زن و جوت نیر تو چو قرص اناناب بر جوت

صوره امر و سپهر نوبت تو قوس باز و فضلی با نوبت
 پیش نظم چون نسج الودود صفت نظم با نسج الخجوت
 کعبه در تالیف این ابیات فی سبب قلمی و بی قلمی کردت
 رای عالی در جواب این بند لایق انجا کجاست است
 ای سخن بخت تو می لایم
 با قلم نذر خط می لایم
 بجلد سینه که از زبان دورش است شرح و چهار طبع بخت
 بوی گوی نور و وجود و ملک آورد رنگت و دوس که گفت بخت
 که مراد است جگر تو بر سر خاک اندوه و آتش هم بخت
 از بر دم دل بخدمت تو رسید در شرم جان ز رفقت تو کردت
 این چنین کار را زان کند
 با زبان نه نیتوان صحبت
 مقول بقطب است صحبت گفت دارم طبع صفت با هم صحبت
 نصیحت فایده که بصر است که هم نمی بدید بصر است بگو
 ان دو لطف است می هم و یکس که می تو لطف مقول است
 امروز اگر ازین سر بردن هم بخواهد
 فردا بشکر هر سر بردن است

در عهد دور

در عهد دوری کی دیوانه بود سال مکرری کردت کشت
 در تموز و دی بلبلا کبک و بار اندی در لب شکر طربت
 کلمی ایان کنان اماده بود زیر قلم صید این زر به بلشت
 قاقم و سخاوت در سر مبار توری و کنان بی طبع است
 کر سار اما تو آنست بدیدند در چه مارا بود بر کی چه کشت
 راحت استی و رخ عیسی
 بر بنا کدشت در راه کد
 نبرسته نام سخن بیل شبی زمان که تو ام نفع و دو لفظ مد است
 شیرین در شش نشسته دو جوهر هم این چون است دشمنان و جان است
 آورده ز رنگان ز بند فایده برودن نذر ایکی نیستند بی برای کی زیوست
 ای سرفراز کی از یک ستمی پای حکم کرد و یک سر زوشت
 چون ترا ارکان دوست تو ترا تا بدنیفات کی است زان
 حق سلطان این چنین با بد کد قدر دولت این چنین با بد شجاعت
 ای مرا حاجت گیر چشم کشت روکت امیر نذر دولت
 کفتم ارادت ندم هم قدری
 بپلی کبر در کس زن است

قدری خواست تا کار عالم
 بچار از بی سلسله گذر است
 چه او اندیشه برخواستن کرد
 فلک کفش تو زینج خوابه بجا
 من با لباس طبع تا زیم
 که هر حدت تو خواهم
 تو خط ام دمی در کمره
 باله زینتات خواهم
 بجله س که در پیش بوی
 اسمان را رکوع فرود است
 دست گلش بچرخد خورشید
 غرض روزگار بود است
 که ز چشم لبش خدایت
 جان بجز سر سناک بود است
 این سخن اغریز دار که دوش
 صبح با من درین سخن بود
 آنچه از روی که هر کس خیر
 کام حکم الالجابت بود
 از کفایت آنچه دارد طبع
 غافلان و اکتد زنده است
 دوستی دارم که در روی
 کس زود حکم بخورند است
 بار ما میکت کام نزد تو
 درین سخن از روی دلم باو ندا
 این زمان اندرین کس
 در همه کس به سوی زر زنده است
 کوشی با نقل و نه تپ کرد
 لیک وجه باو احمد زنده است

باو نام خست ای نمده
 در سخاوت چون تو باو کرد است
 در نذر سے اگر کن بگر
 دین مثل بر جو که جو می خرد است
 تو کس خواهد و هر که جو تو
 کس دیگر کس است همچو خست
 من کس کس نیم نمنه خدم
 لاجرم هر که چو جان است کس است
 نسبت دین لب و ستر
 که چن هر دو پیش لب است
 ای کرمی که در بزرگه و جان
 قدرت از این چنین نیست
 عقل و دانش تو بدانش
 در با بهت تو در دوش است
 دیده دیده رنگای تو بین
 هر چه در خاطر با بد نیست
 باز با باس دست گل
 کرک اداغ طاعت بیست است
 عالمی در حمایت کفایت
 کف تو در حمایت خورش
 نده اگر چه کترین هنر است
 این که نقش جهان کس نیست
 بهی که دارد اندر پیش
 دایم اندیشه ناک و در پیش است
 جز لبی تو بر سخن آمد کست
 بنی را این هم که در پیش است
 هر که ارید سے بگر سخت
 بایرش بید کار با کد است
 بیزو ادیم و کند ما کردیم
 تا زیدیم سچ سو زنده است

زانکه ما تجربت بی کی دویم
تا زیدیم پس سودنا

بجای آنکه جان و دل را پای اولین احسانست
گترین مایه لطف و بخشش با دوز و زوار غیبت
که در آن سر او قدرت تو زندگانی در کجاست
از هر اسانی که پتو بود خاطر و طبع من اراست
بیکم در سنه آن سختیها همه یاران بختی است
دل و جان تا مقدم حاررند و ای برتن که در رخ است
خوشدلی در جهان طبع کردن

هم رسوای طبع نهانست
کشم آن تو نیست خوابه صلا کف چه کفم آن دو صلاست
کف چون نیست کفم زنده که بدو فنا قد است فریاد
چون گذاری که بر زنده هر روز
قلب با سر اگر گریه است

بجمله که در ارادت او فخر ارج و شادمانیست
کامترین روزگار زن کرد
بجز از محض قلب با نیست

بجمله که روزگار کن با کربان شب که گریست
پشت جیح ازین برضا خسته هم چون کمان زده گریست
کار نوی تو ام جهان رخ
سنگ چون حلقه زره کرد

ای دهر گنجه صحت الدین سر بایه زهد و بند نامی است
دارد کس بر بیان ریش وین هم نوعی ز خویش گمانیست
او مذاب بوجیه دارد
اما بچند کفش گریست

دوشین خواب من همرا ویده ام کور است از روست
کفتمش ای بزرگ جت بود طبع پاک تو از چه برود
کفتمش این ترکیب همی خیم رونق و می زیدی بروست
کام بجه این زن بزود بخواهم
چهرش آن من بیاد روست

سایه برای فریب که بسیار است بیوسته نهران غمناک
من نظر سخی تقدیر بر جوی ناله از بله نظم جهان کرد با سطر
جرح را اسب در خن کوه کوه فتنه ابر در نهان تا ناله
باز چون دست بطیخ تیغ از ای روست تو طبع و سخن بر
شاه طبع که در دست خنور شد با بار ما خانه فرزند و پاداه است

چون بریند که ترا دست بر آید
هم در آن سر که برین کند نوبت

چو آب روی نهر ایدم لمیح قزل چو آب آتش بخورت همی کجا هم رود
بیا و بوک و کوبت سال بر او دم مراندی ندادت زندگانه نوح
عنان بلع ازین بس که خفته خفته ام اگر کثرت ده نه چشم در قبول و نوح
الاعطای نماندم بر ارم لبس
کبر هجو و مار آرسن معدود

می گفتیم ناسزا را رویا بدیدیم هیچ قوح
تیز در ریش اجتناب کبر و کون بچنان معدود

ایستادند ای که هرگز نداشت کرد کند از زلفش ملک در کونش خند
هم کوه خوانست را اویم بروی نماند هم بداندیشات اویم کون زین
ساعت اغافا اکنون که فراتش سپهر از خیر بران صد گستره و از نور اویم
در سپهر اول ز تاثیر نورا غایب عدت خوی از خدارمه فرو نوبد
بویا سرور کشید از شدت کربانیش ما بیان پرورن خستند از جوشن ریغ
دخس اگر دوزبان در کام چون طیرا که نفوس در علی چون بای شیخ
در جنس کوه بخت هم سردی نداشت
جز کجی کمان نستی دارین یعنی که ریغ

ای بدین

ای بدین الزمان سپهرین که نه بخت چنان چه نینزاید
دوستان در آن ریغ کند آید تا گلشن لب لبم نبر ساید
من بدین دوستی هم سپهرین چون ترا همچون همی ساید
که چه در محنته فداستم که دل از دین می با لایه
لبس لاکه ایسج حله دلم ارتقا ضایع تو نیا ساید
نذرم هر که دست باند کویم این بار او همی آید
توز من فایغ و دلم شویوز چشم بر در ترا همی باید
خود به اعطای ایسج نماند زانکه او جز لب لعل نکند آید
قصه با او کجویات برین سخن بگردت نماند
ای کجویت چو ملک پایم از بند باز نکند آید
با سر دروس و ریش تو رحمت تو کون همی باید
کازیم لب با می میدورد کافم لبست دست میخاید
این دو جنت طریقت تا در صورتیت نماند
کو بدین خوشه و آزادی خود دلم عذر نماند فرماید
ورنه با ما راستنم به که همی دامنم سب لایه
جدل و زهرل زریگان کیند جان نگاهد طالت افزاید
طلعت و سنان کزینده است طبعت دوستان بجز آید
پوستیم کج که از غم و درد حکیم پوست می بر آید

اسیابی پھر دوست را ہر شہم استخوان خمی ساید
 ناظا میکم چنانکہ بھر سسکے جان من بخشد
 دور غم ملک بدت اہل می ترسم کدل بر انداز
 چکم تا بلا کراہ کند

یا ہر اریا نہ بر وارد

طاعت باو شاہ وقت قبولت ہر کہ درنگی بجای ارد
 رحمت سایہ فندی براو سجت با سایہ ہمای ارد
 خاصہ ان پادشا کہ قہر شرا سایہ رحمت فدای ارد
 ستر اعلا بولای دینی بود کہ اگر سوی سدرہ رای ارد
 جبرئیل از بد رکاب روی نوبی بر در سہ ای ارد
 انکہ در صل مشکات امور ملک او صد کرکین کی ارد
 گاہ با اسلمت مع انفس فد سبجی کھر با ای ارد
 روز خورشید ضای طوم ہر زمان زبردت وہ پای ارد
 رنگ و شمع سحابی نیازا کریمای بجای ای ارد
 انکہ چوں صحنش تن بندد دوریند کی بجای ارد
 مردم دیدہ را رخامیش روزگار از بد قبا بی ارد
 با داسوی حضرتش تقدیر سبتہ دست و شمشیر ای ارد

نفس نامی زخمس جت تو برکت سوسن سخن ہرای ارد
 ای سلمہ جدر ابقیس کس بلو و سخن ناسے ارد
 بنش کہ چہ بد ستر و سخن با ہمہ روز کار با ای ارد
 طبع حسان مصطفائی کو تا شامی غم زوای ارد
 زانکہ مقبول مصطفی شود اسچہ طلیان شرافتے ارد
 با در اجوردی چو عدل باد رنگ و نسامی چمنی ای ارد
 لالہ ناگشتہ بی ریشہ سجھای سنان کرای ارد
 زکس نوگشتہ بی بزئی جامحاسے جہان مای ارد
 جا است اندر تر سے با کہ مدو اسے جان فرائی ارد
 خصمت اندر تر سے با کہ علفی ای جان کر ناسے ارد

خداوندی کہ ہر کہ خدمت کرد کند روزگار شمس خلا خدا لان نامند در کند
 کہ سو م تھر تو بر موج دریا کند جو دو ان از قعود با وفا گت کند
 کہ نسیم لطیف تو بر شملہ و زخورد دل و جرح از خونخ اب نغم و کو کند
 روشن عالم تصرفهای ملک میدہ ورنہ تا اثر حوادث خطا عالم در کند
 بر سیر ملک تو ترقی عالم دہا با با تحق اندر ملک نفع دہ کند
 تیر کردون کیت باری در حیدر زین کرد بوی ان قدر کج رفت بر دہ کند
 کہ ز بھر تیر نہ کین کند بجان روا بڈری کیت لاند باغ نہ خنجر کند

صا جا کینے را اثر لطف فایر است تا بلن در من ز چپ آن کشته
 کیمت از کو بخواهد کز سیه تیرت درین تاریخ شرف در عرصه عمر کند
 آسمان را که نوید جانم بجان دمی در زمان در آینه پروغ از سر کشد
 تا عروس بستان را در لطف تو در شاکه در عین زبیر کشد

روح بستان عرب با این نیت

و با بر او آری همی در دستان کز کند

خدا یگانا نزدیک شد که هیچ ظفر ز غل گوهر حرمت شود یا سپید
 توفی که بعد سلیمان و نوح و اودادی ترا ملک سلیمان و عمر نوح نوید
 تو س که سیه عدل جان بپا شد که رفته کردن ان شکست بر جو شد
 بر دین ترا سخن جانم تقدیر دم لب ترا نو سر غام جمید
 شود چو خنجر کل جاگ ترک زمین تو کر کش نیام تو بر سر زنده خنجر
 بدان غل س که خورید آن ارد حوا رکنه بجرام و کلمه ما سپید

که در معارف ت بارگاه چون فلک

مرا ز سایه بخورید عمر نیت امید

ای زمان فرغ زنگه تو زندگانی با و با باد
 وی بجان نادم بجهت تو همه عزت بشاد با باد
 امر و سخن تو بر زمین در زمان چون ضای ای باد
 بر در و با هم حضرت عالی که کشتش نای ناست با باد

اداره

با فلک مرکب دو استرا هم رکابن همسانی باد
 خضر و کبک در ی با شوق شرب آب زندگانی باد
 تو توانا و نا توانی را با مزاج توانا توانی باد
 است ضلالت بر زمانه همچون سال و سردانی باد

ملک اقبال است و نیت

این محبتی و این با باد

تا پیش ای سایه زدن منت شای باطل کرد
 و آنچه با من طلبت کرد در عیار غایب باطل کرد
 کرش با یزدگشت و مرا منت و توست ساسل کرد
 خدمت خاک کبرش هم عمر جان من بنوع از تو دل کرد

صا جیا سطر مبارک تو نه زافات عا و ناسپید
 دوشش انوا تمه که در حق منحنی اسم ن برین سپید
 ما جرای مرا احکایت کرد نین بر گو بدت جانم نیت
 کشتی خواججهان حتما ناگهان سپوی چید
 که اندر میان ان حرکت بین دامن ز خاک در چید
 خاک در پایش فنا و بد روی بر کشتش ادھی با بد
 یعنی از نین در کشتش بین آسان انبساط خاک شید

غیرت خیر بود بر بائیس قوت جزش چو چرخ سپید
 خاک بکن زیم سیاه او منظر کشت در سرفروید
 رخ ترش کرده است برین سیلی خیم وار بار کشید
 پای میوش از زلال کما کوازیای خوشتن صند
 بارش بسج نری عجمان که ازین صب نری بخند
 جرم بر روی شایب ضرر
 خون زاندام آسان بگند
 الور بر آمد لکان حبان پیش خود خواند دست او نشاند
 یاده فرمود مشرخواست ازو وائل بگر کرده در نشاند
 چون بسته برت بار کوه کس ز ساد و پیش بخش خواند
 همه بگذار این لب که خاک نام او بر زمان اطار اند
 پیش ازین در زمانه دوست
 اسج پیش بر زمانه نماید
 مشرآمد و چار فسخ خندان نشا طبا و کن انجیر و حمال
 توئی که هر که بخواهی نذر ای بمان دلیل که هر چه خواهد
 توئی که پیش تو چون میل خور گشته اند بجم دار لکان ز تو
 بنام عدل تو از شر و یو زیستمانند کوزن و او در رینه و با بان
 در حدی که گشت دروغ چو برود و حق بیای و با بان

الکلیه

ز نسک نیز درشت و پندار ز رخ تاب کشت ابرویان را د
 حجان ز عدل تو مخدول بر کوه کوزن و در سخت برای قلال زاد
 چنانکه نصرت دین کجاست در آنجا
 بجه روی نمی آید تو زود با د
 درخت دولت شاه عجم سر بر خاک دارد ولی سر بر خاک دارد و چون نمیدارد
 سرافزای و خواسته نباشد با عجم که اب از غم شمشیر درین میکند دارد
 بجزری که در قهر بدندان سینه با همش نامیزک منجی از نصرت یزک
 مخالف کی تواند دید عرق دین هر جوانمردین بجان او دریم خشک دارد
 خیال شایخ بگشاید و دشمن نگاراند کوازیان دست بر داب و آن طبع نمک دارد
 ز بهر بخش لکان هر زمان سرد کردار کواکان هر چه دارد با کت او شکر دارد
 کعبا و اشک ز غم و دوست با کفک صبر
 که اندر خدمت ضرور پیش خاک دارد
 امیر اجمال انکار با جهودش نه کردون بر ابد نه دریا سستیزد
 چو دست که باشد اوست کردن بیرون ابر کوه هر چه بنزد
 بگفت خلافت زنده بگشاید را که در حال برش این بر بخیزد
 فلک ساعز نامه پیش تو دارد که از جام هست جراحی نریزد
 کریم سیاه بند دستش کش که هر جا که این آمد آن میگززد
 که از موج دریای دستش کم آید که گوید که اگر کوه دریا نخبیزد

خداوند آید میبندد که بنده بسیار در هیچ نعمت نتواند
 ولیکن چون بجزئی حاجت افتد ز کسبسته مرغی دیگر نداند
 نیاید منتش از نجات خست که از کس جز سخن خبری ستاند
 نه آن دامن کینه دست از بخر که درون کرد و دست بر نهد
 کم از حق بود و الله با الله که کرامت و زبر افتاک خود
 بجلوه با مجال خداوند که بخشش هر چه می باید چنان
 خدا را که چون کردی عزم قرار کار تا چنین بر آید
 اگر چه راست مدد درین است اهل متمدن هر مدد رسانند
 توان که خریف و جور کردی یک صورت است با بر آید
 میان دولت شاه دی همی که آن نعمت بدین نعمت است

ای خداوندی که بر لطف خاک می تو اب حیوان از وجود خویش بزاری کند
 پای تاب را اگر بر خیل ایام نهند فتنه تواند که در غلش نیگاری کند
 روی هر خاک که از نوره است کجا که تا ابد بر فرم و کور نگه داری کند
 مونس خاص ترا دستار کردم از فرخ مونس خاص ترا بند که دستار کند
 نام میمون تو تا بر ساق بر نیشاند ساق خویش از رنگ آن دولت می تو
 موزه کان از سر میشت در با شکم خاشاکه بنده هرگز این بگناری کند

هر که این مکتب نموش در لغت خود در حدیث عالم زبردستی و جباری کند
 شاه دولت با وادی بسی شایسته
 در غنا نفس نایب را سبب با بر کند
 مسا جادین و ملک تو سنا که جهان کار این دان دارند
 تا که این دور دست که خلق از خدا و خدا بجان دارند
 ملک دور این زمان تو کاب در رونق در نیشانی دارند
 لونی کس که ذکر مدت تا که گویند کان زبان دارند
 عالمی در پناه نیست تو کس شکر در دمان دارند
 امی در فانی نیست تو که عهد بر میان دارند
 دامن عرصه است جا ترا ای که این چاره همان دارند
 گوشه طریقت نذر آن ای که این معش همان دارند
 دوستان از تو ارادت خانه چون راه یکسکشان دارند
 دشمنان از تو اتم نخلت فتنه در سقر استخوان دارند
 ضبط عالم به رخ و ملک که اثرهای بکران دارند
 ملک فرزانگان کار کردار رخ مرکان کاروان دارند
 دین کرده آنکه اهل نامند همه نیست تو جان دارند
 دان کرده آنکه اهل عقیده همه اردت تو جهان دارند
 جوید بگفت با کرم دور که کس که آن ملک آن دارند

که جانماری لب گنبد چه گوید که بر چش آن در
 گرم از سوی تو آت کرد که بزکان جان چاد آن
 کینه بر دار سجده کنی که بدو سجده با و آید
 طاعت امرالن جان در کس همه سرستان دانه
 همه در صحر فاش با در هفت که سجده کمال بد
 همه با و اع طاعت با در هر که نسبت با بر جان

زان که کجی العات فاش نیار تا بد در نعیم فاش
 خرد ساری تو تا نفی سینه کرد هزار سال در آید در آید
 به نسبت بدیج تو در جان فاش که با صلاح آن نیاز
 عجز به آید از زشت عالم کون کس نسبت فاش که رو که در آید

نور من محبت تو باشد که از در سخن
 لطیفه مستلیم بجهت باز آید
 که چه دم سخته من هر که دید باره از روز قیامت خبر
 عاقبت عاقبت امروز کج بزرگیت لب از سجده
 من جویم دست خوش جان کی برم از کوش اودت بد
 نقش طبی ستر و روزگار نقش الهی تواند ستر
 بی نبری حاصه در این فاش تا شوی با سرب سپهر کرد

واقعه از لب تو تا بهای پای دین را زباید فشره
 سوی خاک میشد من کج با کیش با چه صله به در
 خاک چو از غم تو آید روح بر او از غم مجرم بر
 علم مراد اول اول در راه کوه عندی و یاری سپرد
 از فکرم باز فغان با قرب بار در که با که خاک برود

ای خدوندی که از روی فاش فعلت هزاران کون کردی
 افسار پای و آید که هر آید آرزای نیاری تا و با فاش
 همه رخ عاید در سنگ جسم کج که از او جان من تا فاش
 بند را سا که در فاش کج کج آن کل در کوه در منزل
 سده و در که سرباز او آید در علاج جرح علی که اگر سینه
 کیم ارحام سوس که بر سرش آید است چون دیوی کوش از کون

از شکر که سینه طوی سینه خرد که تیزان اود و حله از صا و کسند
 عاشق که با بیکدی و در کج او و اول که این شتی سراج
 که از لبش او بر شوی تا با بد او شهر در سوزنای همی آفوش
 سینه محبت تو کینه که از هم کج جمع سوزن همی آید شتی با سوزن
 صبا یا رخسار خیر اود از کون کاغذ بر سوسه خیرات که با کون
 باغی خند از زهرت بر کج با شخون اود و در غم این کون

یا بکش این کافرن رو بجا اشار بادشایان از بی کسب و کسب
 یا بجز آن پیش که عالم برادر و همکار تا سینه رسد و دوا عا لش برود
 یا بغیر اصل دیوانه که تا من بند را
 ز آنچه مجری است اجر کفر افروخته

ای مقرر تو از غمی دار اقرار و ایم از اقبال چون دار اقرار
 ان مکان که تو فلک قدر و زمین تسلیم در خدا خود درین قدر و کفایت باد
 کشته از روی ارادی زدی کن در او جاودا عبادت رسد و نجات از او باد
 و اگر گمش طبع ما را ساد کردن کاه کاه کا و پیکاست دل سلفه و طبع سار باد
 یا بیشتر از قدر دست برده بر ایمان آسمان را که زمین ساگر و توانا باد
 یا در شهرت را که در وقت از نجات بر سر از تو بر طبعت خاک در کفایت
 کزین کبدی از زندگان غاصت
 ای خداوندت عام از نجات باد

ای هیا بودی خصم دنیا و دین خود باد جاودا چون بت سوار خود بود
 در صبرم او خواص کعبه است از اینی در اساس استوار اوها س طوبی
 از نظر ریب فراموش او هر باد باو سفت کردون بر خبار سینه کافر باد
 اقبال ربه اجازت کند و در بیام در روز دور آنرا کوفت کل شیخ مجرب باد
 فضل که خاک دواش بر این شود از خواص شفقت چون فضل زنبور باد
 استاد و کوزه اش باشد نیم دست و اندر بوسه علامند و سوز باد

چهار دیوارش

چهار دیوارش که از هر جا را کجا برسد از جانش جاودان این برکت ز دور باد
 خط موز است ای این عا زار حزن خط بر حوزداری عالم از سوخور باد
 این سلیمان دو برابر اصف است بر تخت و پایش آید بر هر دو مان تصور باد
 هر که چون دیو سلیمان بر نما عا می خرد در سرای دیو محبت و ایمان ز دور باد

نظم زینت وجود ارباب رای نجات

سال و ماه این درای و رایت کسب

ای حکایت و شانه نجات قدم برآمدی تو قدمش را نجات باد
 هر وقت تلوک چنان دین است در جب ترا زور ای میام صلوات باد
 و اندر زمین طاعت از خرس جودت هر دم کجا بسته بجای نجات باد
 تقال با کجا ترا کرد و سخته بر عا بیخ و نقل طال و نجات باد
 بس بر بجز جو جان طلب است از اسرار و آواز نجات باد
 از ایهای دشمنی است رخساره چو پیش از آن چون نجات
 هر باد عارضه که بر مت گذر کند بانام شفا و نسیم نجات باد

ای پادشاه سحر ناله حضرت تو

این شربت مبارکت ای حیات

ای خداوند روزگار است که بد بهایش بر شمار آید
 زاده حکمت ز بر مضا همه برکت و احتیاب آید
 پیش مردم ز ناشناسی کار کارهای با منظر آید
 و خشن کار با روی دوا هم از روی سر شمار آید

در دنیا با اله اگر بد رفتار
 چو تک با عزم قرار آید
 ژاله کشت زار برضا
 همه برکت خست یار آید
 پیش مردم ز ناشناسی کار
 کارهای با خطر آید
 اینچنین کارها بروی مرا
 همه ز روی شمشیر آید
 بنده خاک آستان تو ام
 کس ز آب حیات آید
 و عدّه مجلس تو ناده
 موی مویم در طلب آید
 بر کواغیت حاجتم که سخن
 چون ز جان گویم آید
 که بر صحبت خان نبود
 کس نباشد که خواستار آید
 تا نباشد خرد و سلیت صبح
 بخواهد که اشک آید
 کیر باید که در میان باشد
 زهره از جرح برکت آید
 آیدم با غمی که جان برود
 کر نه لطف تو گل آید
 که فوجی رود ستداری تو
 بنده را نیز دوستدار آید
 تا بنزد یک اورم دوری
 که بر وزم یک دو بار آید
 دین خطا با عیش خطا بود
 دین کند بر حسب خوار آید
 شاخ بود او از آن خود
 که از بوج خسته بار آید
 که هر شش از میان آید
 پاک جوید او بر کنار آید
 که صبا ی عقیدتش برود
 در خزان موسم بهار آید
 از سرم دست بر بردار آید
 پای بر سینه ز کار آید
 انی از روی کار اگر برم
 انشی دان که از خوار آید

بدر

دین حق را سبقت حق
 که چون بر حق کلاه آید
 خود کرم خیاست کردم
 عفو این روز را بجا آید
 را که این بازده که تا جرم
 بر عفوست بر بجا آید
 یار با دست سلین و لپش
 یا مین را ایار بار آید
 که خداوند عصمت الدین
 غرضی است رنج روز آید
 دوستی است بر نیافت
 چون ضیاعا دور و جرح بلند
 سخت بد ز محراب نکشت
 که بود در کمال بهم کند
 دین چشم بد بجهت ذرا
 همچین نرم نرم و خدا آید
 داشت از روی مصون بود
 دل در آنکه نساود و نرند
 در کو کفارسته غمی در
 من با شرم باین سخن آید
 کادوس از پاک کیشند
 که بجا رستت حاجتمند
 دانکه مصوم بود و سگ
 بائی در پار و اندر بند
 ادوی راوه که کفایت
 کی بجا رستت حاجتمند
 پس چه کفایت این کفر
 یا چه بچود و باشد و رفته
 لفظ کفایت ای سلیم
 نذر بر این سلمان بند
 بر سج مصوم با چو بستند
 عصمت صرف با کن بستند
 ای زانا و امحانت وجود
 چون تو هرگز نداد و بجز بند
 سجد با که غیبت نندش
 که چه مستقیم ازین سو کند

که نصاب روزگار امروز همه چیزت هست جز نماند
 آنکه در عرصه کون و فساد صبح زانیش هیچ خوشی نماند
 نظم بر دین مذکور کار بر آید تا بطلان نباشد بر آنکه
 که کارهای گناهت باز در محافل نشاند باز کنند
 باری از طوطی تو طویلی سالهارت روزی که بگنجد
 روزگارت بجز سنجاق داد خشم کور روزی بجز بریند
 که گشت بد زمانه در بند دل بجز در خدی اسب منید
 بایت اندر رکاب آیدش در شبی ازین سیاه است
 تو که در حفظ ازین سخن خرد تو بد اهل جند و محمد
 از که کرد آتش حوادث در در سراسر بیخ دود سپند
 تا که بر تلخ دهر در بایت رخ مجرام و اسب آید
 باد فرین غرور غرت را همچو تاریخ با قصد و جان آید

ای بجز دو قصه در زلفک که سجودت فلک رویش
 دست جودت چنان همی بچشد پای قدر فلک همی ساید
 فلک تبت پای زلفک آید مانند تبت و لایق آید
 اخترت از بلا سود و نرفت بیکل همی نیاید
 عمت از سر غلو و سوسو بجهان دست می نیاید
 شبه تو صبح هم ترا آرد مثل تو دهر هم ترا آید

هر که در دول ز بهواسه تو مهر بدوش چرخ راز کبک آید
 هر که ابرتن از قبول تو حسد زالمش چون شفا سبک آید
 دشمنت دشمن خودست چنان که بر او دوات او بچشاید
 خنجر کین او چه سپه ای خود زبان سرش بر پر آید
 ای نیاز ز سینه سخای تو تا تو ام که کیس نیار آید
 مشرب بودیم که شرب ان غم بجا هر طرب بنفزا آید
 از لطافت چنانکه جز بعبعن جوهرش سوی سفلی نکرا آید
 غل او بر زمین نه عیب کس ز آنکه او چون هوا بر پا آید
 با منش چون خود بد بد کفشت کف چون تو ترا که لبستا آید
 چون شکست که کنم گویم کس کز ما هتای با آید
 تا در آن شرب این بود شربت که ز دل رنج رنگ بزا آید
 باد بر دست تو متی که برنگ رنگ خسار لاله بر با آید
 صرف بالوده چنانکه که لطف ز آینه چو صنوبر پا آید
 رای و فوالت بر زمانه درون تا خرد را می بد لغز ما آید
 نامه عمر تو لغت سوده تا هتا اسمان لغت ساید
 سخن ارای مدحت تو خرد تا خرد را سخن با را آید
 ای بجان تو جان ما خرم روح با راج را همی با آید
 جام از بھر سے همی بایت جسم از بھر جان همی با آید

ای ز تو برده کلا همی
 نام تو الواح سعادت است
 از خلفا ذات دوم چون برش
 جز تو که را در صفت عرض جهان
 باد صبا کی گشت چون گشت
 قدر کائنات با تو چگونه گشت
 رو که در بنده نشسته
 در شکم خاک کسی نیست که
 باز کباب تو زمین کی کند
 ای که ز تو آرزو با میال
 من که ره حادثه کم کرده ام
 غمم بر پشت که عهدی رود
 پای برانهد بخواسم فرود

خزقه بوشم که هین قافیه
 قافیت اول یعنی که بره

روز راز را جان رسیده
 دست این روزگار که است
 آنچه زان جان غنایان است
 سایه بر چینه جهان متشن
 میت اهلان آنکه باز رسد
 که بدان دولت در آرزید
 نسبت که چه ترک آرزید
 تا ت بر اقباب آرزید

یار می آرزاه خویشتن بر خیر
 مستعدان بکام خویش رسند
 عمر بر ناگزیر قضا کن
 هر که آرد ناگزیر گرفت
 چونکه کارت با جبار رسد
 کارا چون بجای رسد
 تا از چند قسم آرزید
 کی بغم خوردن مجاز رسد
 یک غدا شو که بای چندین

که همه حسرت را فرار رسد
 هر که بوزیدن کمال بخرد
 زلزله حرص اگر ز هم برکوه
 رخصت اهل زمانه که گشته

بجمله که از شب تیره
 بی قمر بر لب آینه نام
 که غمت انوری بر پیش دل
 سجده که وصف جویش
 کاف کن در مشتت چو
 شحه آرد نمی تخفیش
 روح را بقیه تقدیر است
 روز روشن همی پدید آرد
 صورت ثواب بخار د
 اب حسرت زین می آرد
 همه اسباب عقل بر هم زد
 منع نیرنگ هر دو عالم زد
 خیمه بر آب خاک اودم زد
 طبع اخر که محبت زد

که اگر منبع انوری هرگز
 سخلاف رضای تو دم زد

مفتی شمس کرم عاقلیت چه ^{چو} انکه از ما در اسرار چو او کم زاید
 قوسه بنوع چار روی کرم بزوا ^{حکم فتوی بدید مشکل ان کتاید}
 خواجه بنوع خود را بنجلیف سوز ^{براد اول خود مکرسته فرماید}
 مدتی بنوع نیاید اثری زان تمام ^{هم در آن پنجره عمر همی فرساید}
 چون خبر یافت هم از خواجه سرکشان ^{که در آنچه تو فرمودی از وی آید}
 خواجه گوید که فلانست برود ^{بنوع دم در کشت و هیچ بر آن نماند}
 چون در روز برسد که فلان خواجه ^{تا با و کرد و پس با و کراید}
 مردکی بنیدارین صبح که با کرای ^{تا رسیدت برود و ای جز آن میاید}
 بنوع چون از پس این رفته بخوابد ^{عوضان اگر از خوابه بخواهد}
 در نشاید که عوض خواهد زد این نشان

که حالت نپذیرد پس زله تا باید
 آنچه دندگی بود کجا بست بنوع را ^{چرخ و آنچه سالها اجری در دست خود}
 بنوع را خشنه الزمان و خد کس کج ^{پای از نام تو چیزی حکایت کرد}
 کرد دست این سخن معلوم کن ان بر ^{تا که آورد و کی تیری بن آورده}

اوصد الدین که در سوال و جواب ^{بید بود او علم و سیاست}
 بزرگه جواب این فتوی ^{کنید چون تعقل بر خواند}
 انکه دانند که حال عالم صفت ^{بس تواند که ان مکر دانند}
 هم بلسنجایا بنده از چه سب ^{عقل چاهمی است و مانند}

افشای حجابان عید الدین ^{اتش از طبع تو خیل ماند}
 وان که از سرخ روی بخت ^{که نداندمی و نتواند}
 مانند یک چیز آنکه خود کند ^{که چه جایی تواند و ماند}
 زانکه بر پی نیاز و اجب ^{کز پی نفع کس صفت ماند}
 لم در افعال او نیاید از ان ^{که سب در میانه منشا ماند}
 هیچ تدبیر نیست خیرت ^{خویشتر پیش ازین بر بنامد}

توفی انصدر که بر یاد زنده ^{بس که سرخم تو بر افلاک شود}
 دست در دولت تو می کند ^{دست تو از دور حکایت شود}
 زهر سب نه کند سرخ از ^{هر کجا هست که گاه تو زبان شود}
 ز این کرم تست که از غم ^{دانشی پیش که کرد و فلان ک شود}
 بس کند بن فضالت که سرور ^{بای من چون سرمد خواه تو بر خاک}

جور مکر خنان جهان گرفت ^{که همی نام عدل توان برد}
 در بزرگی که نقش عادت ^{می شناسم که طایفه خود}
 مانند یک جزاین که او ^{که ره جور ما بدان سپرد}
 نه همه متغیر که بعضی پوست ^{نه همه صاف نه که بعضی درد}

در تو بر اتفاق بخت نمی چون کماهی بیاید بر تو

عقل اعزاز کار کم کند نه در این بحر است از کرد
و آنکه قسمی بخون دست خونی را شریک نکند
و آنکه دست از چو او چوین وقت تسلیم هم قدم نهند
خواجه دانا که صفت حاصل کار تا بنا بد خان بد بوسه
بشکل همی بیاید زین

مهر همی بیاید بر
همت بدر بدر بنگند چون ابله که با طمان آید
فرقت با نبرد دور که زنده بر سینه اسب زخمت
افا پاک که کوشش دست سه پیش بیرون بر روز سایه بد
شرح ان دیگران همی ندانم که فرودند و که بار خورشید
تیز کیوان سکت بر پس
یکه بهرام در کس نبه

کی بود کین چهره عاقله زای هم از یکدگر فسر در زرد
یا چو پرویز زینت آنکه درم در جهان آتش بلا بزد
در جهان بوی عاقبت کند ازین رنگ فتنه امیزد
بر نیخند که بدست ستم من ندانم اگر چه بر خیزد

کنایه

من ندانم که بخت در نه زمین دیوارین روز کار کج ببرد
الیه از لیس که این لبیم نظر با میان کس بستیزد
استخوانند که کز کشته بشل کاو با شیر او بر امیزد
ز آنکه باشد که در نراج خاک چون پنهان فساد می کند
هر کجا در دل فلک بر نیست

بر کونسا بر فلک میزد
ای شاه زنده ما که باشد در کینه صبح و شام موجود
در کینه عمر الفوری نیست الا نفسی سه جا معبود
و ان نیزیند و محمد ایم تا چرخ کند چو ناله مهوود
گیرم که یکی دورا بزد ما و ای فلک شود معبود
نه دست تصرفش بر بند وین عاقبتی بود نه محمود
و آنکه چه زند چو دست بخود در دامن جتوی معبود
دانا که جو مال بنوع است ای غصه عدل و رحمت خود
شب خوش با پیش کنی نه شاعر و شعر است معبود
کماهی با بدست نیست

السن روزهای سود
آنکه او دست و دل را بر روی کرد در کت او بر روی و بهوردی کرد
یا فاش از دست ابلهان که پیش فلک هر کانه دست جان پرورد روزی کرد

ای ولی نعمت احرار سوی نعمت و ناز
 از داد اعی جو تو ره آموزی کرد
 با جان پے کشت آن کرد که با خاک با
 از تو روزی و باز این بار روزی کرد
 سخت پرور از آنکه بد پرور و نوح
 تا قیامت بس نصرت و پروری کرد
 باستان جان کرد تو کوه پیکر
 علم رفتی که برین من جهان سوزی کرد
 زین کوهرش می اگر آن کوه سخت
 سالها کوهرش ملک از روزی کرد

از شب و روز چند لیش که با نیت محرم
 اکر از زلف می کرد و زنج روزی کرد

ای که کلفت باشی تا بوی تو
 هر شب ملک از هر می بانه
 مؤس ز زبان بر سر او با
 نام سپرد کینت تو خواند
 خورشید جهان را بر او بیفت
 از رای تو توری و کسانند
 بر چهره کینت اگر سخن می
 خالی رسد یا سخن می ماند
 کینت لب سخن بر او با
 بدست تو ایله نیر ساند
 در سحر که از سب می با
 بی خود تو کس را نیر ماند
 فشی ملک تا بنون آنا
 من قسنت ز بر نداند
 در قدر تو اندر حروف سجم
 ملک تو نهند ز آنکه او تو با
 برسد کاسان بر خفت
 سخا به کاسجم بر او فاند
 چون سایه نهدت از نور
 عشق تو درین کوهت و ناند
 کز نیت اجازت با دلو با
 یا آیت را اطون سخا ند

ای که نوری

ای خداوندی که در معراج قدر
 با بیجا می تری بر یکدیگر رفت
 خاک پای توست آنکس چه می اندیشد
 قطره هر که بر او پوسد کان گوهر نشد
 بر هوای دولت مرغ خلائی گذشت
 کز می صطانت عت خفت بار و نرسد
 در بجا خیرت شاخ وفا کی گذشت
 کز نوم تقامت عاقبت بی بر نشد
 با جرای خورده و از اندر میان حاتم
 با درم کن که چه کس با از من این با و نرسد
 دست ده کا قدم فرموده این روز
 در تقاضا تو ک کلم که چه زان پس تر
 خاستم تا قطعه بردارم از اندر
 زین مطول و لیکن زین مطول تر نشد
 ز آنکه چون ندیده کردم ز پناش عاز
 عالی زنی قدر ستم و ستم نظر نشد

لا غریب ان نخت ناید بخش از نخت
 کرد و ام از رو بچلوی اول اغرث

احکام بین چو شرف من شرف گرفت
 از اعنایت از لی تقوت گرفت
 ان کا طیت او که بماند جهان سل
 کز علم را بکاک نظر زیت گرفت
 از رای اوست تا بش خورشید عاز
 زان تریطع تا بش او عاز گرفت
 هر دم ز غایت و عشق کایت غیش
 عسایه را بزل می لغز گرفت
 لشکت اگر لغوت فزین بعد ازین
 با کک میش کشته لحاج ویت گرفت

با نایم نبش کنی که دین
 خود را می منصب او نیز گرفت

است آن بخش بد هفت که از او هیچ من بد بجهت
نان و آبش محزون که هر کس خورد هرگز از دست او بجان نبرد
فاک از او به که کر که بش مستی جویند او بجهت
چون کریمان از او قول کند

بس بگردان بهت از بد
کچند روزگار نه از راه مکرمت بر باد ری نعمت کی گشاید بود
چون چیز ترسکه هم افاد بار برد کفنی که نزد ما با ماست نخواه بود
وامروز هر که گوید آن نیم ترستی که در زمانه تدریج زاده بود
چون یا تو نیست گوید ممان باز خواهد کوی در سنخ از سر جوی نداده بود
کردون چو سگ فضل خود بارت کرد

بجان آنکه کارش مان فاده بود
بردم از شتری و زهر و صرخ خود سعادت جرات دارد
کان یکی اهد فروده دلت که همه کارهاست کم خاد
وان در کعبه است زانیه که همه ش قلی آزارد
این دو سینه وان بخشش که بران گوش هر که کارد
بند ز زمانه کینش ان که با ایشان زمانه کند بود
نیست در صله آمان سا که بجز شرفست با آرد

کی خرد کس زان آنس

که در او هیچ چیز نبرد
من و ان نفس که با قبه رغای جفا چون خفاش عشق بیازونه سهو و نهد
قدرت و اون گرفت مر ایا میت همت ناستن است و نه بجهت

چه کلاهی بزرگ کرد مرا آنکه کیست زش چشم خورد
اکلاب کلا با پس صرخ اب و سار خوا بچشش برود
هر که پیش قیای ندرت است بر کله گوشه زمانه سپرد
کی در زهر و سپهر نمود تا کلا به سجز دلب لبت و
بس چارفت الملائش پس از ان کس مرا بکس نشود
دست از جسم جان کند پای بر فم جان لبت و
که نه محرم شدم ننادی و غم زهر لعین ادم و صاف و درود
کشم در آنکه چگونه کشم که کلا ای بیاید شش و خورد
خبر بر آنکه راه ما عطا است سبزه راه باز کرد چه کرد
انچوان بخت را بر پس بکوی

که سینه به کلاه مرد
با فلک دی نیاز مندی کشت چون منت کر نیاز مند کنند
زان جفا که کردش فر کند توجه دالا که با توجه کنند

اخراين اشراي في صيبت چند بخت مرا نند كنند
 از نو هر زمان چه بايه جويش بايه محنتم بلند كنند
 بزستان كراسته يابم هفت عصوم برو سبند كنند
 حلقه چپ كنه در حلقم هر زمان حلقه در كند كنند
 عالمي بسند احوال چند احوال بسند كنند
 در احسان چرا يكش سيند چاه كار مستند كنند
 فلش كشت بر بروت نخند كه جفايت ريشه كنند
 در احسان كو كه كبت يد بواجس را چه تحفه نيكند
 ما در ايم تا فضا و فتر زهر اين فتنه بارقه كنند
 كه بچو في فلش با ويزد

كرمبوي از نو كند كنند
 اگر هلمان رسم ندر كردست كه هر كس اكدن كايم بجايد
 بجا دن چون تواند ماورش با و يا خواهر كه قاشق واجب آيد
 اگر كايد مرايش ترا و كويد كه در سو كند تا و سايه بيايد
 بجا دن كي تواند خويشتن را

مگر بر علم مصلحه فرايد
 در مدينه موبد الدين هر كس از ي همي نمايد
 كغم كه تشبهي كنم نيز باشد كس مصلحه فرايد

ليكن بسل انجان مني خود طبع همي سخن سرايد
 با انچه شرح مال طست شرحي كه طبع سبزه لايدي
 در جوهر شکر شكول بود عفا نقص در همي بيايد
 ميگفت كياست باطن كم زين شرابك در ربايد
 بشنيد سماع لايق چون ناله جبر انجان نشايد
 لطف رسالت هر كس كان زين سبزه موي بيايد
 بر شاخ طبع عين مابست تا چند نو اي غم سبهايد
 كه محض است عالم كون راي تو بد و همي كرايد
 بخرام كه كنده در است
 تا آن در كنج كو نيزايد

اي كرمي كج از نوال كشت كان دور يا سخته ناله كنند
 روزي خلق چون قدر نشد بدل و دست تو خاله كنند
 عيش خوش بر دم حرام نشد با منيش بازمي حلال كنند
 زربانم ده از بد كاشش زانكه از نشه در با كيه كنند
 شادوي تا كه را كمال خند
 در كند رت هزار ساله كنند

اي جهان برار كارم تو انوري در جهان ترا و ايد
 چون قوي دل بود حيرت تو هر زمان حيرت همي ايد

بکنند که پزیرت بر تو عزیز خویشتن خوار می نهند
 بس که گوشت که با تو دم نزنند کرمت خاشاک بکنند
 مبری شرا شاعریت بیک همه ایش است بیخار
 بچشم قصه چون دراز کشم عیش غم همی پازار
 اب چون آتشم دست چو با بر سرم خاک غم همی بارد
 اب انقدر بود که ست کند

تا غم خون در بیا رود

شاهدی دارم ای بزرگ جناب جاگرش قصاب می باید
 تا دم تل سیم او منبند کجای زرتاب می باید
 نشود است تا بود پیشار کنده مسته خراب می باید
 تا ستونم رسد بجهت او سر قندج می طناب می باید
 نقل باب لوط حاصل شد یک مرامی شراب می باید

توبه تا ترا ثواب بود

کردلت را صواب می باید

طبع همتا براد و غایت است که به بندیدان و بکشید
 یکی جان چو خور بجزو شد بگر دل چو عدل بزوداید
 آفتاب است این ماه چو جاب قصبه عدرا لفرساید
 مغز انصاف را کرده قزول در ز کام حبس بفرزاید

مدورای

مویه در عالم چینی حج کرد یک مکان مقلم و مشرب

آن چهل آباد مسک خانرا

روز نظرت نام او شرب خانرا

کشم چو لطف با رخدایم قبول کرد جانم ز قهر و غصه ایتم بسته شد
 کشم چو صبح و صبح امیدوید روزیم فاضل آمد روزم خسته شد
 خود بعد مطرف روزم کلک گرفت نوید می که جانم از آن در بسته شد
 کیرم که سنت و صلوات بر جنت از جانب

اتر در نکات چو این بسته شد

کرد عالمی بنای این محدود اثر سعید و طالع مسود
 از برای نزول میر عنین سدر دنیا ضعیف ادین مودود
 اگر بخش دهر ز روی فدا آتش و اب را نزول و صود
 بخورسد بهر طالع به تجسس سد بو جسم حدود
 دل آورده بار نامه کعبه کف او کار کرده نامه جود
 هست فزانش رهنمای نضا هست احسانش نقیبند وجود
 غیبت بر اے او غلط مکن غیبت با عقل او خط مسود
 ای زخرم تو در حاسله ملک دولت و فتنه در قیام و قنود
 ای ز عدل تو در نوا می دسر جور و انصاف در صد و درود
 پیش زین تو کرده غیب رکوع پیش ملک تو کرده و سجده سجود

بجای خدای اگر بخواه است که طراز تو یک بود
تا که افکار درین کجاست نیت کون نماید کس تصور
با در غم تو حصول مراد
بجو در آن چشم خ نامند

ای نمود ارباب طلبند کشته امین جهان امین
سورت فتح و قبه ظفری انجمن و لکنتی و دو کجاست
رحمت اب قند باربرد صفت رخ نو بهار کینه
سفت تو با سحر مسایه سخن تو با بهشت خویشاوند
اسمانی که نیت حتما با بهشتی که نیت نامند
در تو آباد باد و خشم نامد آنکه سبب و فرخ تو بخند
مجددین تو ای کس که سیم نامد عالم از جواد سوزند
آنکه دستش بزدن روزگاران در زمانه روزی نند
تا ز تاریخها شود معلوم که غفلان چند شده زبهار چند

حد و سالهای عیش باد

بجو تاریخ با نصد و جلاند

میگویی حبت بر مردوخ که همه شهادت زان نبدند
که بر بنده خوان خواجگان کس نیت جلد خزند
من ندیدم و لیک با بهیل می بردند تا به بوندند

بجز

در دین کس کس کند تا بجوی شاد برون تا به
باز در عزیمت تا شیر تا چاب کلش پالا به
انجمن با هتای و انچه کار عادت است را شایه
تا ز کس حساب کون و نفاذ کز شش هفت جام دریا به

بذراع بجای دست ابا

تا کمان بر قیاس پایه

کامل الصبر یک سبک به ان با من انچه آید یک می کند
عاجت من ز می اگر چه را سبب ترا ند و لیک می کند
هر غم نماید و اگر چه نیت خود سلام علیک می کند

ترا جان کند انوری سادانه زانکه او هر دو را یک شود

سر دشمنان تیزه برند

کو همی خیره گوی خود بد برد

صفتی محمد تاریخی ایگمانفاق جهان ز عادت تاریخ تو ز کرد
هنوز از تب کیه تمام نند ز عادات زمانه تب دگر کرد
بروز خضر ز خصمان تو کس که دامن تو کسب و زین دگر کرد
چون خصومتان نند و کس که بدست کون در میان دگر کرد
جانکه از زن و فرزند در کشتی خدای در دو جهان از تو بر کرد

شمس نور خواجه فی اسل چندین دفع کرم و دود
از سر جوی غشوه آب بپندیش این کرم پای حوض کرد
تا مراد برینا باستان
مرزا بوستین نباید کرد

اخران زن بزور نرسد که مرا خانم قلیستان گوید
که اگر در سر اس او پیش تره کار نده قلیستان دید

قلیستان هم بخوابم زین است بد که چرخان کرد
چند کوسه خاخر من پادشاه لب زین کرد حدیث او کرد

با رسا در خانه قنات
ز آنکه روی شتران زین نند ز مرد

قاسم و استان خزره تو دور زود یک و غام شمشید
یا بدوت مقرب حارث که ز تو صد هزار غصه کشید
وان ظریف زمانه شمس الدین قول تو کس بر او شهنش جوید

لا حرم ان سیکه بچوبت زد

وان دگر کون خود نشد دید

ان خداوند کی سال ما پای کشید بر اجزای رویش نهاد
مرمولد جهان را سیزده اصل و فرع و قضا و طلب نهاد

باید نشسته چاکر تو جاس که درو طرب تراید
با مطربه جوانه تان بچی تر و خوشش هم سراید
اسباب نشاط علمیم بر ظلمت تو که می باید
در خطاست بچینیم هر دو تشریف و بد سسکاید

اگر در خدمت تقصیر کردم کمر ظلمت مرا سعه و در او
که بچیران کسای که هم ز محمد زمان کسای دور او
کراندگ سلتی بخند امیرت

از لبستان کرد بسیار باشد

یارب از روز بانش بچس تا به بنیش روزگار شود
با کرمی سماع ان غزل با ده خندان بکار شود

زهی صاحب ملک پرور کسکه سخای احسن کج کرد زده
ز لعل بچین تو در حکم مطلق همی لرزه در جگر خیزد زده
چو دم تو در سیر بران ماند از و با در اسکت در موزه اید
اگر از من نصیحت تو نداند در ایام تو نویست روز اید
ز دهر سیکه راهی جانم که از پشت من دسته کوزه اید
هوانه و کیر چنان کرم کرد که درونج بدینا بد بر لوز اید

اگر آن سنج چشم که از بند بگید

بیاید مرا آنچه از غمزه آید

بیک پرست این عالم کند زلف نه می نوسد
زن او را جلیب خنک که با دلها زاده وار و نفوسه
نیست او قسب با و لیکن کوه وقت طش ز رنک بخروشند
گرچه پستان غایب اویدم و این پشت او همی پوشند
تو بر من که خواب با توست این سخن گوش عمل بنوشد
بی جان و آنکه او پیشینه در گری و مردی گوشد
گر مست یکنه او برده کون

عورت مردمان همی پوشند

رخ غلامیم در سونله با حریفی کور با بستی خوش بند
جسخ مردم خوار کوریم تا چو بر خیزیم بر پیش زنده

لبسته طافه طافه خواهم کرد سعد وین اجتماع منتهاید
خاطرها طامبارک بکرمان اجتماع منتهاید
زن خود با از آن آسایه نبع را یک جماع فرماید
زن چو نیست و مرد چو نیست ما براتر که زین بود

باز آن

برترین مرد عالم ازین عالم

بپسینه زنی دروغ بود

چه خبر باشد در حسن کی که در دست شرف عیوض فریاد بود
سخت پای کی دو باز بیاورد بر که دست دیگر نیز رسک بود

ای کوی که گلک عمت تو روی امیر اچولاکه کنند
اینک جهان تو نکته و آنی چکر کز ار است که کنند
بنار ز تو بگرایند الحقان کز نیاز ناله کنند
تخافه سووه قلب باو چند که غمزه با یک فدا که کنند
درویش من آمده امروز تا با را من حواله کنند

وضع انسان نیست و انم کرد

جز بجز خیرای که در پانگ کنند

مجددین ایچمان جوو کرم دست جوو تو ابرو باران باد
ساحت عالم از طراوت تو چون رخ باغ در تباران باد
منظر چشم و بوسه های لب بر رخ چشم کلنداران باد
شربت خوشگوار از امر و زنت
چون همه خوشگواران باد

اگر انوری خواهد روزگار که یک سخته درای حسینه

مکس باید دور دور کار که تا بر برای رحمت برید

هر طایفه که از آنها آید کرچه زخرد یکس باشد
بر زمین نارسیده میگوید خانه انوری کجا باشد

دوستی در سر کتابت داشت یکدو صفحه پیش من بر خواند
که فلان شخص در فلان بیگانه بچی بدرد نباشد
وان در کربا و در شکست عالمی بر فراز تخت نشاند
کشم آید دست تراکت این این سخن بر زبان نشاند
اخرا انقوم عادیان بودند که خود از لسان کسی نمایند

میر بود که فال از جیب
است اندر جیب می آید
است از جیب می آید

با همه کس و بوس حلقه او
زنی تو هر شی بی جای دیگر
از تو ای دوست یک سوال مرا
تو زن غریب طبع می خواهی
یا چنین اتفاق می آید

کلیه

بجای آن که گره دور یا خازن لیس و در زین کرد
که من از وقت لب تو آن کیدم که شرح نتوان کرد

میر طبل بر دو پس کفم ملک الموت کار مرد کرد
بر اندام و مان رازو مردی که در بخت بانک آورد
قلتیان که نصف سال است یکدوم سیم ناهن خویش بخورد

سینه که در زهر عطارد زینت ای بر این تو بر از نا آید
هر زمان اگر که ام زهره و دل
بار خواهم بچسبم خورشید

کیا که بدست باشد چنان کن سبیل که نبلی بود
که بر آن اسب بار خود کند که در مان بدست بیلی بود

بجای آن که در سیم صد قدر تشاب بیک خار کند
با دو قرین برای سجد کون قامت کیرا مناره کند
که دل من غمت بخون صد

هر زمانه هزار باره کند
بخوان کون زانرا که می مردم از انکون قیام کند

کیر خرد کس زن آنکس
که بر و بعد ازین سلام کند

دعا کوا سبکی در ده که هر روز ز غنای کاه تاب میخوردند
غزل میخندم و در وی بگریه دو سینه میز کتری بنهند
توجه دارم از صطلل مخدوم که اورا کو کویاری گاه نهند
و اگر که نیت در صطلل قدم درین آسما به شخصی میزدند

شادمانی کزین دینین زندگانی و ما نخواهد کرد
از سر روزگار کرد برابر
بیش از آن کز نیت بر او کرد

کفتم ترا هیچ در نفاذ من خود کرده ام نذر و با کرد پیش تو
چون آفتاب بود مرا هیچ بدار کفتم آت بر باری خوش بود

خادمه زار ایمن بجز بد ما بر خوار خویشاں کردند
انگیدی می بینی ای برادر من خادماں نهند کیر خزند
لا اله الا الله و لا نعبد الا الله و لا نستعین
اگر انجاست کیر ناں ببرند
و اگر انجاست کونشان ببرند

دوست گشت سیر کن زیرا صبر کار تو خوب رود کند
اب رفته بجوی بازار د کار بسته از آنکه بود کند
کفتم اب ابر بجوی بازار د
ماهی مرده را چه بود کند

کز خواجه سینه دما گراید و امروز سبده دما ساید
از وی بگاید این قفسیل بل شاد و عیش فزاید
ما هم و شراب و شور با یک مطر کج چاکه باید
خوش بر بطنی همی نواز د شیرین غنای همی سراپد
زین ساقی طریقت جابک کز خور جان پس تراپد
هم نیت خواجه کمال بلند هم جامه خواب با ناید
زین شکلی کز زمان هست کز خواجه لبوس کس کزاید
کر پیش زودا اگر سبزی هر دولت از شره بخاید
اموخته بر زه بخن را کاش که لبوی خوراید
ناگفته بدو که توبه پاید سلوارک خود همی کناید
در خواجه لب توبه دهرین زین بر دو بدست چنگلاید
داریم کی شکر کفنی بر ماں تو شایف ساید
چون دست خری چاکه خواجه چون ما رحد خودش ساید

اغت بدت که گفتم
 که خواجده بخشید که باید
 بهشت را کنجی عرضه بکنی
 بهشت نصیب نشانی ز بود اینها
 بر سرینیاک و جان مصوم
 بدین فدی که دانی سرالمانت
 که نفس ندرت من لم نزل
 ز میوهای بهشت بگویم در صورت
 من ساع و شش در زنی چهار روز
 ایسره و خوارماندم کوف و دو
 و پیر و ساع و در روزی چون گشتند
 اگر چهارشنبه اند اگر چهار روز
 با ده خوردن ساجتگی در
 از هنر نیست بکده است خط
 خفتن و غرت حاصل او
 در خطای محبت اینت تبر
 کردن قدف و یک جتن هر
 کفن ناملوب و جتن هر
 هر که او خورد ساجتگی ز
 جز جن جنز ما بند هر
 چون حمد رنج بر آتینی
 مردی کس مرده تو مجوز
 هر که تواند که در شسته شود
 خیره چربا باشد دیو و ستور
 تا نخنی ای پسر خلعت
 ملک پیر در سرترین و شوا

صپ جهان مهر شور ایسره
 خود پی نفس سرج بود اندر شور
 جان که دلش سیر کرد در ترن
 مرغ هفت سنت که مرست و شوا
 ختم چو دندان زیند سحر مار
 حرص چو دانه نکش در همچو مور
 تیره تو آنکزد فلک القدر
 سحره تو آنکزد ملک را بزور
 چشمه حورشید بود در خدال
 تار به از نصب و از سمور
 خاک شجوت سپر چون پهر
 تا ز زشت عفره گوید نه پور
 تو که که پاست بخیر و خرد
 خود که گرفت کربان عور
 کیر که کیتی همه بخت و بانی
 کیر که کردون همه است شور
 طبع تراران چه که گوشت کر
 نفس تراران چه که شمشیر کور
 بر دم کبک دی تر بر حاجت بر
 انکشت نهاد پیش من بر
 کف کبک دی خاک من کرد
 اندر همیشغ مر که و سه تر
 ای بزرگ زمانه که در سنج
 ترا نظیر ندانم بجز سبیا و پدر
 چه بهشت است جز نعم در سنج
 شایه جهان در هفت بهشت نهر
 و پیر و ساع و در زنی مابل و
 ادب و تقوی و قوال رور اسگر

سه چارگان در پناه و قیامت
 ربا و داس گران گشته بجا
 شربانان بنامت و او ایست
 گرفته ام سرگشته جان در
 بکند و در درین جا کاره شود
 نزع شش منی جوش است نینج

قاسم ازین نصیحتی نشود
 نه مطول باز طولم در
 بار ناکه ام خراز کند و در
 خریقی بے کن تو کرد و در
 بنده اوست بگوش
 ای صحت قیامت هر
 لیک در پناه من ازین
 وینک کنی او فادای
 بن که شایخ بجا بار آمد
 پیش ازین رخ نام و نمک بر
 خشک ش کری کری کند
 ان مان بر دست و پای شتر
 اینده پیش ازین نیک گویم
 ایها شیخ سلامت مر

پس ازین خون تو بگردن تو
 کردین ازیم که گویم پر
 مرا کوسه بدستم ز شود قاسم
 جان کا مذر صدق باران شود
 مرا بازی دین منوش و نمکین
 که بر باد منی آنچه حاجت

وینک

خلق عالم وینک کمر و شرف
 اهل دنیا صغیر کمر کوسه
 همه در چنگ شو شد زنون
 همه در دست شهوند اسیر
 هر درین هر که خواهی کمر
 کمر در کون هر که خواهی کمر

کرمین بختت نیامد
 زوشت فی ثانی مبدار
 در یکده سه روز کرد تقصیر
 در خدمت تو غنیمت کار
 زیرا که تو کعبه جلالتی
 شوان سوی کعبه رفت بسیار

اندرین دور بیکر آنکه است
 آخر کار بوشیاریان را
 نعمتی کان بیکر از غنیمت
 پس بندیش هم مصحف مکر

ای متنا و لطف تو مال است
 وی مستعار جو تو اما روزگار
 انواران ز سایه جو تو مستفاد
 و اما این عادت خود تو متعاقب
 و در شایسته مزب جلالت
 چه دو شو کشته شد ز روی
 مال بچنانچه بخود خدش بر روزی
 پس نوبت کتیمت اس مال بر چای
 ایکه در حرف کده سینه دریم
 چون رای تو پسین و چون تو

مجموع این حساب همه حرف است
 چون در سه شرب شد شود ای کجا
 هر که ازین بخواهد این شکر
 یا مژده با دوست مکن

با رخسار طلب کزینا . جو برست زده افزون
 مر کفی کجوب بوزن دین . سیم خایان کجوش در
 طار طاق کس جز آتش . کشته دیران پای خم
 مانع در شدر با شیب روز . اسبجو مخره ز سیرت خمر
 هشت ماهه دوش خورده . هر پسته ده بار زده بستر
 شرط در بدون کنایان است
 هر که از دوست کومی بر
 خدو ذوقانی کاوش . بکلی است چون در باد تور
 جهان را بهلوان چون تو با . زهی از تو چنان بر اصدقا خمر
 نازد بهش عالم چو توشیر . نرنا بد که گشتی جو تو جو خمر
 بکینی فده سکه گشتی از با . اگر ندرخ کوشش انتر
 عکاب با خزان کفها کز این . که هست از کوشش زوی بی
 رکاب تو بر سینه گفتند
 العجب ان در یک اسامی ستر
 انجان با حضرت تو نیاز . در خانه تو آقیامت باز
 در کشت جمله که بر که و نه . طاعت او فریضه شد چو نیاز
 که با بروی سیاست تو . اشقی داده بیکر ابا باز
 نظر رحمت و عنایت تو . ایمنی داده از آرزو نیاز
 هر دو ای سایه عدل . فتنه در خراب کرده نیاز

کوهها

که جهان را بود ز رای تو مخر . مرکب جبران زده هر کوه
 ان حقیقت کمال است که گشت . در شب با کینند خزان
 شب جا به شب ستم در سنگ
 حضرت با دور سنگ انداز
 ای بر اهل و اولیا پسروز . در مکافات این تیران شب و روز
 بر یکی خود چو فایست غالب . در در کعبه قدرت کیتی سوز
 بدل نزدیک است تو چو دم . گشت نام نور سحر اندوز
 داده بی میل کرده بی کینه . دور ازین مایه سار صورت سوز
 قالب دوستات را دل شیر . قالب شمشاد را یک پوز
 ای سخن هر دو در تصرف تو . مالک هر دو ملی بدر و بدوز
 زانکه اقبال خویش را دیدم . با رخ و کشتای جان افزوز
 کشت و یکا خبر نداری تو . که کجا گشت اختر کوز
 عدنان کرد رای با بی نیاز . اسما گشت مرغ دست امروز
 شب محبت با خرامد و شد . شب من روز روزین نور
 روزم از روز بهتر است اکنون . از طرعات شمس من هر روز
 با و عمرش چو جاده روز افزون . عمر احد اس عمر روز سوز
 حاسدش همیشه سرگردان . غم انسان سخت بدروز
 وقت با بر بربلستان . انکه گویند صوفیانش کوز
 جاود از غلغله طلبش این . کای بر اهل و اولیا سوز

ای ضحیت عزیز کرده خلق سنج است میان عزیز
 وی زینت سرای قدرت را ایسا استانه و ایتر
 جز نظیرت بست آورد دست کاری آن بهتر
 پیش طبع حدیث در یاد او چو در پیش کان حدیث پیر
 از موالدی کلمات وجود چون تو چشم ضایع بیندیز
 ز آنکه گشت از تو الدخار امهاتش عقیم و اما چیز
 تا میان هر نیت و نصرت مع چون کند با کند شمس
 از لطف شیخ فتنه باقی و شمت را و مانع چون شیر
 زیر سسک اصل شکر کوزه هر که با تو دودل بود چو مویر
 طبع غم با سر سگت با پیش طبع زکار و سر که بار نیز
 تو بره کردن حیوت را از سرت با و چو جوار از نیز
 انوری ایتمه تکلف صحبت چون نخوت که بر سلس

از زده رفت با تاج از لها زیرا که وقت رخ زخم کشید
 اسرف زوطی تواند شربت
 لطف دست و در چو گشت در غرر
 انوری نام او می بسود که تو اش چشم بر عیانت تو
 دست خرم نام همسر و اما
 می بگوید که در کی است ستم

ای نعم

ای باقیم کبریا می تو دور اسما شعله اشعاب سب
 چه خرم چون بیخ شش در با بغافل اورساند و بس
 چند کوفی چه خوزه بوناق بنو مطمنم حکم که بوس
 سجداتی که محل روزی نه همی مور بندونه کس
 که زمین و هوای غامین نه همی غار بندونه خس
 پس که ایاب زندگیم روز هیچ معلومت خبر کس

سید صحنی ای کبریا کس که کبر چه در آن چند کجا کس
 کس بیای شردید در سخن دور عبیدر و دغم طبعی ز کس
 هنوز کا و جلا و میان ار با اگر نه مغررت داده بد
 چو سایه شبنم در باقی تو دور که همچو ایند روت کیم کس
 نه خوشتر آنکه توان ریش را چنانی که انوری جو توفی را چنانی

اینگونه می که کس در میان تو اسما طبعت در روز انوس
 کشته قدر ترا سر که در کوه با کرده است را رخ شتابان
 خاک طوس از بل کراں تو با سید اسما هر ساحی گوید اوج انوس
 کاشی در تندی از شش کرد کار
 بند را فرموده بودی می بوسن کل طوس
 تو در تو و کی ای سرخ کافر : تو ای کر کنی نصیف و مدرس

اگر خوادوم زدن گشته بمکر حیات و دستان پست

بجو دانی دل خوار ادم

کنی در عیش عاشق بر

چند برسی نام و سنگ کس نام بخور خوارم روزی پس

خواهرم با رساست کوی در این ای رن و خا هر شای پس

بود اندر عذاب چون پس یا شدن در حرم چون پس

بهر است از سوال کردی و ایستادن نیز در حرم پس

خواهی که بین کار چنان کار بود پس برین هر دو کار کنی را هر چه پس

یا فایده آنچه بلند کردی را یا فایده که آنچه بدانی زد کردی

ای شاه زنا جان بزمست زان رنگ آن جوهر در گاس

چون بزم بخت جاود است بپوسته و تاق رسن خراب است

ان توبه ز بیم چون کند بر چون ز تو همی می خاس

اوستفتن در چرا که خصب نری چون تو میدی ای لباس

از تو چه نهان کنم کوی عم کو کار بر سر برین و کربا

روسی که سرش چو کون چاک کون همه کرد چو دل بر کاس

دولت ترک و دولت هند از و خرم خالت اندوس

دولت هند و از بریدل پیش دولت ترک را ز بریدل پس

ای فلک کمال تو ناقص و جهان بی تو می نو در پیش

کم کند راه بصیحت تقدیر کرده تدبیر تو بود در پیش

بچه منی که در بیان باشد در جهانی و از جهانی پیش

دوش دور از تو ای مد عقل نه بند بر عقل دور اندیش

بخت از کونه کونه بی نفسی که بخون با و نفس کا کوش

کرده ام آنکه یاد او امروز میکند جانم از حالت پیش

بسج وانی که روی قدری

تا سنجاهم ز نا کاری خویش

اگر بسخن نزاره اهل بحالین که بسج رخ سباد از عالم کوش

بپاره سخی بر سرم نهدت بشه ط آنکه در و سر نیام پیش

بوقت خواندن بقطعه ایم آنچه بشو شدل و کلمه که ای در

دل من از سخی اولی سیر شد

دل تو بگشت از بندگی پیش

ای فلک پیش قدر تو ناقص و جهان پیش دست تو در پیش

دولت را زوال بجانته مدت را خلود و مرغ خویش

علم تو زود و خود بر شباب خرم تو پیش من و دور پیش

دولت را زوال بکانه مدت را غلظت و آفت خویش
 علم تو زود و غصه و دوری است حرم تو پیش من دور اندیش
 در بر سر که ز روی نبیند قدرت ذات از کل از پیش پیش
 دوش در پیش من نیست تو که باد استنش آید بخدمت پیش
 آن سخاسر کرده ام که توان دشت جاز بهیچ مذہب پیش
 هیچ دانی چگونه خواهم توان صد فی خرد کنی و می خویش

شعرم همه جهان رسد است مانند کبوتران بر عرش
 شوخ آن باشد که وقت شایع بار آمد هر جویس که خوش
 سخن ز پیش چو چو است گفت
 بگذر ز سر حدیث ز زکس

عادت طبع شرآوردند قومی از حرم بجای کنین خوش
 نام حکمت همی نهند آنگاه بر خرافات و زار و زین خوش
 گرگ خراز این شبیه اند همه دور زین دور زین خوش
 انوری نه تو نیز یا دور طیر کبهای زهر خنک خوش
 پیش همچون خودی سلیلی از سرگه پیش رخنده خوش
 بنرسختگی که با کرم نیست با داله شود ز رفتارش
 بر خنک بجه و اندولیس در دعا و بر پویم قدرش
 استری نیست جبار نیست رالیض طبع کرده به پویش

عقل

عسین نیست و بیکه بیکه هست بکار این ان کارش
 راسی را درین سفر باری من گران قوت با این اسم پیش
 خود که رقم که با کرم من است ملک خواجهت به کرم پیش
 سر طبعی کرده ام در آن سر تا به بکار کم کند کارش
 کیر با پیش در کس زن او که بر و بعد زین به بکارش

انخواجه که راستین نیست دست کرم ز کرم کارش
 بروشت ز خاک عالمی را در خاک غما و روزگارش
 بنشت نظیر او لیکن بنشد غزای نامدارش
 صد گونه چون به نیم جهان
 بر خاک و درغ یا د کارش

ایمیطالع چو نام خود مسود و می تبت چو رای خوش
 آسان آن مسلم علم کون امر و بھی ترا بطوع مطیع
 پناه را مسیه را داده بسبای و فامنج رست
 دو طلا به است خرم و غم را سیر شان جاودان بطبیعی
 مدنی سده که در مصالح کاک بود هم تو خصم و تو شمع
 عاطفتی غایب تو قیاد است صد رحیم بی نیازی از تو درین
 بدعت نوسند درین بدت که بود از خصایص تو بدین
 که تبه و سح این خلم هرگز این توقع نبود از ان توقع

در آگست حدیث در از دست ما سپیدت بگریه پنداری
 زمین تاب و فیلند برین خاست بودا برود و بحر غمخوار نشد
 فغان من چه چیز عیش و شادی است چنانکه قله افنجی زری تریز
 فغان من ز غم و غم خسته لادن که از وجود من او غم است
 در این من و تو هم که در با هم را ز روز زلزله در پانته قیامه و ط
 بعد از آن تکلف بخدمت بودم قصه که اندیش جان کردن به
 ز غم خسته کردن و در آن گشت چنانکه کند
 خبر کرد مرا بعد بینه بدو حرف

هر که مخلوق را کند خدمت چون شود و حال مرزوق
 عمر باید که بگذرانند خوش پیش مخلوق با می دشمن
 پس ازین درستی نیاید نیز از در و جامه کیست صدوق
 چون ز خدمت کینه نیاید این که هر خرد کس از مخلوق

صبا این موق سببی است از جمله خراسان طاق
 ز بدین طاق او همی خواهم که نذر و نظیر در طاق
 استخوان طاق بی نظیر تویی او چگونه است همچو طاق
 گشت خوش خوش غایتی نوا موسی بر میگردد رسا صدوق
 یا نه پس روزگار اگر برسد از سهام کند و علی الاطلاق
 هر شبی منی از غم خسته گشت کیر تا تو را گرفته حناق

بلی

بپس نیاید که من ز بر بوم تا همه خبر است یکی بجان
 اخروش بود اطار و راز شعلگی است ندر باستان
 وی کور کوز با شمش توت سببی نموده بود از اریق
 کفش از کجا شدی گشتا از بی آنچه خواستی بواق
 کفش آورده کنون بازی کفش آورده ام ز کبر طاق
 کفتم ای بی ادب غلامت کفش نگاه چون گرفته جان
 میکند صد هزار بی او پس همه روز بر کفش بند جان

بجای میکند چو خزان
 اوب الکنان بخیران

ای خواجه مبارک بر بگوشین فریاد کس خون همی نخرت
 لشی ز خون چه نامم دست ازین هم بوی مسک و ده هم گوین
 تا پناه خواهد و کرباره بر سیم
 از با ده خوش اصل سوال و با سیم

مارون نکاح چون بزوست ای بگری و را در موی طاق
 بان بان تا ز کس طلب کنی هیچ تریا که جز کلهای طلاق

جامه از رقی همی بوی درو از خندان با سبب کس از کس
 چون الف کم کردی را ز تو سببی را
 حاصلی نماید از آن رقی ترا که در

ستا اینخواه و کمال کمال
 درین علم صرح و ولای و درم
 میل و درین چون کوشش میاید
 یکطرف سوی زمین بجا و سوی
 ضد میل بخواه و کمال چنین
 در ترقی رومی و در تفریح ایست
 این کتا را کمال بر مینویسای
 وین و معارف عالی مینویسای
 ای مودار قطع فلک ساکنات مقادیر جوک
 اوج سقف تو را زوار کاک سجده نشین سبک
 در تیر تاخت و تو رای ضلوع در او خداوند
 بگنجی و پشت و یک و هر دو را راستی حملات تو نمک
 فلک کوکب عزیزالدین او نه کوکب در ای و نه فلک
 ای در املع امتحان علمو رای جایش کیمای سبک
 آنکه در خطا خدمت مینویس با حصول درج خلک و ک
 آنکه تعیین پایه قدرش زان پیش بود فراز ترک
 کرده تا سرج رسم او فرود سم و رسم دوده بر یک
 عدو سالهای عمرش باد
 همچو تار سنج نهصد و حل یک
 ستمی بر برودتانی که ستمی نان جو سحر و روشن به برودت
 گفت ای سگ کز نا انجان زود بخت
 برودت آن گفت من که تا سالیان فلک

باز

ز نخب از فیاض لب بکس
 همی گوید که ان بشد و در کس
 و بیک در خاک خاوست کنون
 که گرفت ز گردن و بیک از کس
 فلک آرد و برید ولی نمید
 که نه با صورت خوب و بیک
 بیک در جهان با بقای که از
 هر که نشود این شود ازیم بیک
 چون دیدش که کس نیست را که
 تا در اوقات بخونسا رو که بر سبک
 دلم را که انجان بگرفت که ز خدمش مونس و نعل
 کبر و کون زهره و مریخ شیر در پیش مشرقی و ز نعل
 تنگ رشت کند فلک سپر تا قوی خاک و تر چو نعل
 واسطه عقیدین که در دست از لوی عدم خاک امل
 فضله مسیح ادم و حوا حو معلول علت اول
 هر کی روی ویش ستمانند با جارت ز نقبتند ازل
 ادم ادم همیز نند و کس نه بعل ادمی و نه بعل
 کارشان سال و مری و دلو میندشان روز و شب بعل
 فی طهارت جو سحر آرنند در سنا و صد خطا و نعل
 و عثمان در در که حاصل شد شرف صد بصر مرسل
 سبقت کند شان منظر زرق استوار اده چو خطا و نعل
 همه را بپوش سوی چشم قرال همه را کوش سوی قول و نعل
 روی او بر پیش نند ز کس بر کشتند شان ز کند نعل

در نمازی کشند بروزند کینه بر خدای غرو چیل
 چند زین خاشیه سرای وجود چند زین زره هوی امل
 کربنا شدین خزان چیر با در پزیندین خاله غفل
 ایدر لقا که طشت آدم بسباع و بهیمه شد
 شاد زانم که گزینست مرا نزد ایشان درین زجیل
 زین کجای المی شب پدید در قیامت زاکر و ذیل

شعرهای کمال آن سخن با طبعش سرده فرو چیل
 کرچه نزدیک دیگران طاعت مجمل از غفوت و دو هم دنیا
 نخی چند معجزت مرا در خنهای سخت لایق
 کویم آن دخترانهای زل بوده موزون طویلهای زل
 همه همچو زل زدم سب و همه همچو فلک عزیز مثال
 مایه شان داده از مزاج و دست سدف وجود ایزد مثال
 همه را دیدم چشم حرف خرد همه را سفته دست سحر مثال
 معالسه فروده قدر و بهما چون جواهر کبر و شرف احوال
 از نقاب عدم چرخ نمود آن بلند اختر مبارک فال
 آن جواهر چنانکه رسم بود زرقان بر برافه اطفال
 ریخت بر آسان خاطر او روز مودت و عشق ایتین مثال
 چون جهان شد که در سخن نماند بصله زلف زلفه خال

ادست کز آتش چو خاطر بر شمر زاید بسی چو آب زلال
 خاطر من که کوی بریاید کفایت ز باد و فانی محال
 چون بدیدم سخن نماند از همه کفای صلوات علی
 ای مسلم بخت در اشعار وی مقدم به بدله در انما
 طبع پاکت چو رسول و جواد هم شربت چو بر جوت سوال
 تا بدوست آفتاب سپهر اب حرم جنوب و عرض سوال
 آفتاب شعار شعر ترا بر سپهر نقابا در و ابل

ای ترا افتاب حاجت بار خمت را سارگان و حیل
 صحیح نهاده ترا معالی سپهر ابر وجود ترا مکارم سبل
 شرر شعله ساست است از نسهای سحر تا بسبیل
 سعادت ساحت تو فتح امن خاندن تو معدن میل
 نغمه من جو تو نه بهما بد کرضا از سپهر سازد کسل
 بنوع کت ساختی اگر کردت کز ترا سوی عضو باشد میل

هیچ دانی که یاد است امروز
 دانی غایت را کلام لعل

نداشت خواجه در کوشن بود شاید ز این نباشد مثل
 او جلوه انداز صورت تمام واکمی حال جل می در مثل
 کز نسیم گل سپرد در زمان چون بگلبرگ نذر اول فصل

خاطری چون آنم سب و زنجی
ایرینا منت مهدوی سزاوارید
مگر تی سزودگار یک شعری
وی دنیا نیست مشوقی سزاوار

مرکبان به که مرا از تو جمل باید بود
سخن بنوع عینت و برین نظر آید
تا که امید کمال پس از آن فصل
سخن حرم و بختی که مرا افتندی
اسیخاوند خدایت معنی را اول

بخدائی که زلف باقیست
باورم در این صدمت از که
که من امر و طالب مرگم
سبب رنج و نیک طلبم

دوش در خواب دیو به تو را
مکسار و زخمه تمام
جز بیسی بود است می باید
زبور و خری گسستم سن
خواهد او مردون نهی کنم
انجکایت که دوش کردم

نظم مرثیه در که چون در جبین
امیر عادل در یکدوش شدی کرد
وز آن نشا که ان نظم را از
زهی سفید که تنه که چرخم
تیم و ار که گفتم بر اشوم
هنوزن ز سر نصاف با چشم
چو سوز تو ز سایه ای ال سبوم
زهی او کت تعلیم کردی چشم

الذکار

زودگار یک نامه تو خوریم
زهر به باشد تر سندر اسپد بود
مرا و مال برای خیال طاعت تو
چنانکه نشسته باب حیات و مره جان

سجان تو که دید برت زرو مندم
کیمی بر سنان گشا و عم
ملک همه خردان کر فیم
بنا و جهان اگر کسین بود
قایم بود بوست کیمی
شاه و عدل ما جهانی
تا طن ببری که ما بشامی
کر ما در خویش روز اول
سخر که بهتا سر ای و داشت
کر عادل و را بود سخر

بدا و دستم نیاید از ما
کاخ بر سران میر و دم
شاید بدین که دل را خدی و
چون کرد کاروت شیفت پای
در دین تو معنی سخنم
گفتی که می در دین تو معنی

راضی نیم بود که نصیری نظر کنی زیرا که از بزرگ از بزرگای خودم
 چشم جهانیان زنی و پذیر جان وان تو بهر دید خوشتر از خیر
 کجیل دان پس کس اندر جهان بد کمال کل غیرت که کوه کیشیم
 قاصد خوشتر از ستاوم تو بهتر سبک که دانوم
 سرخ نیند سیهان می که بد بیدر سره سنان شوم
 کرفه ست سراسی باوه سقین دان که هر سه لادم
 ای بزرگی که از تو و نشادم شاد گشتم که کرده یادم
 چون خط خطای تو دیدم سر و دل بر خط تو بنهادم
 نامه تو رسول چون آورد غم گیتی بیاد بردادم
 عالی از لطف رشتت باوه روست فرستادم
 ما توان هر دور انجوا می کاد
 من بقد این رسول لادم
 امید و چشم و دل نظر منش بدین دو خوشتر از حق بارش
 مرا چو در دل زین بر شوخ آرد هزار گن چشم اگر کس دارم
 ای بزرگ زان قدر الدین ندیده نبصل کجاستیم
 بنیخ راسا هر ی بیست آمد کز شمش پشت دست میجام

تا می کرده در غان دل من قدی پر شراب فریتم
 ماورین روز نس بدولت تو
 میخورم زان شراب و میجام
 زهوش بارشها باوه در طیف بکار و بد با هم و هنوز کورم
 ز با بیدر که ما را بکم کمر دوست ز دوست رس که کمر و دوستی
 شراب نیت ولی نشان لوت طرب
 خدای داند تا انکجا دست اریم
 بهر جره وی بمن کس کرد اسنجان خرابی که باورم
 چه شود که معالجت کنیم کشم ای ز من و میطارم
 بزرگوارا دانی کرافت تعرس زهر برش من بنی همی بر شیم
 شراب خواستم و سر که کون که کز خورم بقیامت مصونیم
 شراب داند تا انکجا دست اهدی
 کپوش و منی ان قلسبان فرورم
 سوی روانه خواستم و شمر تا زستان بخود فرار کنم
 سوی داده نشد به دی سیم چند که سوی باز کنم
 خداوند العز و دولت تو اگر کلب ضعیفم باز کردم
 بدیدار تو بستم آرزو مند در ایم نامم از در باز کردم

انسخای نذب سگر طعم در دمان زمانه نوشن منم
لیکن از رو سبب ستمان با زبان چنین خوش منم

ای حمید سرت نوسنگ با زبان چنین خوش منم
گر خلسه بر دست برقم هست از آن شرم چون طعم منم
مانگونی که شکر نیکت حاش لبه نه مرد و نیر منم
از جفانی مبت فرم لب کز چه هست از همه جان منم
اسخی سخن بد آنچه که دستم در خور هر عتاب و هر حکم
بد مشو با من و مکن دل شک که زید کرده سبک و شکم
چه شود ازین آن گران منم

هم تو دانی که چون سبک منم
دوش چون اصفان خایه چون نزد که هرستی کاک شدم
بسج القبه با بگردن و گو آنچه جولا همه در عفاک شدم
نیشب با چو روزی کاهل از کربان همی بنجاک شدم
اسخی انب جان بفرسوم که ز بچون مغز پاک شدم
کفر ای کبر اب من بپر هر کس خوشش بنج خاک
رفت در سر لطافت خایه کند
یعنی از کند کس ملاک شدم
ای بزرگی که از بندگی دفر اسما نزلد استه ادرم

خدیجان وزیران پادشاه که با نفا و توپت ارضان
یکبار تنش جوهر پیر بازم خرم که از سخا و دانی همچو یک چشم
عجب ملاکه امر و زمر مراد است در آن لبیا چه که شریف و ادهم
ز بخر خسرو و یارگان آن خواهد که عشوه بخرم و ال با چه بفرم
اگر نه خسته نشد با قبا کی پیشی ای بر لب زین غصه و سیم منم
سازگار آمدن بن شیخ او بگو سکو نه کتم تا کله شان کرم
بدین بهانه که بر استینش دردم هزار بار گرفت اندر انعم
ز چای بوسه ای که زین شیخ است و یک من بجز نایان جواب منم
مرادون تواند کوفت رو و او که در پناه تو شیر نرزه و بسیم
بگرد کار که انصاف من است که گوئی چو حسود و زخون منم
زانکه برین و بر است فرات هم وقت بد و هم است محله کرم
مرا برض چو از خیم العاصیست که بگذرین سخن و کیوش منم
خطی کشد ام از خط و درین کتبید در آن که کنم بکمی تن تو منم
بنفست که در جمای حله بخونم ز جاد است که در حلقه تو منم
یقین شانس که تیر از تن منم که گم و مانع همه بجز انتم ز سکه بفرم
بد و بگو نه دم کسوفی که از شرف کلاه کوشه عرش برک منم
ز پرده دار تو شریف با سده خنده بی و بار عاف از او و شرم

و اگر بر بنه با غم چو اقیاب و همش
قبای کخی او کا فرم اگر بپر منم

هرگز اندر نیت و امر ترا از خدا و قدر بسیار مبرم
 نایدت که بکنی نمند ساید او فایا سرودن کرم
 فی شراب از تو سر میم خودم اندک تو قدری مبرم
 بجز چون درفش چون فلاد که بمرش بر بند و زنی مبرم
 چکنی با ده سخت کن جان تا شود همچو خایه بی نرم
 و حیران کرامت کا دن
 زشت باشد چون حکرم
 ای خواجه ترا سری طوست مانده سخن روی حکم
 موی نبود و کربو و نیز ارشانی گرفته مانم
 رکماش زر کهای الوان چون دایره کمان رستم
 بس با سر اخصت بر نیست مانده کی سفید بر جسم
 ای بر نخت و بال خواهد و ان گرفت روی مظم
 ریش از در کندن پانی سر سر سیلی و مادم
 است که استریت بر است از تو سحر افراذ کی کم
 که زوی نسبت ترا بود خال لیکن پلشت ابو دم
 با این سر و پیش و استر است در علی می خراشد دم
 هند که گشت یک شهره از این نسل اوم
 خوشترش خرا میر گشته ای کون ن توان اوم

بین ان نامید سر قواد چو دیدم روی تو ما تم کرم
 ای عالم در اگر تو بود خواهی من نخت کم عالم کرم
 که از طلب یکی برین نماند اطلب از عالم کم کرم
 زن تو عجز بجز دنیا نمی ترا خود صیبر مبرم کرم
 خصم تو و قاصد ملک او ان سخن از بد جهان مستم
 چون دنیا بود بر او شه زان دو کی ممدت کرم
 زلزله هر تو سان پست کرد زلزله هاعت شی عظیم
 خواجه برین اگر سلا کند چون قیاس کنم تمام کرم
 او ز دوی به نیمه بر خیزد بعد زان چون بر سلام کرم
 او چو جهان خود قیام کند من چو جهان خود قیام کرم
 عقل صد سحر طبع میند تا چنین در نظم و شرش کرم
 چون بدست که از اسهال و محاسن سر و ن بجا کرم
 کا فرم که قطره زین پس بریم در دمانش خبر از مرم
 ای سلامت چو سنا و بخت کند ما عظام خاص و عام کرم
 تا که در خانه ملک با نیم همه در خانه عظام تو نیم

زند کرد و فرستاد ز می خواجه در خدمت تو دنام

از گریبان من نداری دست

تا در دامن من بدست ارم

علم خفت کج فادون سیرت روید یاد کرد و اندر کتاب این لطیف

هر که باز عاشقی بی سحر چو کجی لالم او هرگز نپند روی دور کجی

بجانی که در موجود است خبر با برش نمی شود منطوم

که بیماند چو قالب پرورج تا رویه ابر تو شدم محروم

بچه و بنا چون کتم رای نظمی نه و شو که گویم نه اسان فرتم

ولیکن بیامی بیاب جمیدی اگر دوی باشد هر سانه فرتم

رضل و هر نعت کانی است ای کجوتما را که رویان فرتم

ای سرم دارم که پای طرا سوی بارگاه سلیمان فرتم

ای رسم از یخند ریابین که غار سخیلا به لبان فرتم

من و قطره چند سوز با علم کجونی بر لب حیوان فرتم

من دوره چند خاک رسم کجونی بر چرخ کیوان فرتم

چه فرمائی ز صد سبک و تک در خشی سنجو رشید خشان فرتم

با بان که از کعبت میز با دی نسیمی بر زدم بر میان فرتم

همه موضعه من چیست کبیر شوم و سینه بندم بر شوق فرتم

همه تعمیر است بزخوایم کران دلمه پیش لجان فرتم

سخن هست فرزند جانم کون خلف می نیاید و کجانی فرتم

غرض سخن چه و چند است کجی فلا فرا همی پیش بجان فرتم

ببجو و طلیان و ممد و جان اگر زار طلیان بجان فرتم

بیانه است این خند و کز نماند که من زین هرگز کجی بجان فرتم

دلم دعوی عشق تو که گویش از آتش دارم که برانی فرتم

فرستاده شد که چه سخن باشد که ز کار این سوی کان فرتم

نکم دلم نسی که در دلم چون بر سیر کردون کردان فرتم

و گریه چو ای چو رسم سواری

چون خرسواری میدان فرتم

مرا انوری آن چو دریا تو کجی ای سخن زاده کان فرتم

بنان نارید مرا تره بس عزیزی مرا نیز همان فرتم

ولیکن جواد بر سر کج باشد جنین ستمنا زود و اسان فرتم

چو من کج ز لجامی در زانه آمد ای کج کج خود سوی دران فرتم

بدانست کونی که من سینه طعم از انم حمی راج و کجانی فرتم

بماند اندوت کود و ستارا بهن تن در است جان فرتم

زیت الم سربان پناه کجی مرانی قلع ایچوان فرتم

دلگه ارا از حضرت از زهر سخن ای داروی درد درمانی فرتم

اجل مجیدین آنکه در نظم عالم ای عیو افلاک مان فرتم

بنام کز ارضی شود از نماند
 کرم خست نوح سلطان خسته
 زنی دانسته با شکر گلزار
 چنین سلیمان سوی جان
 بخندد خرد بر کسی کوفت
 بر لب چمن کن در آستانه

فردن یک الناس از کرم
 روزی که منتهی کنم
 خنده آفتون در میانم
 بر تو بر جویش کن با کرم
 کسکی داری که خشی من
 خوشتر در پیش تو توانم
 سحر ای آن که در کلاه تو
 تا بجی با کتا مگر کن کنم
 در بر طبع که در دانی کنم
 سلسله که کرم تو کن کنم
 بر میانم که صد نوبت خالی
 چون یکی با هم که در دانی کنم
 یکسان این پس در دانی کنم
 پس سادگی که برای آن
 جزای کویست خاک که کرم
 نان بود نیز اگر بر آن کنم

غم خلقت بر سر سنار
 زانکه نمی توانم سازم
 من خردا که در مقام دوست
 چون بر آمد سر آن شوم
 بری و کوی که بدس کوی
 روزی که با تو در کسایم
 چون تو من که در هر خرد
 که بمانم که در بهای شوم

چون با سر سخن در آید
 خواهی که قصیده با را ایم
 ایزد و آنکه جان بکین
 تا چند وفا و بیخ فرایم
 صد بار گفتن در شوم من
 از چمن سخن بر روی ایم

ای که لجهان باوین
 که خشت بجز تو جزویم
 یا بهار خشت تو ام کشت
 شب بیدار روز تو روزم
 در خزان سخن جو خورشید
 رو سانی نیدم روزم
 کلبه و اوم درین دنیا
 که بران که کسب میدرم
 در وقت و من خندانم
 که در آن دم هست اندرم
 یا در بسیار که روی بود
 که در آن کین و نشان تویم
 سر چهره و از نشانم
 سخن نشاندی چو گل بر تویم
 و گراین که نیست بهر
 سخن زان کار که سده تویم
 سایه که از من است
 تا که چو آید در تو انوم

من در عهد را چه بگوئی
 هر چه گوئی نترسانم
 عالم اگر مردم من بودم
 داود از کف تو بودم
 من در مقام نبی سر تویم
 تا بر پیشان سلاست اندم
 خواست تا با هر دو گویم
 که در میان دوش بودم
 لب ز کلمات بسیار است
 که نه بر این زبان استم

گشت زین تو انجم چشم
 دین توانی چکله برتم
 در آینه آنگاه کردم کیوی سپه خود دیدم
 زانده شصت و پنجم بری دیدم دو سیه زو بر لبیدم
 شاه که خرم غم جویستی که بری خود چو بر رسیدم
 امر ورتش از آنوی دیدم دو سیه زو بر لبیدم
 زانینه مسایه بریدم
 در شانه نصیبان شدیم
 جانی که من نشدم مکار کی باشد با شکلی نویسم با شکلی برآید
 زین شکلی ز سپارین شکلی با زین شکر کی نشویند زین کما
 امیر زنگی چون با بد و بار آمد ایستاده عرض کنم واکل هانم
 نوشته بودی آن خرد و بهمان کبر با پس دارم فردا کجا به چشم
 سین گفت که جو خوش است خرد که جویزینما زت هانم
 اگر لب سخا می شود با دو سیه
 من دو دوات از بهر راه انجم
 خدایا کما ساسه تقسیم شدیم بوی که مگر به نوازین کلیم
 نه ماه دولت انصاف می نمود نه سخن شادوی از با و بندیم
 بی پای که ز نسبت ز راه بر گزیم دست آنکه درین سبب پای

نیتی

نه نشتی که ز ابا روی بزم نه روی که زوم بست برین
 نه حرفی که از آن لغوی بشنوم نه غم خوری که خوردن پیش خیم
 بجد و صفت نیاید که بر منم چون و هم خلق کجند که من چنانم
 کلمی ساجد این سحر منم کلمی که خسته این دنیا خدرم
 کلمی کج دور و بی نشسته کلمی انبار دور و خربین چو نام
 کلمی چو با و بر یکاه بویا غم کلمی جفاک بهر بارگاه در خورم
 کلمی ناب و دودین ملام و کرم کلمی زانین سینه تقیم در مرم
 کلمی بجزت خانه که رو گویشم کلمی میان شبانه برین در مرم
 کلمی بنده کران با در انجم کلمی بروم لقب احسن کجاسم
 خدی و انداز خود نه زنگی که سبحان و دین و دل بر کز انجم
 از آنچه که مگر صبح منم کلمی زوین از دوش رخ رسول پر مرم
 کار را طلب کن غایت تا مانده ز کام ل محروم
 زیر کال این مثل ای زده
 طلب الغایه ای برادر منم
 ای خلد و دش حریف برف دل زانده یاری شکتم
 غم کرده خجسته تورت بصیوحی خار و شکتم
 چنه اخاب می نامم کردن روز کار می شکتم
 ناز روی جاع کون سفید شوت اندر خاری شکتم

خواب محمود کالزل کدشت که من از زم تو همی لدم
 که خزان بان تا کنستم
 یا تک سرفیز بگذارم
 کمال شی ار چه تو گویم زبان خوشتر از ده با شتم
 و گر گویم بر شسته بجز ستم بر خرس مکن کرده شتم
 و گر گویم که ریش تو بگویم ملا بر کن خویش آورده ام
 بی گویم که از گویم بر شسته
 ولیکن کی که در خورده ام
 ای زباز روید از خون دوباره و تیر اسنان تباری چها کم
 بفرست و در دوزخ بجهل و دستیر با چهره صحت و خجی با دهم
 با دایم ای عمر تو خندان بکام تو کاید برون ز صورت او دور
 تکلف میان دوازده مرد
 بود ما بسندید و سخت تمام
 من آری این گروهی که در دنیا برین ساکنیم یک سندان
 مرا کولی جلا اینت خوشی است ای کوشم که خوش باشم
 ای بزرگی که از شمایل و قدر بیکر اقبی و دین را زین
 نور ای تو عالم الا صلاح کف و کلاک تو بجز این

ادای

روزی خلق تا بوم لیدن کشته دوت نمای بود
 زانجا تا پای شرمش از بین تا با ما بین
 سقط تو سواد مکن ای زکانش چون سواد این
 بمن آن کربت و بلا آورد که بناورد که بلا حس
 بنوشین اگر بود عا بخر ای کستی ز بجز روح شین
 قطره از شغل کبستی اشتری از شغل کونین
 ای سلامت نصیب من چون باب حیات زلفین
 زار روی علاجت از دل در چنین آمد خلام چنین
 کسه بودم بختت برسم خروم کشت اینا من تان
 نزدیکت از آن خوشتر
 کس حیات کند غراب این
 ای تیر عطاک طبع تازنی کا خند بدید سارت بر زمین
 اقبالش که در زنی نایب است اگر انصاف می سنجی پیش
 از شغلی نبود که کسی داده بود بکند از سران تا خند در بر این
 باغ ابریه را زنده هر توفیر
 تا با نازده او باز نخواه زین
 من توانم که بخویم که برین غیر نتواند که خندیدن در کران
 که جهان حلیه کوشین جزین من داین کج بجز این
 جز کولی کنم با همه کدوت که ز نیست بود بایست که در

نفس من بر تو ایست که چرخ شود خاصه کب زون صبح بی
 کاوه خرمین است در مینامد
 ریش کاوی بود استغنی از کون
 ایامه دانش از دلت عالی وی وین بخشش اگر کف زین
 امان لایم و بوی خلق تو یعقوب و نسیم و بوی پیر
 پیر این مدت تو دور از ترا تا خضر فر گرفته سر این
 ایچون چپ و قدر و استیا دست مه و تاب در گردن
 ایام کر نیز پای سر کرد آن بر پای تو سر نهاده چو لیل
 آیا بچه فن توانفت دیدن ای همه در فن چو مردم کن
 از چپ کتان سنبلی تو
 سر بر زده قلب مانی بیخ
 اسماش مجزل جویمان ایسا سیم در خیمه سحر آن
 مویه کن گشته زهره مطرا بر چن و چنایان میوان
 عمر خوشخوی رو ترش کرده بی تو در زندگه چو بد کویا
 کرده اسرامتت بر روی چرخ رایان شتری روی
 من نزع زیارت عاجز و اکدان کعبه را بجای جویمان
 روم از دود آتش تقدیر بیره چون طره سیه میوان
 خاتم از نعمت تو بود و نهاده در کی روی و دروش روی
 زانکه پوسته مردم خیم هست روی غمت چون سحر
 ای

انکه متور صدت کتت قطره در بر اسپجونی شوی
 نور و طلعت ز بوی قلمت خاک گوید چو عاشق بویان
 نفس تو تا زمان دور منزل تازه کلمای ارجی کویان
 تو و کان سدن درت همه هم شهریان و هم کویان
 عرش رخ در جنات آورده
 در سسالمه روجه کویان
 سعدین امدان بکانه زهر زود من باوه خواستم ستن
 تا نبوشیم با چهار صریف خج کان خج کان می روینا
 شش سنیان شرب اذکون هفت اندام گرفت من
 مجلس ماکه بود دست بست زو چو نه صبح کشت اصل منزل
 کیره با و پیش اندر کون ریش او چو بگون یازده تن
 ارتبارش تبه دوازده مرد دز شادش لپه سیزده تن
 شیر در ریش او چهارده
 موی از سبستان نازده کن
 دشران و پسرانی که کفک اردارنل تو تا خضر بیرون
 تا سجا همه را دوازده کس تا با دم همه را کیر کویان
 بزرگا که خطای کرده آمد مکلر من اگر باشد بزرگان
 خطای بندگان باید هر حال که تا پد شود و غنوبر کتان

روزی از بهر تامل نوبت خند زل بیرون شد از قصر
 چون بجزر اسامی ماند دیر چند خردیدند در بحر احمران
 نرغری برده غرغرت نمود بر شمال عاشقان بر دلبران
 با عمو و یک گروه لبخند کادنی میکرد بر رسم خزان
 زان زمان که زن چنان از خنده بر کشید ای کشت بخانه آن
 که جماع اینست کین خرم کند
 بر کس می ریند این شویان
 بخواند طلف برای سپهر خلقی از آن سید نام جهان
 با عیال بسته دست سرخجم دل آن کرده نام نامی
 تیز در ریش سعد و حسن ملک
 کیر در کون خاص نام جهان
 خواجه اسفندیار میدانی که بر کعبه چرخ رویست
 من نه سزا بزم ولی با من رستی میکند همه بهین
 خرد زار را به پرسیدم حالت را چه چلیست و چین
 گفت از ای باب وقت شو کردیست او را اران و تو
 باوه چون دم سیاوشان سرخ فی تیره چون چه شرفان
 گرفتستی تویی فرید و غم و زنه روزی نبود و باه
 همچو خفاک که کماں حشم
 مارهای حیات که بر کون

مردی جماع کرد هر روز در باغی آن خورده خجالب نوبت
 کم پیش میست بینه با درویش و انگاه که گشاد و بیرون کرد
 پس لبش کرد و بجا بد نظیر این رعایت و فراموشی
 بر کرد سر زرد کاک الموت و جرم زین است از تو ای که خواره
 روحی میدید غمش جان روحی دیگرش بدید جان
 کشت خیر است از گوی خیر کشت خیر که میکند سلطان
 کشت تو خیز چه تیر است کشت اری و یک او میان
 می ندانند و فزون می کنند خرد و با ایشان بود بیکان
 زان می ترسم ای برادرین که چو خیز بر نهندن بالان
 خرد و باه می نشینند
 این کون خزان خزان
 آنچه آن سخت برفت ملک صدویا امین دولت دین
 ای اجل سال نام گویت تو بوده نقش کین دولت دین
 صحت و الا محمد یوسف علم استین دولت دین
 خاتم و خاتم تواند سه روز در یار و یار دولت دین
 شخم و کرم چسب کاشته اند سالها در زمین دولت دین
 داغ نام بگویند دست عمر با بر سرین دولت دین
 کرده در خرم تو قدر پنهان همه غش و زمین دولت دین

نظر صاب ترا گوید اسنان بش بین دولتین
 قلم سنجب ترا خواند صبح جلیل مین دولتین
 چشم زخم قسته ان کجا بند تا تو با شسته قرین دولت
 راستی را اورا تو ان کمین خواجه را استین دولت
 از تو معهور بود چندین گاه حسنمای حسین دولتین
 بی تو دیدی که از پی یک سو چون شد چنین دولتین
 تا قیامت جو باره و خیم چشم مانع شیر عزم دولتین
 دیرمان ای کیون که اثر اختیار کزین دولتین
 تا کس از فرین سخن گوید

بر تو ما و مندرین دولتین
 سدید بیتی را دوشش گفتم که بمیانیت در طلبین
 جواب این سولم باز فرمای که عمری در دماغت سخن
 چو باشد خایه سگت و نا بودیست بکوششین

ایا خورشید و مدد و شمس
 بر در ز خورشید و ز ما خورشیدین
 پس این سودی تو یکی که درین
 ازین سودی تو یکی که درین

ما را بروی کشت زویمان نیست
 نان حلال کس خوریم ز طعم
 تعلقه میان و قیاس کوفیان
 اورا چون خوریم جلال بنویان

بر خوان خواجه بود کمال عدو
 مردم بنان او سرگشت ازین
 فرا سگش ان بنه این لغو
 در خون ما خویش انجی خزان کن

کم عیالی سعادتیست که مرد
 مرد را نیز نند تحفه و غفل
 که چه مرد است که بچه کند
 در کواکب گاه کن بکشت
 ماه شب است زین شب بود
 کاه باشد شرق کاه بغرب
 نفس میکن که در شران دارد
 نه طلوع عیسیست بر درانه غروب
 صعبت رستاین عیا کران

نشاید بر داب ندی
 زبانی کردن نظرم خوشتر جای
 که بازاید همه کار زبانیان
 سبلی خوردن و دسامه دوا

سجلی را دیدم و سخا هر دو
 کرده اند سرای خواجه زین
 هر کی با سکی کرده قرار
 سجلی را خواجه و سخا باین

روی بخت خواب خرم چو گل باد تا هر سال گل رو جهان
 بسته دول و دل و دل و دل و دل تا بود پوسته با دور از تن
 باد حجت خرمی را بادش حاجتی که جسم در و بازوان
 بیخ او حجت طبعی یا بظفر ریشش سبزه زاری تو ای
 سوی آفتابی که یک صکب و ابرو انجافین بار و جاودان
 سوی هر لکمه که آرد روی تو کوش دوران لب و نو طراوت
 جاودان خلق چهار چشم چون کلام انوری در دربان
 گرد بود بر نان احسانش می جمع همه عاشقش بگره بان
 سنج طوی با قلم در دست او
 تو نه سال باغ حبت آبان
 شجاعتی ای خلوص تو دم و دل هزار مرغ چون میدانم دور تو
 زمین زین خا و دندس بویس بچش کلای ما فضل و مهر زمانه تو
 نزاده و رکتی سید هر اروران ز چون تو با که کج کوه سینه بیا تو
 چو کردی که در ساند زمانه امرا و چو موی که ساند هر زمانه تو
 اگر ز روی ضرورت که آید که درم و ز خدایت تو سپردم تو خدایت
 تو بر زمانه ان پر کشاده سیر می که خوابگاه کس شاید آشیانه تو
 زبانه است همی احزان که آید کند بر اسان ز مولات اسان تو
 مرا ز خدایت تو جاهت است ای تو کس که شکست نشیند بر اسان تو

در کز دیگر

در کز دیگر و کز دیگر چشم من خان شد
 که حالیت مرا جاه کجرا نه تو
 ای مقصد کس و چه رسم در نیاید و بدست مانده تو
 وی رخت اسان همی باطل شده در زمانه تو
 بر شمع وجود بنک مرئی است منوب با سینه ای نه تو
 در دام حریف تو فدا است امید همه بدانند تو
 خطی بولکل بنویس
 یعنی شبر اسجان نه تو
 نذار و مجلس ای تو نوزی اگر چه نیست مجلس در خورتو
 چه فرمائی بکونی مصلحت تو است نه زود ما با بر تو
 چون کس بر سینه پداری هر کجا خیزی و نشینی تو
 کس اندر تو ز روی میرود همچنان میری احسنی تو
 با تورت مصادرت کند تا وی غزل را به پنی تو
 زین دوری و ده زبانی تو
 ای زبنت چه آب پنی تو
 اخذات باد شاهی خلق از ارزل تا ابد سپیدی
 ای زبنت زار مدب تو خوشه عمر جاودان چه

ابروی تداکانه تو خاک لادم به سج خرمین
 ابرعلات که عاقبت مطهرت سایه برکامات پوشیده
 فتنه ازیم تحت بدلت شب فطرت بخواب دید
 کوش چرخ ارضدی نوشت تو زالمعات نظرنه ازوبین
 افزیش سحتم نوبت تو زالمعات نظرنه ازوبین
 خشم در محلقن لوسخه وار کردن از کاخ در بر زوبیده
 راست از هر چه نام هستی باش دادن دین و دوا و کبریا
 بسرخ ملک بکرش

بهر تازیانه بخنده

ای بر سر سروران یکانه سحر کرم تو سپکرانه
 سیم رخ طباست تو داده بر قیومش ایشان
 می کبر جهان بروی خنجر می بخش به پشت تازیانه
 کرفتنه سینه را کنی کوش ان کوش ترا بود زبانه
 در خانه نشسته بود اعی محمود زبانه تا شبانه
 در کنج خرمین چون گیشی انگلده کرده تا بخانه
 از بهر شراب و نقل در پیش سپ و به و نقل خروانه
 از بهر کباب کرده بر سنج لگب و لبط و بهر و حمانه
 ساقی و شراب و شاه خوب شمی و ونهاده در میانه

بنا

از بهر شراب و شاه و شمش دیدونه نکسم برین جهان
 اباب مناسرت ساحت از بوج و کمانچه و چانه
 طنب و رو کباب نرود و شکر چنگ و دوت ز نای شایه و شانه
 بخاوه به پیش وزیرا
 کجاش و کبوتر کلاه

ای کله چو پارچه از تنال کله حالیت با تو سرایت برسته
 الا نظیر خویش که از او خوش از روزگار یافته هر چه چشمه
 دست از سرم بعلت تقصیر کبر بر کار خویش کن که بشیران بسته
 پاره سوده کا خدی بچو باده امثال ازان حدیث در حقش

پاره گلی کا خدی و بندهم غم زول شاه سلطان سجاده
 سحر چو سحر نکسم از بهری مست چون کبرم از بهر کاه

سهم اهر ز شاه رنجا مونس کباب و افرونی
 خورده ایما از برات تو نش یک نمی از کباب افرونی
 اسبج افند کرم دین کورجا کید و سن مان شراب افرونی

اچهار ارفین بدست تو دور چون معاون هزار سر مایه
 دولت را دوام بخانه مدت راز نامه همسایه

کردن و کوش او نشین را رستمی تو گشته پیرایه
 جو در ابرو دین هست تو راست چون که نظر او ایبه
 ملکی در محاسن احلاق زان ندری محاسن غایب
 افغانی دور مرتب جاہ افغانست فرورین پایه
 چونکه از تابش تو دور نوزند
 همه افغان و نین در سایه
 ای بزمی با عقل کرده شاد از بدو نیک انجانان گاه
 چکنی بیع باک خویش مبد چکنی روی سرخ خویش مایه
 مان فرزند بخون دیده خویش
 وز در سحر سخله سر که نخواه
 نام منند

با گل کبشتم ابرو چرا میکزید
 کل کشت اگر است با کزین بر عهد من و عسر شما میکزید

تشریف ابرو بنوا کرد مرا کشته چه تو زین سا کرد
 آیا که برو ز این دوا هم چنین بشای گرامی که دعا کرد

کشم چو سپایان رسدین در غدا
 دستی بر زبنا و کا می دل ما

دلک

دل کشت کدم دست مرا و چشم
 ز رخ سخت و وجه و بی کجا
 چون دین فروخت بجز کجا
 وز دل نری نماند جز رسوا
 ای جان تو چه میکنی که اینها
 بجز سر و کاسیت تو دوری ما

ز انب کشتیم عظمی کردیم فراق انصلا اولی
 بس روز که بر خاسته ام با کجا
 دل ز روی چنان نشستی و نبی

بس شب که بر زردم طلعت
 بس روز طرب که دیدم از کجا
 رفی و کون روز و شب این
 کای روز وصال ای خوشن و با

ای دل چو شب جوانی و چو شب
 از روی سپده دم بر افخند با
 پذیر شو باقی شب را در با
 ای بس که بخونی و بیایس بجای

می بندری که نوری بی نیست
 یا ان لغز می کف سر بی نیست
 ابان رسد ان دهر تو بی نیست
 دی هست نه نیسان بی نیست

باید تو ای سحره عشقت ام
 کشت اگر بود بر آتش خواهم
 روی زخم چون تو بی بر ام
 یا به ز غمت کدم شادی با هم

بوطالب نغمه ای بهتر طلبت
 آید پیش آفتاب است غالب
 در دور زمانه با دکا زنی کند است
 بهتر ز تو گوهری علی بوطالب
 هر چند که بر چیزی بود کل طالب
 باشد همه جزو کل را طالب
 جزو است که کل خوشتر از است
 بوطالب نغمه ز علی بوطالب
 در چشمه شکر آب است
 و زلف زده کی گزیند است
 پی یاد مبارک تو در دست گو
 در این سر راه آتش آب است
 هم طبع ملوک است از آن چه جویا
 هم خجسته از آن سر جانی است
 ای دل تو غمان ترا بماند نیز است
 کاست در این راه و شمع در است
 چون روی خیل بود با این
 کباره فرستند از آن جهان
 که هم چه خیمت اسباب جهان
 خاکش بر سر که خوش خور جهان
 زان روی که روزی کل آن زنجیر است
 در خواب شبی برانستم زین است
 با دل همه روزم این سوخت و جویا
 کایا شبی از روز به نغمه و خواب
 بوطالب نغمه ای که گشاده دل دوست
 بادست دوست بخورد و کفایت

ای بونور

مرزبوری کان نغمه ای بر صد است
 جز نام چه سری و کز جمله است
 ای آنکه بوسل تو یارم سفتن
 راه تو امیدوارم ز رفیق
 می روشن و جگر نالی و دوستم گل
 ای کلین نوشیده یارم کوشن
 می نوش کنم و یک استی تخم
 الا بقدر در از دست کنستم
 دانی غرضم می برستی چو بود
 تا چه تو خوشتر برستی کنستم
 چشم و دل من که هر چه گوئی بشند
 در خصمی من مشهور بنشند
 اول با یم بر روزم بنشند
 و آخر و ستم ز منی بر بسند
 دل در غم آن زلف بر بنشند
 جان کفک دل جفا و غمک در است
 هم بر بی دل روم بهر آن که
 میسکن چو لب رسید با این است
 پیش آمد آن ستم میان بر بسته
 چا در لاله زار روی چو بر بسته
 کفتم که گزنی ای مرا جان خسته
 کفتم که بزاریش زخم آهسته
 محنت زده که بگله دشت است
 در دلمت قمار و بدیش بر یک است
 کفتم که گزنی یا منی کفانی
 بوطالب نغمه ای بر بسند

دوش ز سرش در مستی کفتم فلک نیست ندم که زنی
 گفت این چه علامت که بر ما بوطالب نه بر زبان زان
 با کل کفتم سخته در حال سخت کل رخ آری که دردی آن
 هرگز توان گرفت کیی سخت بنای کلی که سخن را سخت
 دل باز خوردم غم عشق اوست صبر آمد و گفت غم غم غم
 پس برآمد که دست اندر دستان از دست غم از کتای کتای
 اندوه تو چون دلم نبادی شکست وزیر تو چون بد جهان را که شکست
 کیرم بجاش باز توانی داد اخضر و عاشق باز توانی داشت
 کار عمر دست دلم رفت است چهارم دلم بماتم جان نیست
 جان دل ز جهان برید و زان است سازم همه این بود که در کار
 در کوی تو هیچ کس نماند است ایام هر جا هستن من رجا
 اخضر بلت کند که چون بروم کان دلنده کی رفت و چون
 در وصل تو غم دل منی سخت است ان بود که غم با تو کفتم که غم

کی دانستم بعد از آن غم در
 ما زور خواب شب میاید
 دوینده شب از چشمم از رخش چون تو لبها دست می رخ را
 بر روی عبادت تو ایست بر لب زایز و عا و روی ایست
 چشم غمت بر عشقی که لبست بر جبهه نزار کل زور دم شکست
 رازی که دلم ز جان جدا نیست استم ز بیابان حال با غل شکست
 جان ما این شکسته و غم در دست عمر است که دل و طبع شکست
 و امر و ز که نو شیدا بر اول است در صبر زان است که است
 کس نیست غم اندوهش ز کفتم باد و در بر میخیزد ز کفتم غم
 کفتمی که ز لبش در چشمه هنوز خامی کجی سوخته ز کفتم غم
 هر چه از جو تویی زنده است کن دین خیره کنی که چه ترا دوست کن
 کفتمی ببرم جان تو با کفتم جانانه ز خبر جان نه بخوش کن
 بگری که بر روز او با او است بر دین دل که کرد شکست
 وصلی که جو دل بدست بودی بود دروا که دور دلی نیست است

دستم که ز گوهر شافت بخت
بر بود و نبود از ابروی دست
با دست طبع کرشی عهدی
روز و کوشش غیرت محبت
ای عمر تو عهد کامرانی است
افزوده بهارش بزم کوز است
ز پسته ترا ز مجلس تو سبزه
بر کوه عهد پنج پرا می است
با قدر تو آب آسمان رخسار
با خاک درت سار و خیمه باد
ای شاه ز قدرتی که در روزی
خورشید از موی و خیمه باد
در دام غم تو خسته نیست چون
در خود تو دلگشته نیست چون
بر خواستگان عمر تو بارند
در عهد و فاشسته نیست چون
بطلای عهد طالع نیست
زان در کمرش کف نیست
در هست او هر دو جهان محراب
جزوی ز پیر است نیست
تا طارم نه پهلر است اند
تا باغ چهار طبع را است
در غار فروزه و ز کل کاست اند
چوان گرو چو چمن خاست
آتش لیفان بر نهادی بخت
پس چون خاکم ز در بر روی بخت

با هم

با این همه که کا در دست
از آب سبوی ای دم تو دست
گفت که کل من بکار است
بر حبت کلینغ و کاشانه بکار است
کل کف که او نبود بخت
وانی که کلا بجانم راه کجاست
هرم حله که رخت بر دهم
از خون بجز مر حله تر دهم
از تو خبر وصل میاوم هرگز
کر بپوز خویشین خبر دهم
دی میشد و ریشخونه شامی دست
گفتم کوفه وطن بود این است
برکت و بلبله کف شامی عهد
نشید سخی که هر چه هست نیست
ای عشق در فاق بی خیم
تا ز دل و دلدر جد خیم
اصحی صحبت که با است
تا سسین همان که که نشام
با موزه ب در و روی بخت
تا خزن بیاد و روی بخت
چون تیز شدتش دلم کسی است
حاکش بر سر که او نه خاک در
کریند دور و ز خدست را کله
نه نقش عبادت تو بران است
تصبر بدان کرد که خیم که بد
جاری چون توی توان میشد

ان بت که دل زلف چون مشک عالم بخار نکس مست کوش
بس دل که کنون قهر در پای دوز زمین بپسند که ان خار در سوز

ای حجر که زینت نیست ترا دی و صلا وصل تا بتیست
ای عشق مرا الصبر ترا از زگر کشتی و جز این کفایتیست

ای صبر ز دست دل مشوق پر این بار بزم تو خواهد بود
کو بار زمر ابراش دل بشان و اندر سر زلف پارسا است

ای بر طیب چون بسجی کنی و اندیشه تبدیل مزاجی کنی
در جان تو از جمل مرکب نیست بیش از جایش هر اعدای کنی

عقاب و بت که از ان بر شکست راجح کفایت که از ان جمل کرد و روح
شام به مات بصر استین صبح همه روزهاست سبب و

کل یک بهر کنت هر که کس شود در پیش تو دست بسته جوگن شود
خیز ای کل از نسخه در بگوین

تا جانم در یک بار و شایسته شود
چون سایه بودیم ز پیش در چرخ و صحبت و سایه او خرسند

امروزه قاف

امروزه قاف معلوم
کو سایه بر اینجای ز رخسار

دل سخت تازه چاشنی گویا سو که خاک جان من خورد اخر
عشقی که زور و جانی بین هیچ است و هم ازین برود اخر

ای دل کجی ای صوفی خود خرسند پای تو نشسته و کسک و بلبل
بلبل شده و بر زبان بلبل بودند چون طفلان سخت یکدیگر چند

ای روزی خصم من خورد جز ولت قیامت زبردست
اندیشه بل کمن که چو شایه انباشده شد بجز ز کرمست

انروز که جان نام عشق تو بود دل است ز جان دست نشانی
وان سبب که حادث بل کمن ان نیز بقای عمر تو با و نمائی

شب یکده و قدح شراب ساقی با نفسی بی پروا آوردیم
و انروز جان شده که باک بود در گردن سرج دور و در جان

چون نیست لعلن که شب خورد پیشی غم نامی نتوانم خورد
فردا چون نام که چو خواهد بود امروز چه دام که چه پلای کرد

کجاست سر با دست باقی نشانی
 بر یکت یک میگویم بخوری
 چون سیم وزم بر آنش که
 وان سیم وزی که بود بر آنش
 هرگز دلم از وفای تو فرود نیاید
 یکدم ز غم تو پی دم سر و سباید
 که وصل تو در مان دلم خواهد کرد
 پس کفین از رو تو بدرد
 دی طوف چمن کرده سینه چینی
 اینک خیزن در بر کجا کجا کردی
 ان چون کل دست در کراوش
 کل صایه درین سر و حال کردی
 خوی تو ز دوستی چو دامن افشاید
 فشت که تا بر دهنم نشانی
 کوفی که اگر چنین مانی کنی
 دل نام جان بدشت
 ای دل منین که از عشق خور
 چندین محضوش باش تا چون کوی
 اری شب عشق در بزمی
 لیکن تو سبید کار روز آوردی
 هرگونه بخت تو خرد شود
 افاق بر جوس درین بخت
 و آنرا که به بندگی بزرگوار
 شب را به حال خداوند شود
 شد عمر و زمانه را با دای زیند
 در نامه ارز و سودی زیند
 دسی که بر من شکست بر دم
 در داکه بر من مرادی زیند

باز

بر چرخ رسید ز تو دم سرد
 بر دامن غم من کش کرد دلم
 خون دلم از دین پاکت
 و از اول تاریخ تو کرد دلم
 به طلب نغمه ایچانی حمید
 هرگز غم انجان خوشخوار خود
 هر طالب نغمه کو به رو کرد
 از نام بدرو اس حشرش کرد
 این عمر که سر ملکیت خود
 چون چرخان همی لب برید
 در صین چنین زندگی دان کرد
 روزی هزار بار می باید کرد
 پس دید که صبح و جهان کند
 تا مرد و چو بو اس نارند
 کوی حیدر ماسمی و کو حاتم
 تا نام مرد می و مردی دانند
 ان نور که ملک است از روی تو
 از سج طاعت است توان کرد
 وان سایه که بر زمانه غلبه
 خورشید بخور سپه توان کرد
 با سخل بود نجات بر بند
 کز قوت حکایتی کند خزند
 و ایستای سخل تو است
 تا نشو ز سیر میکند فرزند
 ای شبیه اما که نمی جویند
 شهری جو کل بدور می بند

نوبت چو باریدن گشته

ایمان و ازل بر که بگویند

دست تو که جو در سجده ای
دست پاچه که یکدش بندگانه
تا هست بکشت بوی جو ای

در سنی که بر دو خایم شاید
می دین به بند در دل کشته
پله و جو تو زمان کم زاید
سخت تو نیم که بر خواجه

زلف تو از اندک دم بر بود
از بر کله روی کس نمود
مانا که حکایت از لبش
کز جمله عاشقان چهرت بود

در نهر ل غم تو می آید پس
در کینه جان غم تو می آید پس
تا صبح جمال غم تو می آید
کونی که ز شب غم تو می آید

ای دل زهر روی خون لبت
عشق که ترا ساسه بخشد
خوشترش بد جای شکر
بنشین که بر تو بخت نشاند

عمری که تو بخت بر آن گشته
و ابله که کردی هم بود گشته
افسوس که روی تو بر سر
بسجده وصل بر آن گشته

ای چو گل و چون هم از آن
بپسندد ترا لیس چو گل کند او
چون میم کنی ز خود لهر کنش

ای پروه دوری تر کل شربت باد
خاک قدم تو باج خورشید از رو
یکروز غمت بجز جوید از رو
شکر از رو که از تو نویسیم

ای دین دلایت با میخواند
هشدر که در غمت پس می گزیند
این بارش اگر مویش خواهی کرد

بمن هزارم تو واقعی دول و اند
از تو که نین خاک ندیدم
بر بندست تو سجده می کرد
و امر و زور کشت و شکر تو

ایرام بخانه پرو و امید برید
اندا که غم تو دست نهاد بر
با و از غم زنده شد و پرو
واندا که حقیقت او فاش بود
خرم تر با وده منسیر با پرو

پله و گلک پرده دارم برید
همان بنجا امیر جان برید
ای دل پس نیکو که برید

کی که در آن کن فیت بدید
هر که مو ابلت بخواه خبری
با و همه حال مایه سپری

از این زمان این سخن می برید
 چیزی بود هر که نماند چیزی
 در عصه کی که می پذیرد
 تا چند سهرگر چو می نگرید
 خورشید فراختم فرو سریزد
 بوطالب نه که گوید و هم کرد
 که شعر و مراد می بیند
 یا که رکن ز شعر نوری
 از لبه چرخ هم صدر جهان
 از ملک خفا که صد نفر است
 دیر و ز که در لای عالی بودی
 رمزی که شام شاری فرمودی
 که هست بد و در نه در آن بیند
 انکار که در این سخن نشود
 با دل کفتم که عشق چون وی نمود
 در او من شایسته محکم نمود
 دل گفت مرا که برید با یثوب
 که مستعد صبر تو من خواهم بود
 چون آتش سویدی تو خیزد و دند
 میگردی دل من آید بر سوخت
 در جنت وصل تو بی گویدم
 چون سخت بود گوشه سوید
 روی تو در اینه چشم تو نمود
 بر چشم تو فتنه گشت هم زود
 چشم اش چشم ترا کرد چشم
 پس اش چشم تو هم از چشم تو بود

از آن

زان پس که وصال وی برید
 و اندوه منسوق پرده برید
 کسم که گرفتار من بدست
 خود خواب همی بچوایم انم و بد
 جان کفتم از دور تو می آید
 و زول نفسی تو همی با سایه
 کجا رو که وصل تو بر می آید
 و آنکه پس از آن اگر مانع شد
 از چرخ که کاسه بر او خفت
 و سخت که سندی را بدست
 پر در شه طغان کین مادم
 هر روز شه طغان کین باقی
 عشق که همه روز بهمان است
 در وی که ز من جان نماند
 کاری که کس نتواند کرد
 و آنست که بر روزم رساند
 با هر که زبان چرخ لاری بیند
 چون با می داشت پای سخن
 زان داد سخن همی بنویسم
 کاسه بستان را را بنویسم
 دست بسجا چون و چنان
 از بود تو در چاه جانی افزود
 کس چون تو سخن نیست
 کو فاقه وال سوزنی عالم بود
 زلف تو فتنه بر بند
 این کار که دانم که کجا آید

ارام دوش و دوش در نگاه
 باشد که ازین سینه فرزند
 کردون چوشت و چوشت مندی باطن پاشو چه اگر نیند
 چون نشینی با دس خیزند چون بر خیزی کرد تم نشیند
 صد چو چشم آسمان مندی خورشید به پای تو نشیند
 ای سجا که تو این کرم نیشانی از خاک بجز ساره کسینه
 نه سیر بکوشه نشاند ما را نه سخت بکام دل رسانید
 چون یار بر پیش می برانند ما کوهرک کرین ما ز ما نماند
 شاه چو تو ما در زمان زایدی سنجید چو تو سبج شاه چو نیانی
 تا جسر چو سبج و ما ز ما نماند ای یک ملک شان و ملک سنجید
 یازان بجان چشم چو کل کشاید هر یک سه روز ز کس تو یاری
 چون رست که بر بیمار دل بخت از باد بجان بجان فرود آید
 یک شب مگر کردون رخت می کشید و ز کسک زدی خونی کنی
 یک قطره از آن برین ز با یکدیگر وین خال بلین خوشی کنی

شاه

شاه سنجیدی که ترا بگریزد که ملک چو تو خدیگای دید
 الا که بودت که سید رهنما
 روزان بر گرفت و میان کشید
 یک ملک از این من کشاید یک کار من از زمانه بر می آید
 جان بیکاهم غم تو می ازاید و سخت من دگر چه در می آید
 ان چهره که هر که وصف آید بر چه شایب و نه خندید
 ماه نو خید و دیده دوش بدو بر آه تمام کس مه نو دیده است
 خود کند کسی کسی چشم کشاید کاندید و سبک تیغ و شمشیر
 جانار و فاروی مکرول که بنو خاک در توشان رویم دارد
 دل هر چه زید دید لبه آرتو و زهر دو جبا برید برید آرتو
 کشتی که نه خند دل از من بجز دیدی که بنی قبت همان لبه آرتو
 دادم مید روگرای بر باد تا بوده ز روزگار خود دور
 زان میترسم که روزگار هم بد چند آنکه روزگار سببم دارد
 بس راه که با می تمام باید تا مشک و کبار ملک کشاید

بس روز سیه که از غلطی ایند تا از تب سگ صبح یعنی زاید
 بشما که زور و سلسل تو بگویم تا روز بزرگ کونه منسه و کنم
 ترسم که شب حجره انم نمده تا باز زور و سلسل تو بگویم
 ای دل بگذار عمر جو خزان و این نشین زرد کار کنده
 تو طلق نه با تو جان خواهد بود ایام که کرد و بکنده یاد کرد
 هر شب بت من بوقی با حری دل بزرگ ستم حبیب حری
 دل با همه بر حری و بد کردی ای برین نشیند در کردی
 ان دل که تو دین کار ستیزه در عشق تو با ناله زار ستیزه
 و ان اشک ل بر بر کار ستیزه و ان لب دودین بر بر کار ستیزه
 ای عشق بجز غم نمی گذرد وی وصل غم تو فی سحر بر کرد
 ای حجره کجاست بریزم خوش کرد وقت آمد بریزد برین لب
 ای حریغ انوار زخای تو نصیر و می سخت جوان فلان ازین عالم
 وی غم که بریزان ز تو ام که ستیزه وی دست اجل ز تو ام که ستیزه

ایام

سجان اند غمی بی پایان بسیم الا که از دور و گری میگویم
 ان شد که سستان می شمردم بروز
 اکنون همه روز و شب نفس می شمردم
 روی تو که شمع لاله زور کرد کل پرده ز روی تو چو ل کبر کرد
 بر خیز و بیزم بوسان بجز با جا و خنده باز و کبر کرد
 با گل کفم چو گل سخن رکندهم چون از همی باغ از روی تو بوم
 کل کلفت در اجوبه کجاست بخونم از روی بقا بر برگد کردم
 هستم شب و روز در زور و زور در تانم ترا چون شمع ای بدر خیز
 ان ترقصا ص من شری که بر ایام کردن شخ هست هم سنیه
 جان در دو تو با کار و در دو تو و اندوه تو و کسار در دو تو
 با این همه من جان سجان نام تا درین چکار و وار و پستو
 ندوغم عشق با یاری دارم نه منضمی و کساری دارم
 بس خسته نهال و کار می ام
 یارب چه شکسته بسته کار می ام

از عشق تو و حجاب من هر دو هم شد
 و آنکه ز پس هزار شب سحر اگر این کویان سحران هم شد
 دل بر سر عهد استوار نیست
 از دل هوس هر دو هم سحر است
 تازی تو اقیح لبشیرا
 نه رت بریان شمشیر
 دی زیم می و پیش رخ روی
 ای کردش بام ترا هر دویت
 دی کرده و فاع بر خیاخ هم
 او میشد و جان نغمه می زبنا
 دل سیر خوردت ز بند کوی
 دین طایفه که دوستی است دارم
 با آنکه ز صد هزار دشمن تری

هم زمانه

ز ستم چو نماز مسیح ای بر تو
 با این همه روز و شب بر آتش ما ستم
 بسیار خجسته بر تو که
 شد هر دو جهان بر بند تو ستم
 ای وید زبون اساک سحر
 عاشق ز توئی که گشت کار من چهارمین باز گذار
 در مجلس نعل جهانی روی
 بکار بخت خایه نیت لطیف
 آخر هم غور از اول دور شود
 لکن کس کردون چو در بد
 زان پس که دل و دودن بپر
 سیر استو لام کارم سحر
 ای سیر کنونی که ترا با چه خور
 چندین محروم است از چو

ای شب چو زانیا من خجری بر خسته کنون چند گم نوحه کرای
 ای روز سوخت آمد که مرا از حبت این شب بیخوری
 ای دل ز غم عشق بهر سوای اسان برده مدد کورای
 در عشق اگر نیست کار کای اندی که کلام دل بری بی
 زلف تو مضا عود و غیر کند اصل لب تو نهال سگر کند
 گل کبیت که با رخ تو در باغ ناید واکه دوسته ز زخوری سگر کند
 تاب رخ بارین مداری کمال جامه چیری که رنگی کای
 سوت کند تا تو بخواری کای از باو عمل مندیاری کای
 باد بزم از زبان باو خری کلک لب پانی سخن در کای
 کشت ایم اگر تو جانم بهر خودی چون رنگ ری خنده پر کای
 کردل کم با کیردی کنستی یا دامن کار کیردی کنستی
 با عرعی و پنداره کای کر عرعه کیردی کنستی

کای

خدی

چون روی ندر که بروی گم باره لب کوی تو بر سگ کیرم
 در دین کشم زار روی رخ تو کردی که کروی تو بلین سپرم
 در هر طریقه که چو پاری کورک و اندر هر گوشه تکلیاری در کور
 در سر غشت بر اناماری در کور مشوقه تو سه عشق کای کور
 کشم که بر قطعه مرا بر لب از خواجه تبار که بر کای
 دوران شناسای بر دیار مارا بیچاره دست کاری
 ای دل بشین لبانیت کورای تا باز یعنی بر اور کای
 از غمی عیش اگر ترا سیرت من سیر شد من جان میری با
 روزی که بحلیت شب تیرم یکویم شکر و با زین می کورم
 بجز که ز غم و رده خول کورم
 تا روز که نشسته ز غمت شرم
 زلف تو دم بر دو جانم کورم که ز غم بی زلفت شرم

از آنکه چنانکه گویند غمش تو
 چون تا گشت تماشای دل ناز
 زین رنگ آرد بر زلف پاک
 خون شد دم و با هم خور پاک
 در جلوه گزینیت از جور فلک
 تا رشت برون بریم از دور فلک
 مسعود قزل است نه شیبای
 کیم چه بود که مصلحتی کندار
 ز زبستانی از آرزو کجا برود
 با اهل بیت و در یوای
 رای تو که امانت نیست
 کجا که کشید از نیلوفر
 ناگرده بر تمام رای تو کند
 از این سخن بیت بر این دور
 ای رای تو شایه ای گالتیر
 وی چون تو جوان بوده عالم
 دلا علیها کوفت خدا ای
 داری هر چیز ما که در این نظیر
 سی سال در سختی می آید
 صبح این سه ششم بر بی آید
 زانروی برویم اینقدر کار آید
 تا دهم از دست بدید آید
 کریم من لایحان بر بند
 طبعم بدختره کج گوهر بندی
 در سخت بگویم قدمی در بندی
 چون کت من چنانکه گوهر بندی

نصیر

منصوریه هرگزت را منضم
 کاید بدست موک سپهر
 پس کوب خنده و گوشت بر
 کوهست چنانکه کوب است کبر
 با اینچه عمر با که کند از خم
 زین خسته می با که بر این خم
 کس نیست که با او نفسی توان
 شامه مس چون کند از خم
 این بیت که بدست فخری از
 و دست صبی و کند و کام از
 پزار شده این من را از
 دل فی و هزار دور و دل از
 اختر تو چون روی بخوری
 در عشق تا بسج روی بود
 بر در ز روی پرده و زین
 مس پرده ز زور و زول بر
 دلبر ز وفا و محرم کج
 تا کار و دم دست لبر کج
 چون دید که ز قدم بر این
 کج داشت مراد اعم از سر کج
 ای که مراد دوست گیری
 فواید سه بدین اسپر
 کفی که ترا بدیدک بند
 خدمتگارم اگر بدی بند
 بر سنگ فلک ایاری دار
 از نیک و بد کناری داری

دو باجه کن اگر خلافت که رود

در کار شوی دراز کاری داری

سودی تو پروش کن کسیر بزم
دست گرم تو باز در کوفتیم
وز کوی تو برید خرد کهندم
تا با سر کار برید باز در کرم

سلا غمت بنی نوازی کنند
از سله وصل تو تاشانی باید
تا خواجه چه ترک ری کند
تا شمع غم دست دراز می کنند

تسلیم جو بر جاده برود شود
هر سان که بود و چو جانها کرد
هم تا و نه بار و حله امور شود
روزی شباید به شبی روز کند

چون با غم عشق تو دلم سازد
تو دست بخون بختیم رنجید
چشم طلب خون دل ناکار
جهان تو این هم بجای بگرد

ای دست تو در جانا خورده
دی دست ز آهین بروی که عهد
دی نای بسی گرفته با ازین باز
دانه ز کشته با می درو این باز

ای دل بخردی دلم شیطان
ای عشق کن تا شن تو کز می
دی دیده حدیث که بر کوی خاز
دی صفت که نشسته آرزوی باز

اول

بر جان منت نیست دی لیس
در عشق کسی بود بدین روز
برو سل تو امنت بی پرو
و ای ازین مستند جهان روز

از روی خیال تو روز و باز
وز خجاست هم شبای شیطان
در بندیم با دل پر و درو نیاز
یکویم که بود که روزی با

دل در خجاست لغز و بنود
ز انب که برش که کف بنود
از ان برستند و لغز بنود
دیگر شب سخت مراد بنود

احز دل من بوجمل پرور نشد
دردا که بشود روز غم غم
سایه صحبت و لغز نشد
شب گشت و شب فراق و نشد

ای ماه ز سولای تو بر آتش
چون صبح سینه زای بر آتش
چون سوخته گشتم ابرو هم بریز
من در تو که گشتم تو از من بگریز

کلما چو باغ طبع را بسازد
چون دین بدیدر جهان بکشد
در خجسته نشسته نشسته
از شرم رحمت ریختن آغوش

از آنکه خرد مصلحت آموز شود
کی در غم عید و بند نور شود

بر شب که بجا نیت بر روز و خود
 عیدی شمر که روز نور و شوم
 روزی که خرد سر سگت بخینیز اندیشه چکوته رنگ شرمیز
 نور از رخ افشای هم کبریز چون سایه یاز و از جهان بر خیزد
 چون صبح بر آید جهان آلوده مشوقه بجا رهش از دوری
 میکت و گری که با من غم زوی سجا شفق چون شسته می
 روی تو که صبح روز نکلیت در عاده چو رنگ قهر میزد
 نصیب حقی از فلک کجیز آرام طبعی از زمین بر خیزد
 کرد طلب صحنم اشع ملاز دوست لیکه کرد پات اراده در
 امشب برین چای با کفش چون لیکه بر دست ای شایان
 چشم ز جبهان فلز است اکنون دین و بی بدیدرتو با دست
 کفار جهان مجاز است اکنون
 دارا بجمال تو نیاز است اکنون
 با غیبت چون بهار از رخسار عینی که لعل تو ان کرد و آید
 باران حله غمش فان کرد روز من در غم تو شسته است گران

دل سادی

دل سادی روز وصلت این طایفه با دست بجرش کشت از
 تا خپس این بن چه شجاعتی با روز و سال کی غمی گوید ز
 گر کجیده وصل تم آواز آرد یکماله فرغش ملک افکار آرد
 صد روز از کجیده بیکدم مچم کرد و فلک شجایان آرد
 ای دل منم خجاده پرواز کن ای سجام بخر حدیث غار کن
 خاک از نزار رخسار کن خود را در سر این را کن
 زان شب که بر تو بر جام تو روز و شب غمت سیاه دور
 بس روز چمن که چشم تو بزم کرد تا با تو جهان سپی بر روز بزم
 پر در چشمه ای بر ده چهره تو هر ساعت بس کرده نرس تو رس
 زیر که بخر می کنی چو لاله اساعت ملک بچراغ برده
 مام درین کسب و دیند اس جویغ خنده چو مولد ملک
 اکاه نه از نزل امید هر اس
 سر کشته چشم نشسته چون خورشید
 دی درویشی بر بارانم میکت که در چاه نامدست

توسعه در راه انده

دلمه دل پیش سلجوق و عجمه ده لعل لعل

ای فتنه روزگار شب تو نشسته
 و ایلم از غاشیه بروش من
 زلفی که در میان از زود خطرا
 از چشم بدین تبرسن برکوشنا
 در سایه اولف مشوس که ترا
 ای بس ل سرشته عکس که ترا
 میسول و غم پیده و فغان میرو
 دور از اول من خیل خوش که ترا
 در پیش آنکست این بت عشق تو
 تا روزی طرب میگردم تو شین
 و امشب من در صد هزار دیار تو
 تا کی شب من شود چو شب تو
 در ای بختی ای یوه از فتنه تو
 در ای کن شکایت و صد تو شین
 تا کی زنی شکم بدره کردی
 عشق و سنجور طعام و اخنه تو شین
 ای که گفت مناس از راق اند
 وانی که درت قبله افق آمد
 مصنوعی جبال تو بودی چه چو بود
 اول من علی اسحق آمد
 با خاک برابر من زنی تو شین
 و زول خیل از زودم و دوری تو شین
 یارب بد هم شرم زنی تو شین
 تا با زهرم ز تنگ بی تو شین
 تا دست طبع شتم از عالم عالم
 اگر در زمانه دانی از دم پاک

دور که شرح نامی که خوش
 بو طالب فتنه را با باد
 ای نوبت که گشته این شرح
 بی نوبت تو میاد عالم
 او این نوبت بهر کس بر باد
 لیکن مرصاد تو نوبت کس
 روزی که گم هم ترا بر اول تو
 که حکم است
 مان در این عاقبت کشیدم بر پای
 عشق که در عالم گیر دور
 عدل تو چو سایه بر عالم بود
 کان نازد و کس از غمت نخواست
 چون می نوشی که نوش بود
 خورشید مایه و شتری تو شین
 ای کل کهر را لیدر دور کوش
 در سایه بر برگ شب تو شین
 ای که ترحم بر سر تو شین
 امسال چه خوشترین تو شین
 بهشت است ستم کشم باید بود
 و نخواست تو را ستم باید بود
 پس روزی که ستم کشم
 با این همه خوشی تو شین
 از خاک رت ساهم ستم تو شین
 بر خیره با او ده چشم تو شین
 بنای من توانم چو ستم تو شین
 مان تا بزم تو شین

کافیه

اهدائی رهی معیری
به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی

امید باکی شد و چه ملاک
من چون بجان بر دلم دریا
حامی بجان بجز فلاک برت
سپاسد و نام عالم خاک برت
ان زهر زنا نه زاپوس تراک برت
ان رفت و سعادتی جهان پاک
ای سندوقه من دولت کل
ضمت که ز غرت برت
بقدرد جو خا باد و کم عمر خوش
چون آب سحر و سائل و کله گوی
ای گوهر تو عطر اسه عالم کل
با در تو دو تو م را دوستی تک
چون بخو خواه ترا حکم روان
چون لاله بدمینش از سحر
من غره کجا رحال تو شدم
ز از روی سزای کوشال تو شدم
وین طوفان که از تو ده صید ترا
سهم بر لبش در حال تو شدم
اغرب دوش تو ایس کل
بگذشت و گذشت در غم تو شدم
تو فارغ من بوی تو آرزو شدم
در بند تو شدم و خیر تو شدم
ای بر خنده و دفر ز تو شدم
دوست عطیه من است مینال
مخو روم ویم است و کینه بچو
و کارهی کن تو ج مالا مال



فادر

۵۰۴
۱۲۷۳
۱۰

۸۱

خوارم بجم خار و خجیل اولم
اسیرم بی بکل اولم
در دستم اسیری روست
چون که منم اسیرم غم اولم
بچند نمانی را ز دل حاصل خویش
با سیر بنا بر دلم ز شکل خویش
کام دلم ان بود که سرگشته شوم
که با گردن شدم بکام ل خویش
پای نه که در هوای تو در کل نیست
رائی نه که کار تو در کل نیست
القصه ز هر چه هم سادگی ارد
در عالم عشق بر غمت حاصل نیست
زین عمر حجل و دل سوی دوا
دانی که مرا همی چه یاد بخیال
دستی اید ز خون ل سیلا سیل
طشی اید ز خون دل لا مال
و کوی تو است هزار منزل اولم
ز دست تو پای سیر در کل اولم
و کار تو سخت کار شکل اولم
دل نیت پدید و صد غم دل اولم
از مشرق دست که بر ال نظام
و ده تمام را طلوعت ملام
ایست بجز که انچه دند کرام
ببختند ز هر سدی ز هر ملام

نسخه از ابن عبدین ابوراس
در وزارت بغداد است
(۲۰۳)

کتاب انوری
از عیب ز نقصان بری

نقش بصوت کومری
مختصر
از ابوالحسن علی بن ابی طالب
۱۰۴۲



